





سید محمد علی  
مدرسہ دار العلوم  
لاہور  
۱۲۸۵

سید محمد علی  
مدرسہ دار العلوم  
لاہور

دیوانہ صائب

Süleymaniye U. Kütüphanesi	
Kısmı	Hasan Husni P.
Yarı	
Enote kayıtları	961



بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

اگر نه بسم الله بود صبح بخوانها	گشتی تا قیامت و خط شیراز و دیوانها
نه تنها کعبه محراب است دار و کعبه دل هم	بگرد و حشمت لذت و موت و مرگ و پناه
سر و پیده آورده ام از دوا و دگرگون	تبی سارید از سنگ و لاله و حیر و دانا
بگرفتگی هرگز نرفتند مغروران	اگر چه صورت مقراض داد و داد و کاپا
نی پی رستگار بر پایشانی	که آخوش شود خار و سرد و یار و کاهنا
حیات جاودان و لعل و لعل و قیامت و زو	که دارد یاد هر موری درانی و در پناه

چنان ارفک صاحب ثواب و افتاده عالم

که مرغان این سخن دارند با هم در گستاخا

خدایا در پیر این نغمه ستانه مارا	مکن نوید از خسی و قول اف یارا
دران محراب که جوی بر کفران و کفر	باب روی و در کسب کردان و دانا
دران شورش که نه کردن کوه و کوه	ز برق بی نیازی و خط کن پروانه
زمین مرده حیا کردن این کرم شد	شفقت میکند عشقش دل دیوانه

زهر بنفشه جانوز برق و زهر	بجده شکن نو بهار و زهر
یک کرشمه که در آتش کج کردی	هست و زهر چو آتش و خشم گویا
سبک روان بهنا خانه عدم رفتند	بر استانه بوی خوش مانع قلوب
کد شتم از مطلب تمام شد مطلب	لقاب چو مقصود بود مطلب
نه روز از خبر سیار ترک ماکر نه	نه شب خواب از دین پر زده و

فاده تا بر طهر و موی صاحب	ناله و ناله و ناله و ناله
سینه و سینه و سینه و سینه	سینه و سینه و سینه و سینه

از زهر شکر تو در چشم کل و خار	کل ز سوای زهر افتاده بازار
امل تقوی و محرومیت و محرومیت	محرومیت از دست و کعبه و غنای استرا
چشم پر کار تو از امل سلاست	نغمه افزار ما از پرده انکار
چار بار از غار صریر و مکر گشت	وقت آن آمد که بر سینه و پناه
ماند مرد و کعبه و عشق بودیم از ازل	جست برقی آتش و مهر و کفاره

حکایت و حکایت و حکایت و حکایت	حکایت و حکایت و حکایت و حکایت
حکایت و حکایت و حکایت و حکایت	حکایت و حکایت و حکایت و حکایت

شید بسکه عالم از جاع مرده و	نی نپندش پای خود و شمع و
دل سپاری باد و دریا و توجیه کن	کفر و با پای خواب و کعبه و
بنای کعبه و بیت الصم که در بکار	کل و خشتی که بر جان بود و زنده

ناله و ناله و ناله و ناله



زبان بستم که دول خدایه دل	نظر پوشیدم ازین نظر خرابانها
هزاران عقد چن اکوز دول	یک سیانه می کردی حق مشکب
از قرض ترا هفت خط و لجا	نقصیدها پنهان شده در بردها
پیشانی عفو ترا برین سازد جرم	ایچنه کی بریم خورد از رشتی تنها
بعل شتم مسفریک کوه راه آری	شد ریش ریش دهنم از خار تنها
سهلت اگر مال و پیری شصان آری	کان شمع سامان مید از شعله آری
حیران اطوار خودم در مانده کا خودم	بر لحظه دارم تیر چونی قهر رانها
بر جیب بروم مان نویسد دم	زلفش بر بستم مید سر رشته آما
از بون و حلقه ز پیر زلفشیر	سر بجا داده چشم خورشید نقره
میکند بهر روز پیش از آفتاب	مصطفی خلق ترا از بوسه کل تقیر
سدا چون مستانه شواشدن	سیل بقدر ترا خا خوش تر پیر
گفت که کوفه دین آخر یکا میکش	حجاب بخواست و باشد عطف نقر
بسی از زمانه تو دیم که مرد است	جز بازو شجاعت جوهر شیر
از رتبه ام خضر مروت در کرد	بهرید ارم از خاک این تعبیر
منزیم صاب که است از این پردی	در پایی که ناخر میکند از شیر

زهر زانده لعل تو بر خون جام فکرها	ز خط غنیت پست بر دیوار حیرتها
محیط از چرخ سیلاب که راه مشید	چه اندیش که سر باغ غنای از کز نلیها
نخجند در قی عاشق و کز نه از برای ما	نویا کرده اند از طلس فلک خلعها
در اد حلقه اصل نظرتا روشت کرد	که در بیماری چشم کوانت حکمتا
ادب بند زبان عرض مطلب شود صا	و کز نه خانه مادر طری کره با شکفتنها
بگو عشق بر زاهد ریا سر را	کن بشهر بد آموز و ستایر را
هلاک غیرت آن رهروم که میدارد	ز چشم آید پنهان بهر نهایی را
در آتش ز دیده شوق ستارها	در سجده غنیمت این ترارها
صحت غنیمت بهم چون رسیده ایم	تا کی بهر سر که این بخش پارها
عجده است دوت تو دت یکیم را	در حلقه که بعل تو در نیم را
صبح از خفیت که بر بحر فعل است	حادث چگونه در ک نمایم را
کرد خجالت از رخ سائل کمی برد	شرم گرم اگر نکند از د کریم را
شد استخوان ز دور ملک تیا مرا	باری در خانه درین آسپارها



پای خواب رفته کوه تخستم	شوان تیغ کروزه من جد مرا
عیت پوشش من خشت خوردم	افیت از زمانه بپس و غدا مرا
از کوه غم اگر چه دو کاشه قائم	سکته است آینه در زیر پا مرا
خون در تاشر جامه الوان بخورم	سالی سبت کعبه صفت یک قبا مرا
دریشیم بایه دیوار مرده	هر چند رزبال خود آرد و ما مرا

باختیار حق بود چو تیار ما	بانو آفتاب چو باشد شرار ما
ارستشنان عالم بالاد و سید	شاید ز قیس یک براید شرار ما

عنکبوت نم که خلق شمارند بر ما	سرویک میکند بخدا و تر در ما
چند آنکه باز کو خزلات میکشیم	آب روان حکم قضا میرود ما

مباشر امره نور و عشق نوید از طینها	که در آخر بیا میرسد از خود سینه
ورق گرداند پروازش طائر و قلم	بگیم اسطرافش و دوران پرینه

ز درد و انواع محبت برشته ام مرا	در آفتاب قیام برشته ام مرا
بکار نجیه ز خمیاسم مرا	ارزش صوفیه که همواره برشته ام مرا

تا خاقانم او برد از سرش	نیت بر دیوار خیمه محراب برشته
نوه میکند مهر خوشتر از سینه	خشت خرم او غنای میکند از شیر

دیوانه کرده سبزه غفلت بهار را	در خاک و غم کشتیم نیت لاله را
هر موی لغو تو شیرازه و لیت	مهرش نینار خط شکبار را
چشم ترا بر کشیدن چه حاجت	کوته کن این بهانه و بناله دار را
مکدر حسن ترک که در کوشمال	دستی و کمره و کمره بهله دار را
چهره زندگی بکام بود مرگ کثرت	پروای با و نیت چراغ فرار را
صاحب حرفی سیلی با خوانده	پیش از خزان ز غنایان برگ دار را

غر غنچه از شمع اصل دیوانه	کوتش بر آواز سیلابها این دیرانه
نیت در طینت جلدی شود مشهور	شمع توان رخت از کثرت پروانه
تا مباد آگاه از دوق گرفتار شوند	میکشم آرد و طفلان از کتب خانه
که شهید از زاریت میکنی وقت و وقت	خاک را بر دشت از خشت این دیرانه
نیت صاب ملک شکر خورشید	ریز سبب طفلان جد و در دیرانه

که میکشید در دل کرین انسان تپید	که میکشید از تو خاتم طوفان تپید
---------------------------------	---------------------------------



با تهرم در آب کن کز تشنه و صلی	که آن کوهر در زریای بی پایان بود
سینه من ز قناب خواور ز کن میارود	چه خوانم که اگر آن تشنه جویان بود

سگوفه باقر برگز کرد و جیب در یکجا	
حالت ایکنه باغمت و درانی بود	

میگرد و کف پیغمبر سیر در یار	سفید حیرت او اتمت در یار
چو کرد آب آنکه در دیر در ملک و جود خود	کند وحدت خود میثاق و موج یار
ز و عیبت که چرخ زبان معنی تو کویا	بکشتار او در دشت مهر و میسج یار
برون از خود نذر او چو در و دل عاشق	همان کف مرهم کافور زخم و یار
اگر چه در نظر ما چرخش روزن مریم	کرپان میدرد پانی مسکین یار
چین کز چشم او کشتار میر و عجب دارم	که کرد و خواب مهر خورشید چشم یار
روای ال نقوی ادب ان کشتی می شد	لبس کون او تا رخت در میسج یار
در کوشش لکهای میزند میانه در خوم	که بر مرغان او سیر غنچه شکار

غور و غریب زو صبر سینه و لب	
بگرد و دام خود کرده اندام صبر غبار	

بکشد پروانه چرخ در آن چرخند	خیزد ازین قناری چو جبرند
-----------------------------	--------------------------

مصرع جسته اتم چین کاستادام	
آب کف شمع اگر در آن چرخند	

مهر خاشاک گیر از دمان زخم	غیر بکاش که میدان زبانه زخم
دست و تنی کو که تا دمان حوای عدم	کند چون موج از زخم کاروان زخم

هر غریبی که نکند آن نویسیک و هوا	
هم ز کرد راه می رسد نشان زخم	

غنیسان پر کل اگر خواهی از حش را	پرده فصل خوشی کن زبانیش را
مرکز ابر خود کو اراکن در آیات	در بهاران کند ان فصل خوانش را

دستی فرمت چو تیر از شب پروان شبست	
تا توزه میباری ای غافل کمان خویش را	

چشم مست یار شد مجور و مدوشیم	باده از جوش نشا طافاد و در شیم
مانده معلق در گوش اجابت میکشد	از سحر خیزان آن صبح با کوشیم

خود در دوش ما چون زره زیر پست	
پیش چشم خلق طایرین قباوشیم	

جان لب داریم و محو سحر خداییم	دست و تن عشق از زخم ماییم
می توان از شمع مالک چید و صحرای شمس	زیر کردون چون چراغ زیرواییم
بر براطور با سیر دم عالم میسکنیم	با و خودی بوار سرق جویانیم
پشت خنجر آینه بر دیوار حیرت داریم	واله خار و کل این غولت باخیم
دستی داران مان کشته شتابیم	دشت وشت از سایه مردم کز باخیم



از پیشون خمار بسجدهم سحر ایم	مستی زبانه در چشم خوابیم
خرقه از ماستانده شکین بخت	از هوا داران آن زلف پشیم
حلقه خیم غزالان حلقه ز بخت	دایم از راه نظر در بند و زندانیم
که چراغ بر غم نیت صاحب ملک	خبر ز بخت تیره دایم در شبانیم

ز بخت چنان حریت گشتن را	که بنزد خود خوشتر زبان بسوزن را
بر یک خوش بر آورد روزگار را	که رنگ ظرف بود و آبهای روشنی را

صاحب دام و کند نیت در تیر ما	که روش خیر بود پس حلقه ز بخت ما
خواب از آب شیرین حاصل گشتیم	می توان کردن کبر و مهر نعمت ما
از حیرانه مادر و مستان گشتند	میشود در چشم ظاهر جوهر شمع ما
دل ز چشم سوز از نقش غمی آید بود	میشود در پرده شب چو د بخیر ما
در رضای طریقه تیر مکان مرغ	آه که در دگر در سینه دلگیر ما
مادر از فرزند زموار خلت میرد	خاک بر بالین او کرد و آفتاب ما
کجهادر گوشه فریان مادر خاک است	آب روی سحر را گوشت و تیر ما
خودم از زلف دراز خوش در بند	یکش بگردن یوسف بود و بخت ما
ایکه صاحب دست ما زده او کوشت	ما ز ساینهای اقبال و لشکر ما

نمیداند کسی در عشق قدر در محبت را	که استمراعت میکند تقدیر را
رک خواب مراد در حشمت پرکاری	که از خورشید مرغان قصر آورد میرا
اگر که کناه ما بخت ساینده زرد	نمیدانم جرم روی خوش شایسته را
کسی آید با جرح مینای طرشتن	که چون رطل کران بر کشد سنگ را

مر آنکه مراد و عدت بخت میکند صاحب
و کرد کوشه عزت کمینا بخت شهر را

بر چرخ محیط فروغ نظر	حل دل درایت ز آب کبر ما
پیدا و ملک را بخت کند اینیم	پوشیدن خیمت ز دوش سحر ما

آزادی مادر کرد و بخت کی است
آوینده است از کن خمر شر ما

بخت بار جهان سحر کار نیست مرا	دماغ و تنم روز کار نیست مرا
پایسبانی اوقات خویش مشغولم	بهر کار جهان سحر کار نیست مرا

ز فکرت الوان بخت غمی غلظم
سینه و غم ازین لاله زار نیست مرا

دست فلک کجاست از گوشه شمال	شوهر ز نریت دل خرد مال
----------------------------	------------------------

چندین هزار جامه دل که دور کار
عفت نکرد که رنگ نکرد اند حال



دستم می بوجو جابت دل	از خانه بدوشن شرارت دل
موقوف نیست زخم ریش	چون برک خزان پاکت دل
سطریت زبانی راز و علم	بی پرده تر از عالم آفت دل
از خیش مدت کراغی اطلال	از گوش افلاک بخوابت دل
ایچ که نم میت دل مرد و سب	آنجا که نور در حیرت دل

در شکایت بخیر دمان لغت خوان را	کنه که در درونق کردانی این سی
عشرت روی زمین بستر در آرام	حزب طفلان لکن مکن بود کهوان را

لب کینه تو حاکم کنه تقوی را	چشم چا تو آرد و بین می را
سرد بسیار بر بغیر خودی نازد	جلع کن کوه کوه کن این می را
یک خنجر ز خطورت دیگر پیدا	قلم موم بید می را
در تخت لاهی ملک پیا نیست	میکند آینه صاف چهل زنگی را
هر که از زندگانی آینه را سازد	پند از چشم غزالان که لبی را

تا سخت بدان تو حبت حکم را	کلهای حمیر آینه که در پریم را
آن در تیمم که درین تسکیم را	از موج خطرت نه بود می سرم را

بسم

دستم می بوجو جابت دل	از خانه بدوشن شرارت دل
موقوف نیست زخم ریش	چون برک خزان پاکت دل
سطریت زبانی راز و علم	بی پرده تر از عالم آفت دل
از خیش مدت کراغی اطلال	از گوش افلاک بخوابت دل
ایچ که نم میت دل مرد و سب	آنجا که نور در حیرت دل

کریه دل بزد و کلفت روحانی را	عرق شرم نشوید خطی را
مخوف از تو از هر دو جهانیت	مژه بکار بود دید قیامی را
جانبیت با دام تو چون عروانی	چند پنهانی گزین طوفانی را

بهر نمر از جای می رود دل	سبک کاب و بکرت محل
زمین سینه در دو داغ پرورده	یکی هزار شوخ تم اسک در کل
شکست آینه ما و تب کردید	همان حیل کوه ستاده در بل
رسیده ایم با بجام و اول سورت	ز راه دور تر افاده منزل

غم فرون بخوان غم افروخته را	میت از برق مظهر زده را
خن از عاشق محب کز و فیل	طعم از دست بود باز نظر دونه را
چیت در راه تعلید توانی	رشته کوه تابه بود مرغ ناله را



شوان خواب کرد و خیرال را	جنج و تاب منت گذرین ال را
در عالم خیال بهارت چار فصل	بیل تجر کل زنده زیرال را
رحمت شیخانه و لهای سستی کن	ارزی کن و آتش آن رکن ال را
از کشتی که سر و تود بکشتن بود	پتھر ز ریش برآورد نهال را
بایترکی باز که ابروی غبرین	یخت سفید کشت زنت صلال را

ده در شکست ده شسته چنی دری  
انخت تر جهان ز بهشت لال را

ای حاکم بر شای و ستم	کنجینه که هر ز مع تو و ستم
یکبار برین نه چهره سر کشتی	سر در پی بوی تو نهاد و چمن
مادر آرزو پریشانی غرت	که لرز شام تو صبح و طمن
نقد و جهان غنچه صفت در گرت	تا چند بگردم و زبان که مهن

هر جا که شمع خامه صایب که افشان  
تا حشر بماند جو صدف باز و منها

غرق را بید سرده در حرم دل چرا	میکشی بر غنچه شستی خط باطل چرا
از باطن چون بکشد شستی که معزوت	زاد را ای بنید از زمین چرا
کار با تنع اجل در زندگانی قطع کن	کار با همی که بر جوشن مکتل چرا
ز اشتیاق بجز از طوفان گریبان بود	بشردن نقد از رسل در دل چرا
دیده در میان بختش نکرد و بخود	چشم حیران مرا بکشد ای لال چرا

می تواند کشت را قطره سیراب که	انقدر استاد کی اسر در یاول چرا
خاک محولی عدم از خوشی سی برت	بر بر جان انقدر سیر زنی ای سیر چرا
نوزی از پیشانی صاحب دلان در واد	شمع خود را پیری لموده از فصل چرا

ای که روی مرا جانب خود کرده  
روی می آردی بوی صلیب و ا

زهر بسمین شکوفه پیچ	نظر نوز جمال تو مهر من چرا
بجسمی تو چندان غمان سزدیم	کشت صفت طر شیده از من صحر
چه صفت بشمع و عراغ کعبه روانرا	که همچو یک روان رنج است آب پیا
مکن بصفت اصل لباس نیکه زین	عبث کجاست آن بروی صورت پیا
مال رب خونخوار و صغیر شک و عت	و کز نه تشنگی افراست آب شوشنا
دران سرت بزرگی کزنت فکر کنی	درانی است تماشا کزنت راه شیا

ز ترکست از حوادث مکن ملاحظه  
چه کرد سیل بهشت کی کشت ده صحر

در کوثرش ده بود جبرئیل را	پی کرده است تیزان و لیل را
خوشیدم مرا شواند ز راه برد	هر شوخ دین نونید خلیل را
دل میدم نیم پیش طعنه خال خود	حاجت بنامه بر بنود جبرئیل را
گویند باز کشت بچندان بود بجاک	حاشا که هیچ خاک پذیرد خلیل را



بروز خود من ز کفایت بال و پر	در شکست شکر امشب میل را
بر جادیت اهل غم در میاست	
صاحب بخوان توانی غزل بی میلی را	
تکلف نیست در گفتار رند لا ابالی را	چانت دومس در یک عالمی شغلی را
خدا آلوده یوسف بر پیرایه زو	ز پیش چشم من سرور از منای عالی را
کل از خار سردیوار بچسبند نگاه من	بهار خوش میدانم خزان خشکی را
مردوینماید کشت بر تو تو هم ساقی	چو کردی بر بر حیک آزار عالمی را
اگر آینه روی در نظرمید آتم صاحب	
بطور محبت اندم شیوه شیرین معالی را	
رندی لا کونی ترش خط عارفان را	کن ز تبار کی شیراز لاهی شیران را
دماغ گشوده مارا بحر فی قیاسی تن	بوی می توان زد بچشم من غماز را
سر زلف پریش زادی چیست نه فی بد	که بر سر جان تواند داد و صد زخم نمایان را
جو دت استهن پروی کند بچشمی در آن	کنند دیوی بر روی از دست کشنده زان را
مرا در عالم تجوید عجز خانه پر داری	مزدغانی تبارش میدویم در کمربان را
درین ماستر آلفی خنک سبج دهانی	شکر خنده شیرین دارد کام شکامان را
بهر جسم را بر کن جان کی در بسکورد	بر زین فرشتان جود این فخر جان را
درین دیکه بی برکی که غیر از خاند صاحب	بگزارانم دارد تانم رخا ک صفایان را

دشمن کن خانه خلقت آباد کردی  
که در عالم انوار هست نمایی او را

دلم چرخ بویان آرد و آتش را	مردمی یکه در کعبه انان آرد را
غافل از اکوش بر او طبل صلیت	طرسیدن قاصدی نشد اول آگاه را
یوسف از مصر بفرست که کوه قمر است	یاد داری عامه خود کرده بودی ماه را
بر تنی شمع خود شکسته چندی زین کنم	چون به نیم ماه در آتش کبریا ماه را
چون تو دوست من طایط ارفیده	مکر ما در پرده باشد آب زیر نگاه را
بهرگان خار از نسیم میر آتش را	پاوت لب از رخ رنگ میگرد آتش را
کی بگمید آنت بی پروا می اند	که هر یک قطره اشک منم خمر کردانه
سپند منم از دتا متنا شکستنی دل	مراج کشتر داری که میسوز آتش را
نیم پروانه تبار که شمع کرای کهم	سپند توخ منم از سگ میرو آتش را
درین قطره او دار عجب دوزخ کستر	که در سگام مردی چشم می تو آتش را
سجود ای ادب کن خشم کشی اگر کستر	بر فر ز رحمت خوش میگرد آتش را
نمی باشد سپر اندیش در پیش صاحب	
سپند میدان صبل بخواند آتش را	
می نبت از برق قنار حشر پاز	یکسره در کربان شعله کوه آتشیان را
ریا زده مهر خاوار اکبر کرب زو	خط از سایه خورشیدم دور پناز را
زبان برق پرتار را و آینه بر خود	کنز زهار دور از خود خوش نصیران را



من این کز ای مرغان کز آن دکنم	بجو لنگه کشت میکش و صحت کزینا را
بدوقی بر بخاسته او بار چشم	که بر آتش نشاند رسد مرشدینا را

اگر صیاب از آن آینه حسن رویا به	
زند مهر خوشتر سروین حرف آفرینا را	

مهر فاخت کردون آسمان عشق را	لامکان یک پیاپی است عشق را
روز و شب طایر باغ کند و مهر شود	نیت ماه و آفتابی آسمان عشق را
گفتگوی غیر لا حولی سپرد او	عقل تواند شنید و آشنای عشق را
خاک را جویند و جسی سجود را	نیت آتشی زین آسمان عشق را
تا چه آید رشت از دست این کوی چاک	بغض شوانت زه گردن عشق را

شکرده صیاب از اقبال مت قوت	
مهرمان خویشی کردم مستان عشق را	

ناپسیر برده اشکی که میبارم	رزق قارون می شود تمر که میبارم
هر که بچ میگردارد اول خود بخورم	شیشه نمویی علم در خیل دارم
در شکا توخ چنان حرت و پاکم کنم	ورنه آهورا بدام خویشی می آرم
در کف عشقم عاف و دره در میدانم	شیر مرد از این گنجان صید میبارم

نیت صیاب قوت کوتاه بینا حسی	
آینه از چشم میبش در نظر دارم	

صفا بی سببی شمار دوست موسی را	بنا گوش تو ساز و تازانه ایچکی را
طریق عقل را بر عشق رجحان میزد	عصای تبر از صند سمع کافور را
بادی بستی عاشق تلی مرشد و رنه	با هونست و دور چشم سوسلی را
توجه تیر از عاشقان و الهوس دارد	کرمان دوست تر و از نه طعن سی را
بجور اندر دیم انقدر که گشت دوان	قدح در حوت و مین در غلیم دقوی را
حمار لکهم خود و زین خودم دارم	یک پای نبود یکیم می عشقی را
کرا عشق بیعت دردی در بر نیست	بچشم آسمان مشکین صبر میبارم

در آن کشور که کوه کوفت حمار صاب	
رک ابر بهاران طی کند طومار دعوی را	

از رخ سیه نیت کز اهل فطما	بی چاک گویدت کز پیکر اسم را
ناخن ز سبکتر مارک و فانی	چشم که بر بچه دارم درم را
ناخن صحرای وجودت که هرگز	از خود بخت منجیدم درم را
دغست سمانی پره دغز که کشته	نمشی قدم نمونش قدم را

صیاب بخش از چهره معزورق لفظ	
تاکی ز روی سیر کنم باغ ارم را	

چه خوشی باشد در آغوشی آدم مرد و آشی	کنم تیر از او اوراق دل موسی را
کز حسته از طوق قهر کشته دارم	نمیدانم چینی در بر کشته مرد و آشی



اگر خشم قوی پناه گوی ستم کردی	ز برق تشنه جوی شیر سارم شومش را
چسان معلوم کرد و رتبه حسن سخن صاحب	
که دارد در میان گریه دی کاروش را	
فکنده اند با مروز کار سر و دارا	ارین حیات چه آسودگی بود مارا
لکها در سر رشته بخت رخسار	که غیرند بسوزن کب سجاد را
بچشم ظمهر اگر خضرت تماشایت	بسته است کشتی شاه راه لهارا
اگر ابروی ستمت اشاد قلابت	تنی کنیم بهم حجاب دوارا
خدا سزا دهن اسکن گرم راه را	
گشت از نظم ستم تماشارا	
چشم بر جویشید بانی نیت میران مرا	کرم شبتابی برافروختن بستان مرا
در مینر پاک مزینک روان جوش	تازه می زورک ابری گسار مرا
بار ما و از چنگ برق پرده ام	خار توان گرفتن طرف دلال مرا
در محیط غنی دارم خیر صدف صدف شاه	سرفرو ناید بجز ابرین مرا
ناک اگر صحت بر نیارد آهستین	یکت کز دت ملک کیر در کپان مرا
تاقیت صاحب از در یوزه گردی ساز	
ابر اگر در جواب میند چشم کپان مرا	
کجا بدام سله بهال مرا	سگوف خنده ریت از طلال مرا

فروغ کوهر از سراد خورشید	بخری توان کجای مال مرا
چنان بجنده کشایم هر کجای	لبیکشده بود برق زوال مرا
فریب عشو و لب لیون صدام	
نظر محسن مال است فی مال مرا	
وصل و صحت کی چشم و دل حیران را	که زد و سکن تفاوت کجایان را
کار موقوف بوقت که جوی و کسب	حوانی از بند رهین کجایان را
امک اگر تپختی عت کمد کپان	که جد کین دارم وصف فرکارا
به کار با بیفاعت بر خوشی زنند	بخت مت اگر است کمال کارا
کوتاه دولت سپهر عد و دوزی	صاحب آن نیت و انوشی کجایان را
نیت پروا رفتی خود دل و دست را	تبع خضر راه باشد از کجایان را
درد یارش کن ازل غنی سوز و کس	از تب کرم است این شمع خلی خست را
دعوت کس تکیای پریشانی مکن	نقش هرگز نباشد محکم کس را
ای سبابت سپند سر آتش بریز	
کر برید ای حال مایل و طبعته را	
عشق بی پروا چه پید اندازی و سحر را	شعله کین می شمارد چوب و عطر را
صبر آن دارم که از زمرستی خط و درکار	هوا آتش کندان آتش بی حور را







اگر تشنه سوزان هزار غوطه خورد	صد لب نازد سپید غنیمت
قماش گوشه غنیمت ز سنگ خلیفه	و گرنه بهر خدمت کج غنیمت
از آن بدام غنیمت شکستیم قدم	که علم نشد آلوده از ملامت

درین حدیقه کل صاحب از غنیمت	
که غنچه ماند در چوب دست غنیمت	

ای دل سپدار از چشم مست خویش	دیدم را از پر تور و توفتج الباهبا
از چنین روی تو ارد روی نهاد	رفته رفته طاق نیان میوه محابا
که در این محبت قورانی آرد شور	مشرّب دریا کرد و تیره از سیلاها

بر خوشی جهانوز تو بر مسجد گذشت	
زاهدان قلب تپتی کردند خنده محابا	

من بی بره یار از قبول دل پیام را	بزرگتریم جوانی آب و تیغ پیام را
تجی حشر ندارد برک ریز نبی داری	نمکدار از سپهر کجای پیام را
نهایت پاکرم کردی غنیمت که اگر کنی	کران کردی رکابم سبک گردانم را
من آن دین نوامرغم که در پیش پیام	زدت یکدگر کلها را بنید پیام را
تو با این ناز تا در خلوت آغوش می آیی	طییدن میکند از منو خالی استخوانم را

سبک و چرخ و باد و سحر و کیش می آید	
که ریزم در دستم چون برک کل پیام را	

هزار حریف که کل کرد پیوستی	بختیم آید بر سر پیوستی
ز چرب زنی دشمنان و دیرینه	خیر ما چشم کشت پیوستی
رو منظر اهل عشق پاکترت	زمین یکده از فیض پیوستی
باید کل غنیمت بوستان آید	کل عذر تو و چهره حایر ما
تو باید از غنیمت کل کیش که داد من	هزار مر حله از دست پیوستی

کرات کوشی سخن کیش از بخت غنیمت	
که جوشی کرد شراب خمر برای	

دیدم ز خون دلم لاکه تنی خاک را	ابدول کشت شیشه افک را
لااله و کل غنیمت بر سر مشمنی	که بکشت تنی بر بی غنیمت را
بالت غور سید برک و دزدان	سر بر تیار سید سداک را
این سرخونی کیت کز نفس آتشین	چشمه خورشید کرد حلقه افک را
حسن خدا داد را متر سبک برکت	باد و پیستی بد جان طایفک را
روزی مر خانه در خور و سعت بود	دیدم دل روزنت خالی افک را
من کمیم و کمیت نامر سودا پیام	داع کند از دبل لاله قراک را

کوهر شوار را مهره کل ششرد	
بر که ز صاحب شیندایی غل پاک را	

یکند مردم ز پست با بجز دل مرا	نیت چون یکت را اهل شیشی زل مرا
-------------------------------	--------------------------------



شهری عشقم بسنگ کوه کاخ کرده ام	بر خنچه و افرو صحرای باران دل مرا
کردم تا بزمین دارم سر از پای او	با صده زنجیر توانی بت بر محل مرا
ناخن تدبیر من بر یک خزان بخت	وانشد از کاه دل یک عقد گل مرا
فرست خازین سگ نیت و قدم صبح عقل	و قساقی خوش که کاه می کند غل مرا
کر چه بزم آینه خاموشم زو یکین	نیت مرا می که بر دگر راز دل مرا
هر که ابارت صاب بکند در بر دلم	
که خلقت روز و شب شربت منم	
پیش خرم درت کی جوی شمع دارم	سنگدستی زانای کشتین دارم
نانی جو بر سفره ما کنیاشد کوبش	نقته همچون زبانی کنین دارم
چین پشانی تو بر آینه او را دل	پاسی از عین سحر چمن دارم
که چهار نیت در چرخ من ویرانه	خانه جان کج در زیر زمین دارم
نیت غیر از نیت پای دشت پای عشق	استاد ویر که در روی من دارم
خبر سر لکمان از خوشی را می گفتم	همچو ت کشتی در زیرین دارم
صاحب نامند از نام عالم و تیره روز	طالع برشته نقش کین دارم
نیت صاب درت بر باغ کالی رخ را	
تا عی جاک در حرسین دارم	
اسر زدن از خیال چشم و اعنا	پر گل ز بوی خوشی تو دانه غنای

در خاک و غل نشسته بوی توانا	خرم سباده و دانه زلفت
در جستجوی غنچه پوشیده روی تو	چون بوی گل شدند پریشان
زانی چاشنی که لعل تو در کار با دگر	عمریت می کند لب خود را غنا
مردان بد بگری که دارند کارش	نموده شسته تمام خود را چرا غنا
روزی که خنده فرنگی او گشت	برداشتند کاسه در یوزه و اعنا
نور زمانه است بچشم ستارگان	انگشتی شدت سر برین چرا غنا
صاحب ازین غل که چراغ دل نیت	
افرو ختم بجاک نغمانی جوا غنای	
دایم ز خود سوختن می گفتم	نقد حیات صرف سو گفتم
سالی دو عید مردم می گفتم	در بر پادشاه می گفتم
بر ماه نو که از آتش من سرزند	در عرض یکد و منقعه می گفتم
عاشق شب شهره آفاق می گفتم	در بر ستاره که نظر می گفتم
حکایت ترار و سوخته را می گفتم	از دشت صغیر خد می گفتم
چون کعبه پیشی و صفا می گفتم	که جامه از غلب بر می گفتم
دایم می گفتم عین دل را ز راه	خفته در دل نسیم می گفتم
دایم می گفتم از دست تو فدا می گفتم	در زیر پای خوشی می گفتم
غافل قلب خفته شمع می گفتم	اول ز غم خوشی می گفتم



ای قدروان کو بگریزه کوبان  
از رخه دلت رسی گردوست  
باز آو کر نه غم سو میکنم  
زین راه اختیار میکنم

صاحب فریفت الوان بخورم  
رونی عود ز غنی جگر میکنم

از کز چاک دلم بچسب میکنم  
بر سکنی نه کوفه خیم بران  
شع فنا جو بخت استاده  
بی جبهت او بخورم  
مسکلت شت فود لپاشان  
یک دست خاک کشین غزال او  
در غم غم و سیر میکنم  
از بخت عقیق میکنم  
در خشک جسم میکنم  
اینه جوت میکنم  
خون لیم میکنم  
در کام شیرین میکنم

فنا روای مصرع جسته میو  
صاحب بهر کشتی میکنم

در از تپ جسم میکنم  
عمر دوباره در کرده در کایت  
در ظرف بوجرت حق میکنم  
آه بجز اگر شخه استین  
امد غزال جت اگر در کند  
این دانه را درگاه میکنم  
جای از لاف یار میکنم  
ادب خواب و حلا میکنم  
پراهنه میکنم  
ز نیت بلند میکنم

می کشیم و خنده مستانه میکنم  
ما این دوروزه عمر میکنم

کشتود صاحب از ذوق مسح کار  
از خلق روی دل بجز میکنم

ز غم یکیش جاودانه  
ترا که ذوق سخن نیت فکر کن  
ف نه ذکر آن خواب بیدار  
زمین ز برک خزان دین  
کسی نمائند که راه مانوست دلش  
چهار ربع ندارد  
بگشت چاک کریان ترا بجان  
بچشم حق پاک میزند  
اگر بگردد رنگ عشقانه  
سری کشید بهر روزنی نماند

خاموشی اگر در دهر و صایب  
سری کشی نغمه های عشقانه

مراود بگو کان برایت دول را  
میجاور علاج نفس سهو میوزد  
کمی آید بروفت دل با فریفت  
قیق بی نیازی خفا هر سر  
مراود مزاج صافی غیر از تی دوستی  
اگر بچتر در داف و زنی یو کو  
چه لازم است خشت از فلک او بر صا  
کهر خسر از بر خور و مسهل را  
ب خاوشی غمگینا بکشد را  
کمی بپای پیرایه را  
حشیر که در پی میدو و مرغ را  
نوزان در چشم بود که فرغ حال را  
نکشتن نویسنه شود و غزل را  
چه کمیز و این جام غلی معنی را



سرخین آرد بیکدلی خورش را	بشکند بر سنگی اولی گلخانه را
سوختم چند از جانتی دارم زیر لب	جون الف در کسب نهانی مداهنش را
هر که نیست منت از آداب من خورده است	به شمار و از کل مرصع گنجایش را
روغز آید عبر و ماه تا آینه است	نمیشد یار ما قدر نگاهش را
رهروی کرد راه و رسم در سوختی گشت	کجای عوی کعبه کرد مشک آرایش را
تاکی از تو در پرده بشو عجب	ی تو آن کردن بهر باکی آرایش را
این جواب قول میب که املی گفته است	
بر ملک مرثب رسانم برق آهوش را	
خند ما بر شمع دارد وین کربان	موی کجی بین کیه و مرغان
صحت ما میماند امیر سیاه دین	جز از افوس بود لقمه بخوان
در دوا دین عیب بیکر دهنر	سنگ کوهر شیشه در پله نریمان
ما چو اسر در سرانیش سامانیم	انکه سرداوت آفرید سامان
این جواب قول میب که ملا گفته است	
رزنی آن آفتاب انگه چون بمان	
از تیرت در نیاید استغفار	خوابها در پرده دارد وید پاره
در حوادث طاق مار آید بیکر	میکند به پیکر سیلاب از دیوار
کرمی ستانند کلفت از دل پرده	آب کوهر مرثبند کج در بار بار

بکشد زبانه بکشد زبانه  
تا بوزنم بکشد زبانه

کوی مخمر که تابشی نهد یاد کباب	جون کف در یارین کج خورشید است
این جواب قول میب که ملا گفته است	
پرده دیگر من جز بریده دلدار ما	
غم حباب ندادم بر سر سیتمها	کشت قایل تغییر خواب سیتمها
بقدر آنچه شورت طرب نشوی	کرفه ایم عیب رنبد و سیتمها
سیم جاذبه کشیش را با بونوت	کشت سدره عیب سیتمها
کویکند زلف حواس را حسیع	بغیر خورشید عشق و خواب سیتمها
بجز رخط عبرت ز قطع زلف یاز	کشیده دار عنان در رنبد سیتمها
جوسل اور نسیم زلف میب	
سیاه در جویانی روی شکست سیتمها	
چهره شیدو فری از سبیلی عوان مرا	خوش کلی او کشت زلفش کجای
تبع بر فرقم رنبد و کوهر دستم بند	چون صدق شد شمعان کوهر شین
دل چور کرد اندر بر کرد اخذن او	روی لای بر کردید پت رکردان
دوخت شیر نداد و شهر تم حلقش	کجای عالم از چه دارد و فرج کردان
هر که بر سر پرده پوشد خوش را رکوبند	منه آن شمع که توانی در آتش
نیتیم بر اختر بویف چرا هر جا دوم	غمه نیت میبکد از کوهر و آتش
نیت صیاب در غلابت از در نالی	تا یک سوختن شرمند جان مرا



انگشتان تشنه چهل بازدا	چشم بر دو چرخ شبنم را
می توان کشیدار که کز تر	نشود خستگی سر بر آوازه را
ز حمت آینه منزه ای رو شکر	دل سیه شود ز نیت پردار
جبین پاک در خانه برویم بد	کشش دل کشد از خاک و بار
دشمن بال و پرش طعمه موافق شود	هر که گفتند ز سرشته زوار

هم صحبتی خضر دارم صب

میدم همسر ابد ملک شاد را

بر سینه بکاف قدم بایدا	که رسد بجای بی بی چار
وقت ناکر از آن می ناکرد	یکه رجمی اگر بر دل افکار
زخمی غیرت خاتم زخم نزارم	میکرد خنده گل شتر زوار
عقده در کار از غنچه دمانش	ناخن گل کشید کره دکار
شکوه از کوتهی نعت گل میداد	میرشدش ز خازن دیوار
کوهرت در خود بیت چو کینی	برای خنجر فرومایه بار

آتش صیاب از اوضاع جهان مگیرم

که غم از دل بزدن و ریش را

چشم همیشه منت خمار که مارا	ز لعل سبک عانت سیار که مارا
در جواب عقل بودیم باد بود کشت	باد بهار عشق سپید که مارا

داروی سدر از مایه میسر د	بهار داری دل سپار که مارا
کل که زار نهان در داغ غمخیزیم	این خاخر آینه سر که مارا
نوفی خنجر در ایوان لیل است	طل کران غمت شیار که مارا
چون کل رسد که در خواب باز بودم	استک دوام شبنم سدا که مارا

روزی چپ که بیا ماه است صاب

اندیشه فرونی سیار که مارا

نیت از سنگ مات غم سر پر تور را	کس نرسد از دل کران مجور را
باغ خوشیم می صبح در از مبادار	صرف داغ مهر کن این مرم کافور را
خنجر کز جوار خاک و غم کشید	پایز حق صایت بود دایم دورا
قرون عشق بر عجب آفرین کرد	صحنه مودار میداند مسرغور را
نفس ز ابد خویشا ز نعمت دنیا مکن	آب روان سیر کال مکنید مردور را
حزن اگر نیت و عالم و خیارین	میکشد پشیمت غرت حراج طور را
دور را باد و مودان القاد و کیرت	با سر نیت میوند دگر طور را

رتبه افکار صیاب را چه میداد حسود

بهره از حسن و نفع چشم کور را

بها شد که بزند در ستار	شکوه پیله شمع بخت بمان را
جای نیت که از نرم لعل بریش	عرق کجبه شست آب سبوا را



زجرم عشق کمد استی شام	مکن حشید و دزدین نام مکن از
زما تهاب کوش با مر آه	ز شیر من کنه یک این سپا باز
بخت سرمه از چنگ سپرد صاب	
بصورت مچیت بود صف ما را	
را در دل رای توئی ای کرمی	تا چو کلکند از پرده مینی
و او محتر اگر پیش کند رجب	ز نشت عاقبت عاری بگرد پای
که چه او هرگز نسکد و خال خبر	در دلو و رب خبر کز زرتای
رغبت شو خرد و پند عالم مکن	میزند خوشی میستی تن صبا
حال طبع ای دل حال ظاهر نسیم	وب را دو خاک می بیند دل مینی
از خط خال او و زنگ سر و پوی	تیشه کرد در سر عاری تعبدی
کو هر خورشید اگر از دست افتد خاک	ویر پای و دزدین طبع پردای
سبزه ذکر ملایک از نظام افکند	بسکه عجب به در کوش ملک عوای
چوب بکبره زیر پای کس افکند	استانی در زیر پایش والای
پای کج در انداخت صاب گشت	
آه اگر خارا شام خود کشد از پای	
رزق ملکیت لوانی سر	چو خورشید بلند کرد و نوا
بر دل نذر شتر اکسی مخوریم	حازی اگر گشته شود زار

ز چرخ جرم در آرزو ما کوشی	آتش گشت دل خود از دیر
با آنکه عمر مات از دل نرم رفته ام	توان سپند بخت ز کوی پای
خورشید را بهر حال آتش می کشیم	کوتاه نیست تمت حرم دمی
جنگ گریز نیکند از گاه کهر	در عهدی نیاز مر و مصلحت
صاحب کمانی بری کدورتش سال	
که هر خیزه داشت مبار را	
چو گشت بد ز جفا و ناسا	هر کس نظر طاعت یاد مرا
تا شوم از علم تو شوم و ادم روشن	خوش بر خیزه سبکی یاد مرا
ناباد باز خورشید بی شادوم	بجو یوسف در زینت وقت یاد مرا
نا خیزد رنگ جگر کا و تر ز شربت	چو شیر بود شربت یاد مرا
بر چه پیش نظر رفت یادش	یارب آرزو ما و اکبر یاد مرا
منه آن رشته زردم جرم صاب	
گشت در شوق از غفلت و مرا	
بر جگر تا حوزده انم شین خمارش را	میکنم مادر بود اباد و خوشی را
خبر رب زنی که در غم غم میزد	زخم دزدان پشیمانی بکوشی را
چو حرف بر کز غم و خفا تو رسید	کاسه در یوه صباب زد کوشی را
ای روز از دوشی من در در انشت	کرده ام وقف سبوی میوشی را

این کلامی است که در این کتاب است



گلشکر با صواب بر سر تو است	گلشکر ساز گیر روی گشتش را
دود از نهاد خشم بر آید و گزند ما	افند بکار تو که آید و گزند ما
دل بر کف خانه صورت بسته ام	از شیر قباب تو آفتاب منم
بر کز چنان شد که درین جفت پر تو	دست افکند بگردن صید منم
یک کام بر مراد دل خود فرستم	در دست کمریت غنای منم
بیطاقان اهل کسبیم بهانه اند	از ما تا به سبب تو که آید و گزند ما
تازه وارد دل مرا خوشتر گشت	این غایت که میرا کند ریاضت
پاسی دل دار که تاده کرد و گزند	ز و قطره آبی که بگرفت از ما
نقد حسان ملک منو سیاست	پس چون صبح بدیدم که در امان ما
جز بر درخت کیت بگردن کرد	در همه روی زمین این بر ما
حسن آن نیت که در پیم پیان	نیت حجت رسد و در کوه ما
حیرتی بنظر من شد تیرا	بی نیازی بکوه داغ نده ما
دل عاشق چشم از سوزش دارد	نیت اندیشه سیاه به دیار ما
پیش دستی که دیوان خود در پر	چهره رست بود و کفنی دیوار ما
کیت جز ما بکس که در آید	اگر در نه خبر من دل امضا ما

از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید

از چشم تو آینه سر تو است	روشن جو آفتاب تو جو تو است
در تیره لیش بقارون برابرت	میزان زبس کرانی عالیت
مادش بکوه کشی عالم منم	خلق کشده است فضا منم
مرکز چنان شد که شود مصدر اثر	مطلب چه بود ازین تن عالی تو
یک اهل دل بسایه دیوار تخت	بالین کیغوب کردید تخت
از آب خردانه ما سیر گشت است	دست آرمای برق فایر گشت
صاحب ز خاکال حوادث شد چاک	حظ غبار بود مکر تو
از بس گرفت کشی دل برین مرا	در کام سپو عجب کرد و زانی مرا
از نال سی قوت پرواز تو	ورنه دمان ما ربه آشیان مرا
از کز رزق چاک چو کندم مل فاد	افکند در شمع صدای شیرانی مرا
بخت از دم هوای طردا چال تو	مگر عیب که عیب جانی مرا
داف مرا تیغ خوشتر برید اند	شوان که کشت تیغ از دانی مرا
رحمی که اشتیاق قد چون ملک تو	خیانه خانه که بدل چو کنی مرا
چسپه رزق اهل نیت بر ملک	صایب شد کشوی از نسیانی مرا
بچشم کم پس اندک نظر ما بر تو	که ناز خیمه لیلیت در رود و تو

از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید

غریب لب و لعل  
 از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید

از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید  
 از این که در دستم آید



بفر از دشر گزیت در می تیت	که خستد کوشه از خاک بر دارد فلوز را
درین صحرای دشت آشنای بی غم	مگر ز پیر بر زانو کند و پای سخن را
تو که سوار باشی آسمان هموار کرد	که از سیلاب در غلغلای سرازیر را
نظر بندست عشق رو چهره که آرد	غزاله از آیین چون درین دار و در را
بمغنون که چو از خطیر سندان فلک	
خطا و یرده نهید کی کردی مغنوز را	
کنند از لب سپانه آن لبها که سوز را	که بغن شسته است ایغنی شرم چرخ را
خویش زخم زان حالت نیت لبها	مکن نقش جرم یکسان آغلی خون را
نی از دزد جوفش باد شیرین	پی کعبه مر بر لب منه کعبه خیز را
حدیث تو به را با سوده لوحان درین	مکن در کاری بر کردگان این سخن را
خوام خود دست طمع در آستین دارد	مده در مجلس می جلوان بای موز را
شوغاف ز مکر و دشر ز بهوش کرداری	
که این مکار میکرد کی جوان فلان را	
سبک از عقل یک رطل کران که مرا	صحت پر و نیت جوان که مرا
حلقه کعبه از دغل در آتش دارد	آنکه گزشت ترازو یک روان که مرا
شدن تو سبک که خوش مراد	مشعل قافله یک روان که مرا
منه آنم که کران بر دل موز بر ما	ماز در چشم تو چون جوار کران که مرا

بسته بودم نظر از هر چه درین عالم بود	چشم عشق که او کران که مرا
دل مدیده و لغت جگر و دانه اشک	فارغ از لغت الوان حال که مرا
صاحب فردی تو به درین صلی بهار	
سرد سکنه تر فصل خزان که مرا	
چو شکرش ز دل نیاید ما	کز سوز عشق اشک ندارد کباب ما
نزل بلند و دشت شب که کوه است	فرصت یک غنای و کار خواب ما
ای خم ز پرده پوشی دور کرد که	
ز پیر پا که ز زور تراب ما	
با دوش شام دولت را	مده از کف ز نام دولت را
بقصای آتشین چو شمع	زنده دل در آتش دولت را
بزل و در دید با سبک را	بکده آتش نام دولت را
دست جودت شمع ز شمع	تقریب معیت م دولت را
بدوست و یکنه دارنده	شماران نام دولت را
در غلغلای سبک کاری	لکرات نام دولت را
از بلند سر بایه است	نهیان نام دولت را
اصل معنی بکرت صاحب	
زنده دارند نام دولت را	



گرفت خط تو دلهاست پیر از ازا	عجب خجسته خاک و ازا
ز خوان عالم بالایت رزق جان	سحاب آب و دهن کوه ازا
چو طرف لب نمی از حجت ملک زنا	مد بحلب مر راه موشتیار ازا
حضور پیر از سجده ای تبر است	روسل کل چو شمع بود هزار ازا
ای عالم گوید دانه پرویت	ز ناد عابر سینه سجده ازا
کران جوارش جوهرت خاطر	وجود محبت شهر میک ازا
گر قه نیت دل صاحب از گرفت حسود	
ملک بلند کند رتبه خوش عیار ازا	
دارند اگر ریشه در کف نظیر کنیا	در بنجه مطرب بود سر رشته اینک
از فریدان جوی باغ اگر مردم بگی تویم	پر کنی او میزند را باینین دکنیا
ای عیان ده دل عرض تحمل تابگی	تا چشم برسم زنی پریه تپ اینک
رسانده جوهر میثوم مرکام محولاله	ما آنکه دور افتاده ام از کاروان اینک
روزی که از فی جام را میگردیم روزگار	
در رنگ صاب غوطه زو آینه فرنگها	
از خانه زبوزر فرس تو بگونا	آینه حیرت ز جمال تو نظر ما
مرشان نه که نظر ما که بود پاک	از شوق لغای تو کریان نظما
از نرم دمان تو که چون برین صورت	در حوضه خورشید نه نگرا

از سکنی

از سکنی بود که از نرم تو	در صلب صدف آب نشسته کهر ما
فریاد که این پیر خا طمارا	کردن پیشانی چو سرفه جز ما
در دایره موی شگافان حقیقت	در زلف آبرو شکست خراما
ز هزار که از خانه برون مانگیزی	پیر حار لغت غم راه گذر ما
صاحب ز سر صدق تقیم در دل باش	
تا چند توان کشت چو خورشید در ما	
دل چینی کرد در از ان زلف کر بکیر جدا	نشود جوهر از آینه بیشتر جدا
خاطر جمع مرا چند پریشان دارد	جواب آشفته جدا غم تقیر جدا
خاتم نام مرا که کشیدم دست	نشود پیچ میر افتدم بر جدا
نمت آت که موقوف نباشد شعور	اوست خاتم که لطفی بخورد شیر جدا
بر او خط تسلیم هم بویست	هر ف ما نشود از قدم تیر جدا
دل ما که طلب بود همان در خل	این تب کرم کردید از شیر جدا
شوری از غمت بزدوم تدبیر برون	تا که کردیم مرکز شکر شیر جدا
صاحب از روز که از قید خویش از آو	
شیونی خات زده طلقه زنجیر جدا	
فرو خودم ز غیرت که میستانه خود را	فشانم در عین خاطر خود دانه خود را
فروغ شمع ازانی که بر پروانه میگرد	که از خاکستر خود رخت زین خایه خود را



رم آه زین انداز سیر لاسکان طایفه	بجای خنجر و شمشیر یکین دل دیو خود را
خنوش ترا محکم که بر گشت مراد	که کن زلف تا گویم کیم اف خود را
همان درویشی که بر منم را بیضا دارد	اگر حسن لاله سازم سر کون پناه خود را
همان از یزدان شرح میگیرم نه آن شمع	که سازم نقل محبس که میستانه خود را

حریف خنجر و شمشیر آب یوان شیم صواب  
ز آب تیغ او میگیرم کیم نه خود را

شیخ که نشود در استیلا کار چرخ	دل دو نیم کند که خواجه افرا
ز صدق بیخ نقیض زو با حجاب بود	بصدق لایقی از جگر بر افرا
ز برک ریز ویت اگر خبر داری	نهال خویش بسبک کن که بر افرا
خونک که در چرخ که جگر در غنا	خون لختی است تحت باهار چرخ
جمال شاه مقصود چشم بر رست	بکوش و پاک کی آینه از غنا
زنگنه طوطی بچید برون جوی	سبک و در کسب که تر ز بار چرخ
زاق قیاس کباب بنوشی	رویت جوهری میسبک بر افرا

چهار در گل اندیشه ماده صواب  
ز تخم انگ مرغ دانه بکار چرخ

ببر در آینه های آن آینه دورا	مباد از یک محبت نبرد از خود دورا
بانی شوق که غمزدگیست آن آینه دورا	نمک دارد خدا از لب که لب دورا

ز شک شانه در نیم کلاه و سینه	بصله غنوش در بر کشید آن غنم دورا
همان زهر شگایت از لیم در و دل	سگر شیرین بنیاز از فراغ غنم دورا
همان در پیش چشم که خجسته برین	اگر در سر و غنای صفت خجسته دورا

ز صاب پرل حوال غزال و خمر مرغ  
که محبوت غنم میداند زبان چشیم دورا

باغبان در بخت کلسه ترا	بویکوت صبا بخت کلسه ترا
پرده دیده با دوام شبک سدا	دیده در جواب کوسون مرگ ترا
زهر کیت که عشاق می کشید	بی شکر کیت که عشاق می کشید ترا
پشت و تش هرف زخم از کعبه	هر که از دست و کعبه دامن ترا
آتش در سر از طالع خود میخوایم	که پیر از لب کیم چاه بخوان ترا

صواب از طبع تازه غل صواب  
اول خوشی هاست کلسه ترا

آسکی ز غل در پیکه داغ	فاکوس که با دشت بر جسر داغ
ما ییم دو غر از جگر کل کفار ترا	ناخه میباید که بکاو و داغ
ارنجت بظلمت شهادت غم خویشم	روغن کش در یک برابر داغ
انجام خود در شیشه دیدم است	پوند تاک میرو و کور داغ
صواب ز جو پار جیاب خود را	خوشی شیشه چشم در آید داغ



میکنند قطره سرخ و دل دیوانه را	بر پرده پریشان است که این
در شبانی که میگل برافروزد و افغان	شمع چون کل غریب دارد پر پروانه را
از بیضت بر فروزد آتش سودای عشق	سایه پریت ز بخیر خوبی دیوانه را
عقل نراین نقاد و دین مراد و	عشق در یک پله دارد کعبه و خانه را
نیت دل چن کعبه در بند تابش	جلوه خوبی خدا و دوست این خانه را
تا هر تاک صاحب بر روی کعبه	
رخیم شیش بطبی میخورد و انداز را	
در گذر آسمان از دودی آزار ما	شیشه خود را من بر سکه استغفار ما
ما توانیم اما که چون بر دست	خبر بر آورد از فروز آتش خار ما
سگر خواب کران از آتیه است	بر صذر باشی از شوی لیدار ما
نیت از مردی سادگی خانه ما	عالم آینه از سایه دیوار ما
شیشه رنگ هزار احمد رنگ نخت	سنگ کبریا که میگوید کار ما
صاحب از این مودت من چنان شل	
سنگ را در کعبه آورد ناله پیر ما	
ب خاشاک و چش کند و هر که اندازا	قیمت گاه دیویده ساد و دیوار ما
مزار و سنگ رخک طرفه ای قدرش	مگر خالی کند عمر باغ و مکن دار ما
غور عشق تر جایی جرات در کعبه	ز خون خورشید آید اول خاک میزار ما

از این

روست انداز عادت فرشت لایق کرد	اگر مهان کند مومین او سیما را
غم عالم فراوانست و مرکب غیو دل دارم	چنان در شیشه است که یک سال را
زبان کلک صاب را مبادا کوته را رب	
که دارد تانج رواز نغمه تر کلک سازا	
عالم حق شد از قلم کسود ما	جای حجت بزخم خود ما
بر مان آویت باقی کسب	کو شعله زاده نمید بخود ما
خورشید از کدام آفتی بر آورد	اناق پرست ز کف و شوی ما
خودیم بسکه سیلی احوال	ینی شد آب چاه زور کسب ما
صاحب غنیمت که در سنگ لاج و در	
خندید بخت سحر روی کبود ما	
یا قوت کبریا شود از آه سه ما	ایوب را کند کمر ما پر درد ما
خیمه شقایق تمت خود را کین نقش	کردون نمیشد صرف لاجورد ما
افت دکی در آب و کل مار شده	باشد نقش پای زمین کبر ما
در زکمه بر منم جو شمشیر میروم	در دست شمشیر صلاح نبرد ما
صاحب بخرم که کرمیت چون قرار	
در کوفه بند زلف دل از کعبه	
نیخواهم در صحن نوبت را از ازا	بست خا و کرم کرم آتش عذارا را



زخم شوره زاده جام در دستم مکن	سرای آنکه در مجلس مهره شویار از
غبار شکان چون کلاه ز پای نشیند	کره توان زدن در سنگ خاک توار از
بهار روغن دام و گوگرد در طرب	مکراتش کند اصلاح این قصه یار از
بزم چهل شین باز اگر بیاورد	بر غنای بریدت خدین کو سار از
چه لازم ملک صیاب را که بری تیغ اودن	
چو ایش و تعلیم کس بر بهار از	
رسیده به جاج اوج پستی	مزار پاه کم از پستی هستی
هر چه چشم کشد ویم عشق می بازیم	گرفت روی زمین را هم بر پستی
نیم صبح قند تن بر کف استاده	نفس چگونه بر آرد و جاع هستی
بکوش خنده ای می کران آید	ز بسکه سبک بود خواب هستی
غنیت دم آب حشر در عالم	مذوق آب خمار هم پستی
غدا روح تن میسیم در غفلت	بخوش خاک بب لذت پستی
شبی که جلوه کند می بجام ما	
سیاه روز نکرد و جاع هستی	
میگرد از غنچه کرم شرفقت دورا	میکند از آب عیان دشت فولاد را
چرخ را از آسمان فیت سیدم	آشیان کهم تصور صیاد را
روز از قمر بر صدف کاشانه	تا بسمل راه دادی سائیت را

که چه حیرت آید پرتو تاج حسن	نعل کلگون میناید تیشه فرما در
این کل روی و شاک که فرمودم ازو	دسته کل میکند آینه فولاد را
باز صیاب عند لپا ز آبشور آورده	
بر هم آوردان خود میسند این سپار	
لبت بخون جگر شسته در معاز	خط تو با خنجرش آب بر آید
لبعین بدندان گرفته سبیل	ز دور وین مکر سبب آن رخسار از
بستین رشک فروخته آید	کفن ز طس عن لبس پوشید از
در آنچه دلمت بود سبک پیش از	کران کن بل خود قدوم مهار از
جنون عشق ز ولاد بچه دارد و من	تبار سنگ رو می کنم کرپا از
صیغ فار صیاب بلند چینه کرده	
نشت شعله آواز غلبه ساز	
فکر تو هم خوش بلا کهم	پوس زلف تو بکلام صا کهم
خاک در دیده مواضع صافی ما	کما از آن حاشیه زخم صبا کهم
عکس من خاک بچشم آینه را میسازد	پرتو تو آینه را بکشم کهم
بعد از کنگ بر بر الصدا آمد	محو یوسف بل صا به کهم
چینه تبر بنم بهلوی راج صیاب	
فنج خنجر که بندت کهم	



سکب نیت ز عشق عشق کش را	که روشن بنفشه آتش را
ز چوب کل منزه دیوانه را پستی	کسی ز چوب نترس آتش را
عاشق مرتبه است باز گشت کن	نشت ز دور دست تیر کش را
که دم سحر گفت بلند رسد	باب خرد نیت ترا پیش را
و هم در عرض غم بر لب لباب	
بناک تیره در زیم ترا پیش را	
اگر چش بظا هر خراب که مرا	رزوی کرم پوزا فای که مرا
هنوز بک عمارت کجا درستم	که ترک ز عاقل خراب که مرا
پس دشته کارگاه نکرستم	چو اسپهر بقصر جاب که مرا
هرم شب ز کیفیت خراکت	که خوش فکرم بر تراب که مرا
بجز کرم مکافات سوختم کش	اگر آتش سوزان من که مرا
خوش کن از سخن تشنه غنای صا	
که باب شغل نیت کباب که مرا	
چند بر کوه لان جوده معجمی را	پیش جال کشم نایه میر را
در ره میر که زار باب تیرت ز کام	خفته آن به گند زهر د عور را
سوزنی گشت در پیش چشم	شوان عیب منور نقص میر را
خلم تخت چرا بر سخن غم	بر چوب جوش بهر عمر را

بر که با خود دو کواه از کج کهن دلدو	پیش چو صد دعوی چینی را
صائب از تیر کی نیت سخن تسکون	مسکن حسن خایه بود بی را
کشتانی که پندری بر فرد و چراغ	خدا زدن بل بخت منقار زانجا
بچین زلف دور از چشم دوزخ حایم	که کاشک فوی کن چو چراغ انجا
نشد منت که پروان آورد نام خاری	ز گلزاری که گل بر زرد دیوار انجا
وی را که شمع خامه لب بر افروزد	
کم از کرم شب افروز تر شمع انجا	
از ان دوست عزیز که گشت	ز کار سپهر روح الین که گشت
گشت سر کرمان که سوال بود	ز کار خرم غم غم شین که گشت
پوشش بر این نیم جان چه میزدی	ز رشت نقص و سپر که گشت
کیقتل تو در اندرون حایت	ز دودیت خود از سپر که گشت
صحرای خامه صاب دل که نیت	
اگر تو عقده کش چینی که گشت	
شعر غنی مهر و نیت سخن آئین را	که بوشه بجز می بشیر را
بر دو طاق فرا شو جاوید نهاد	سپه حاف دلم آینه بر را
دست دودا مرزین که ساینده کنج	بست سله تاک سر پرور را



عشق از نیش ناله در بزم عیش	دزدن خوش کنه شمع زین
دل صاحب چشم زینت دامت دارد	نیت از نیش از خار کف کین را
کرده ام بر خود کار از خورشید شام را	دیده ام و عین کار حال کام را
اشقام مرده کوی را بجای خوش گزار	تغ میگوید جواب مرغ بی مقام را
کام خود شیرین اگر خواهر بکام خوش	تغ بشت کام دایم مردم خود کام را
نقش بوم و شمشیر کرد از نیشید بزم	روی از فولاد باید سیلی لایم را
لعل بر لبش نکات بوسه بپوشد	نیت تا آرد پادشاه صاحب کینم را
شانه زنده چو ملک فرطه مستقیم را	زخم شمشیر در دهان بوی خوش کلام را
فاخته گلگون کج دمان فرزند	سرو پاده گفته شیشه بزم کام را
مرغ خیمه دیده ام زخمی در آستان	کی بهت میدهم حلقه چشم دایم را
در تپای هر دو نشاء بلند میدج	سقا سبز خوش بود با باده بکلام را
رقم تیره روزی میاید بکشته کن	
دور کن از عذر خود بزم کف کام را	
بر غم که نخواهد دل بشکن دل را	که ایستنی منیکه ز غم و غم و غم را
دل عشق ز لکنت چرخ آرزو کرد	که بر شمع کجی دایم شمع را

ز بحر عافیت و غمش بجا در استخوانم	که بنفسم مفرط ز درخت میسار
توان کردن باز که دور کار سنگ را دم	بشیرین و روی کم باید کار فرما را
حساب سال ماه از دست میان پر پر	چه دانه سیل بر پر دشتار یک صحرار
از آن روز که حبت آهوی اولد نام صرب	
بناخن بخراشت سیل استم دلم صحرار	
بر شک ظنی خوشدخم کرم تاک را	جانی از فولاد باید آب تشنگ را
عقده دلا بر دوا سنگ شوال باز که	کریه شوانه که از دل کشودن تاک را
عقل در اسلح سپرد میوز و غوغ	چپه سبزی از سر پانده افکار را
چون کرد و معدن اکس طاسان	سمر که مر بار دشتانی نوادگ را
صاحب از فکر کله سوز تولدت میبرد	
مر که میسیدانه ربانی شعله ادراک را	
ز فغ مزبند دیم آخر شمار از را	صفای ماه بشت جبهه زنده دار از را
نه آفر قبول افتد از اینگی اثر دارد	یکی که هر شعله از صدر از آن قطره بار از را
سینم نا امید بر دوری کردانی دارد	مکن نومیه از درگاه خود نمیدوار از را
تو دو لجوی عشق زهر از نیش مایل	عبار خط کز آرد بیاد خاک را از را
بربت ز بخان آینه دادن غمی	مده غوغ کج تابی توانی هر شمار از را
چه خونه بخورد برق حوادث از درک جانم	یکمزد میسج آتش دشت بنفشه توار از را

عشق



رنگ کوهان مجنون بی پروا	ی بخت از سنگ محک کام عیار را
دل صاحب از غمده صد غم روی آید	
سپیدی چون کند تیر آتش هزار را	
خاک در دیده سیلاب زنده خانه	خاک در دیده سیلاب زنده خانه
تیره روزیم ولی شب تیره میوز	شمع کافور در محراب بر آید
پرده گوش اگران سمندر کرده	تب کند از اثر گرمی آید
روی در دهن صحرای سحر آید	بکشد ازین خدا داد صحنه آید
صاحب از ملک سکوت صلا کوبت	
پرده گوش ز شیرینی آید	
چون بادی بر پرده چتر آید	سواد شهر بود آید
چو ماه نو تواضع ز خاک میگذرد	اگر سپهر در کعبه آید
یکد قطره که خوابیدن کهر روزی	رهن منت خود کوکن کاب آید
چه دره ام که بخورش شمعان گدوم	
لبت کوشش می از آن رکاب آید	
نور مغز در پسین ناگ می پسیم	در قلع افشاده اشک می پسیم
کدی آوده و امان و دود آید	دق در زرد چشم پاک می پسیم
بکشد دراکه باقی غش تا زانوی آید	از رخسار سینه صد پاک می پسیم

ای مروت سر برادر خیر انصاف پسین	تا چها از گوش انکاس می پسیم
همه بر مشکان شمع محبتی می بود	چند دران جزا تشاک می پسیم
جو بر کشش بر آری لاف بر حرف من	رونگاری شمشیر دران فراق می پسیم
صاحب از فتنی که محمودان نیاید ز تراب	
در طبعش آتش آری می پسیم	
مقتل می شود از زخم زبان سینه	زخم شیر بود قتل سینه
هر که ناخن بکشد کاوش سینه	
ماه عیدت بخیم دل کینه	
افروخت چاره دل در دست را	خاکرت بر تراحت پسند را
از دار و گیر عشق ملائک مستند	صید حرم چه قدر شمشیر کند را
هریت نوق دودت که خنده کرد	
بیرون بروم آتش پسند را	
چمر آری که برش نفس آتش شعله را	محرک نیت حاجت کوه گردید را
کشید از دامن عشق است از بیم روی	مین تقصیر تو دامن محراب را
من از دیک چن چسبیده دامن	
نی منده مکر غوغا روی در بار	
آتش افروز چون شد دامن محراب	طشت آتش ریخت بر لاله محراب



بر سر راهی گاهی حوائی که اند	مانده فی شد و لیل عالم بالا را
ظهرا ام آمار فیض صحبت ابر بهار	بر کف دست صد فجامید و دریا را
نیت در زم تو جامی و نه در هر محلی	مچند از جامی نیند و نیاید جا را
خفته که بر دلیت سینه	سبک طبع و دهرت آگینه
نجوم خرم بر یا چه ستیواند که	ز خوش غصه نیاید یک سینه
بنده ایم ساقوت اعتبار دلی	شراب لعل بود کو هر خنیه
هر که خورشید از اهل پانچ	هر که انداخته سیرتخ را با رانچ
چاره به خورشید وضع جهان بچرت	اوسد پار که در خواب گرانچ
اهل مجد ز غلات سیمیه ترند	عوض طل گرانچ اگر ارا رانچ
ز بهر رخ تو نمودار است خدا	نهال قد تو بر مان عالم بالا
خاکستر که از ریشگی می چل	بخاک بر دلی سپوشینه صوا
سیاه روز خورشید رخسار بود	درون پرده شیر که نت حری
رقم راه دل خسرو خاک راه را	کردم بآه بکج کف دست راه را

راه

صبح که هم پت اکیر سر خود	در بحر حمت تو بخار کن راه را
روز ازل تعبت عاشق بریده اند	مانند کعبه خیمه سیاه را
یک که گفت درین بحر خون مانده	در چشم خود یک شمشیر کلاه را
از خوی این تو چون نوز کنایت	دارند عاشقان تو در سینه راه را
کجا نظر بکلی و یا سحر بود ما را	که خار خار گل پرین بود ما را
بر کس که خواهم چو کرم	نه ایم سر و کیک پر بود ما را
ز دور پیش لب شمع طریزید	چگونه راه دران بچشم بود ما را
باختیار خود بر ضا داده ام	چنه تیر خال قضا داده ام
از خال او پناه بخش گرفتیم	تن در بلا ز بیم بلا داده ام
هست ز مجبور که در او تین قدم	این که را با بخت داد ام
بوشهر کلت حرفی دور کار ما	بارق بمرکاب بود نوب ما
مواد کنیم ملک را به جز	سیل آرمیده مرود لک و هزار ما
لهر که گشت ایم در کلر ترا	موز بوسه کم تر و کف ترا



نیت ممکن که بتدبیر تو کج علاج	دل چار من و کس چار ترا
رخ نو خط و رنگ آفتابی زینت ترا	درین عالم نیت دان وجود پروردگار
رک خواب مراد دست دار و چشم قانی	که از هر جنبش من گمان برقص از دوی ترا
چو آفتاب بجز خامس بکام ترا	بجایان بختان رحمت اله ترا
نماز اگر کنی اختیار و عبادت	مسافرت که همه بکام ترا
نیتی طفل انقدر بر خاک غلطید ترا	کل بر آفتاب روح لید ترا
سنگ را پر می شود شوق عزیزان ترا	اگر کم از سنگ نشانی از خمید ترا
بخش عقل را بهم بخش ترا	در غر غراب ملک بخش ترا
تکلیفی می زاید خود نیز بکام ترا	بر خاک آب روح بخش ترا
رشتهای فاخته را در غل بنهاد	با شغای بخشش به بخش ترا
تا بکیم بوسه از لب کف در بخش ترا	ننگم از چشمه کثر بخش ترا
چکند برق تخیل پاشی خود در کاب	طویران که در دوقار بخش ترا

در مشوقی اگر می بود و لدا ترا	بسیجی کیفت در کتب ترا
پیش سیل اشک و سکنه کج ترا	کوثره امضی از چشم و بار ترا
دو دیر خیزد جو شمع کشته از مهر ترا	در جویش که بر عهد طومار ترا
بناشد از عود بی نیازی اجاب ترا	ز روی حسن احوالت نارنجاب ترا
طلوع آفتاب کج از دیرانه می باشد	بچشم کم سن و ظاهر جل غراب ترا
قانع بخدمت ربک ترا	میخانه را باب رسد غار ترا
اگر این بار می آید به چشم کردی ترا	چو در و در خواهم داشت از دایه ترا
دو صبح و قند از یک کپس بر آید ترا	در پهنای ساقی باطن کردی ترا
دو خیر افتاده خوش از بزم غمخواران ترا	ز پادشاه دن سق بر غلطید ترا
در دهن کسبند کردن مشرب ترا	بزیبایی بی موسم به رب ترا
صفا حشره ششم کل بحر خیریت	ز یکدگر بخش چشم اعتبار ترا
بچشم دام زدوق سکار جواب زفت	اگر دایه است لذت سکار ترا
پیکر از ورق لاله شمس پاری	لویز ناخن خم بکف ترا



فروغ دولت پیدار چشم اگر داری  
حالتیت به چادر خواب کران  
کین در د بود خواب اگر زاصل فلان  
بخش نظر خود بسین و بیت کیر  
رک فروه خود را پیشتر بران  
نکاه کن سر تا پیش کجا بندست  
ز جادوق غرر سخت می بارد  
اگر چه غفلت تب پرده پوشیده است  
منته ب زخار دمی کی مطلب  
ترا که دود سپید از شمع این است  
کل کسب بر عرشیم پیر است  
غزل ز لکث از تنج برکت است  
دو بهار برقص است دره ذره خاک  
ترا که بر دل کرده اندام است وار  
شدت دهم در مرده مرا خاک

تو هم خوشتر کن اشکبار  
 تر می کن و بهر دل نگار  
 درین کینه آسوب زینهار  
 رفیق بر سر کو حبت زینهار  
 چون مرده همه شب بیکوار  
 نگاه دار مرشته زینهار  
 میان چارغ جسته عرب  
 تویی ادب ادب خود نگار  
 سروده رخسار دیوار  
 نقش صورت دیبا بیکوار  
 برغم دیده کلین روزگار  
 بزیبای شیشه آوار  
 تو نیز خرد زیننی درین بهار  
 ز در دمانت خدا انگار  
 درین خطره سر مرده زینهار

کتاب الغزل مولیت این صاحب  
زعم کتب گم گریزنده وار

زعمی که گم و رنده وار

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

دین خیزان این کوچه

از کتب خطی کتب خانۀ مجلس شورای اسلامی

از کتب خطی

...

پیوار از ازان یحیی همتا طلب  
 دست هوش منصف و نخل هوش مالکین  
 اصل مت را اگر فرد و سر و او است  
 هیچ عقل نیست در بازار کمان کیسه  
 کر ز خاک آسودنا آتشفشان که در خلق  
 آب رود پیش ساغر زمین دوت  
 چشم خیزنا بود قدرت پیش قدم

خفته از دست غایب طلب در دریا  
هر چه بخواهد از عالم با طلب  
آزادی هر دو علم را از دو کج طلب  
بسبب که ارادتش از در طلب  
تن بجای تیره ده آتش طلب  
کردنی که مینای ماری از طلب  
رهبرین چه جوی ویرانه طلب

این جواب انزل صانع است که

کر تو حق را بر مظلوم ستم مکن

دست کوته گردا و احسن طیب  
سالک آن بر که شایسته نامند  
خارج احسن از دل فرست  
منه کچک منعم که هزاران مرغ  
ر هر عشق میست که افرده  
جلوت مقصود بود پرده شیر  
چینهو ترا از خضر عزت گوشت  
تا باقی کمال هدایا دوست

تا که ملت یزد ز کربان طلب  
 که بود زخم زبان خاریا طلب  
 زهر شیر بود آب شیرین طلب  
 بال و پر نخیه در سیریا طلب  
 عرق روم از دست بزدان طلب  
 تا تصفا نشود آینه جان طلب  
 ورنه بی لعل و کزیت رنگان طلب  
 سگوه دور در دست قصاص طلب



پای ز خانه زهره در دست	مرغچه کنه سبز ز جیب
سپهر خیمه بی سوز	مروید نشود قطع با جیب
مرغچه بخت شوق و لب	قالب گل بچینه قفس جیب
جذب به بخت شوق و لب	کارش پیش مردم سر و جیب

صفت از خم زینت می کنند  
خوش خاشاک بوسه دل جیب

آینه شومال بری محال طلب	اول ربوب خانه در میان طلب
دست زهره شوی قنای عشق کن	خالص شود دل ملک محال طلب
سپهر آینه شوق و لب	مرغچه کدانی ازین آینه طلب
سپهر زهره زینت محال طلب	مخت زودت و بازی محال طلب
محیرستان دل روز محبت	قمر برسم تجرید از دستان طلب
رویی رسد و جانی از این جیب	اکله پاش ازین کاردان طلب
دختر نیم کشیش نماند است	اگر بخت ازین میدان طلب

خواهر که جانی دل شیرین کنی  
ممت ز ملک مهر شیرین ز جیب

زهر ز عارض گلک خونی می ناب	عق بروی تو جام زراب در قباب
چشم ز زینت خنجر لب شوق و لب	چرا آب بر آتش زنده ز شک کباب

پای آینه زینت در جیب	که غوطه ز بخت شوق و لب
خود زوری ناب بر مغز آید	مرغچه بخت شوق و لب
مهر خانه بخت شوق و لب	کسی که خانه زوری جدا کند جیب

کتاب جوهر شیرین را جیب  
ز جیب عطر شیرین ز جیب

پاک زوریت مرغان چشم سوزش	نفس در شمیم جیب خانه در جیب
ز جوش سنگ میرود جوی فرزان	قیت در چشمان چشم ز جیب
چشم زدم در شمیم ز جیب	مرا کیدانه و برق با مغز ز جیب

همان دستی که میباید در دل آید  
ز جویان با غم روی زمین در گرد ز جیب

رونگه شتر از صاف درو طلب	عیب شومین از آینه طلب
دوست خردا سبقت نشود	آتش از کوه خانه در جیب
آسیای ملک از آب و جیب	ناوت جاک و کدوم ز جیب
مقام تو بر مغز آینه است	در سنگ ز خدا چشمه جیب
روغ از دریک کش بس جیب	سینه ریت نه داب ز جیب

میباید از حد جوشش امضا را  
فیض و طرازشم غیاث طلب



بشت بره تصویر یک مهاب	پاد را قح شیر میکند مهاب
پاد نوش و نشین از حرارت می	که در شراب جلا شیر میکند مهاب
نخودختی می سمع توبه	در غیب مد تعمیر میکند مهاب
خضر محبت روشندان منت دان	پالاکیر که شبگیر میکند مهاب
در آنکه که نوشد پاد صاب	
بحریم که چه تاثیر میکند مهاب	
مرا از زندگی خوشتر سر که شراب	مرا تو به یون و دیگر که شراب
چه شیشه ای در انت گشته در کرم	درین دو هفته که در لایر که شراب
که امیب ازین در تر عارف را	بچشم خلق مرا لایر که شراب
ز شرم دروغ حور شیده لب دیم	
مرا درین حجابی لایر که شراب	
ای لعل تو خورشید تر از غیر شراب	چشم تو فزینده ترا از لوی شراب
در خار و گل در یک چشم نظر کن	ترشید غرضه شود مهر شراب
چهار لب مبع کرانت بنی ط	
از خشت مرا جان را یاد مهاب	
در چشم غمست تو بیکان شراب	مهر یکیم یک سرودان شراب
دیک گشته کاه ربای سحریت	کیفیت بهار دهد در خوان شراب

نزدی چشم و او تو بستم	ای دای که قدم نهند درین شراب
حاجت از جان مرا دور نیاید	دمت ز لبش طایب
شرق کو بر عودت کف ابر بهار	
همه خواجالت از کیمت طایب	
از شوق سرخ زده چرخین آفتاب	تا که آید چشم خلق رکن آفتاب
از بخت ریشمائی روزنی و اگر هست	در دل هر نفس از روشن زین آفتاب
	دانه شود لب آسان غم آید بخت
	ز روشد مطلق را که بکین امان
در سوار ابر لا زمیت درینا شراب	یکسند بر قطره باران که صد و شراب
شکلی شریانی نش بر شاربیت	نشان دیکر دهد در دافه مهر شراب
نیشین ماوثر ز عواوید آرد	فیض آب خضر دارد در دل شهاب شراب
دست چنان از دامنای می که کنیم	میدور اخبر از عالم باله شراب
	تا هر در جاپیت رت رت
	لگند صاب که ای از درد نهار
میز آب نع عود مکر بر شراب	که در دود و بود رخ رد که ای شراب
میز این من ز سفل خشم نشی دارم	علاج رخ ز دل نیت غیری شراب



بجست طرودت خرنیا کبیر	مباد آب حیات و بکبیر تراب
که در غنچه بکین کشودن آسانست	سیریم فی چو شود جمع مایه اش تراب
حجاب دارد بر فردی از جهان م	بر آن سرم گنم در سر هواش تراب
کدام در دایم در دیر حجاب	
که در بهار زارم بکف بهار تراب	
عقوت آن که در دارد آب	ستاره دیری می سج بهار دارد آب
غبار خط زبانی شسته بگوید	که فیض صبح با گوش یار دارد آب
درون خانه زان و بهار گر کنند	ز جایش خیمه بر روی آن بهار دارد آب
همیشه و بگویم کرم بگوید	یکدیگر در بهار دارد آب
تو که سر آب حقیقت مرز رخ داری	یک پایه خاک دارد آب
ز فیض صبح مشغول اسیر سیاه درون	صفای این نفس بی غبار دارد آب
غبار غمزه خیمه نهان نیست	دود سپین بیل و دهن دارد آب
بخون غمت الوان چنان قانع شو	تراوش نفس شک دارد آب
همیشه روی بر روی جسم شود که	صفای طوط حجاب دارد آب
درین دین چمن زنجیر خیال است	
مگر کشتی مایه بار دارد آب	
از صبح حرکت کرد و چهره او آب	آفتابی شود و کشتی سیر ما حباب

نفت

چون کوشش شیشه موج مایه کلک را	می توان دید از پیش کردن حجاب
منفی لفظ را دور از کجاست	بر سبک زنیها در چهره مانک حجاب
حلقه در گوش خورشید کشید	نیت حشمت چون ماه نو پا در حجاب
ماده سر کرمی بر کس ز جام کرمیت	پرتو حجاب پروانه میدار حجاب
قطره ایم اما در دسج دریا طوف	نشینم ما غریبی ز شیخ آفتاب
و فوجی غافل را غوطه و غمزه	سرخ سپهرم را تلخ کوی حجاب
و فکرم بر کنگره روی سخن عم	هر که داند کوی غایت در حجاب
از کین که خیمه بر روی	
هر که صاب زنجیر حجاب	
عشق بهر که صادر نظر است	افتادن حجاب از دوزخ الی در آید
هر چند که در خفا دل کوشی است	کردن یکی از حلقه بکوشن در آید
از سینه کس شومر ناله زاری	از خوشی برین آبی که آواز در آید
از حوصله مرده جان که بر آید	این نشانه که در سنا اول نظر آید
هر چند که دل قطره غمت ازین بحر	سر بر افک ز آب که در آید
دستی که در آغوش بوس حلقه کرد	کست خرا از آلف عوی کر آید
حباب جزایف گشته خرد	
از غنچه سبزی که صاحب حرارت	

دل به زار و دور حجاب



مغنی که زمین ز جهان بال و پر است	از عشق کشتن سوخته است
عشق و محبت که دله کمر است	ینی رخ افلاک ز موج خط است
عشق تو بهایت که دوت است	بر مردن هر دو جهان بال و پر است
شیرینی جان چاشنی خنده ندارد	این شوخ جانوزمین بشکر است
بر تار و پیراسن هاوسر کند است	کس تر روانه زار بال و پر است
صد شکر در دل هر موز خاد است	بر خیزد خطبش نقابش کمر است
چسبند که ریحان تراف ز جوار است	چاشنی عشق ز ریحان تر است
سیری ز نمانشی خود آن حسن ندارد	تا آینه دیده ما در نظر است
مویی که شعله کهن شیران	در خفته زار میبانی کمر است
چشم تو چه فوئنه که در دل مردم	زان فتنه خواند که در زیر است
تو خمر که در ایدل و دین باشد	تجانه صین از پیشین نظر است
صاحب زلف از ایر و تمیز نبرد	
تا آه جانوز بلوای طفر است	
خشم برود که پوده شکر است	بزم بیاغ که آینه دار است
ز چاک سینه که بیان صبر پاره کن	که سینه چاک زدن نجاب است
نظر ثابت او را بی است خواب	اگر چه سر کون علم بری است
مثنوی چاک از گزند عشق آینه	که سینه چاک زدن نجاب است

منشور که کمال فایده دارد  
از این صفت که در این جهان

نوشته لبست مرغ وحشی را	تا ش دار کند بر روی که بود است
رخ لطیف ترا بی نقاب توانید	تر خشم برده روی هر چه توانید
خوش است آنکه از روی در در خیزد	و گزند ناله سپرد باد و بید
بکسرت بلز که هرگز نیست	مداردم عالم بظاهر آراست
چگونه دیده صاحب جویف کرد بود	
عنان یک سکر و درت خود است	
لطف و قدر و چشم فرغانه گیت	نظر محبت و طمع فراق گیت
چه که گویند از خاطر ابر بهار	دانه نوحه و خاطر غم گیت
نیت ز عجز بشه کل دور تر است	ایقدر است که خور تو افلاک گیت
خبر خوانش می داد ز در کشتن	چهره نازک کل حسن فغان گیت
نشودت هر محقر از شیشه و جام	فیض جام جم دانه ادراک گیت
رتبه مردم افتاده کی خاک کعب	که چه در مرتبه افتاد کی و خاک گیت
بخیر شد جهان هر که قرار شد	فیض ز پیر تو بهنده تاک گیت
بقبول نظر عشق توان گشت تمام	در همه دور زمین آینه پاک گیت
سر بر آورده ام از قلم و حدت است	
ز مرد دیده انصاف فرو خاک گیت	
خود سر خط از عسل یار زلفت	ز ترک ز خوان زین حیز بهار گیت

کسی



اگر چه کجاست نسیم نوید	امیدم ز سر راه انتظار رفت
ز خون فاخته دیوار بستان	ز جای دشت آرزو پاید رفت
بنا کمال اصل داد جان بعد از دی	بریز شمع تو کس با خست رفت
ز ترک زخمان بافت زنگی را	گلایه دستم باد نو بهار رفت
فوی جوی صلی غور چو نواز	که سپس گشت ازین بجز رفت
پیکر و منت کل از شاخ اعتبار شد	خوش که کبب لاعتبار رفت
که ام شمع گل آه پیاده درستان	که آفرادوم باد فزون هوار رفت
اگر چه بد فزان پاک رفت گشتی را	ز آشیانه نابوی نو بهار رفت
رسیده لب کور کور بر بگذار	گشته است بنور خورشید رفت

بگره های پرتی گشت یاست  
 که که محو تو صاب بگره یاز رفت

پراکنده کل ز کل است	از خنده پودت دل بسته است
در دیده روشن گریز هر دو کل	از نور تجلی بیخ کس است
کمال نظای دو خط خویش نمید	در پشت صد فک و سر هوار است
در نقطه موم سید است تقصیر	نقش که در دایره عیسی است
شون کرم بنده خود که جفا	ایچانت که کرمی کرم است
در باد بهاد و در میان توان رفت	بیاری هر شهر مقدر حکمت

در این

در کوچ بود غرت لایم هاربان	شبنم اثر آینه پارسیت
راضی بقضا باش که در خاطر گوند	چند آنکه نظر کار کند ناز و نیت
صائب کینه دو جهان از کرم او	
نویسد کردی که خداوند کرمیت	
در روی زمین گیر خوشتر نماید	نه جود از باده مسخور نماید
از فکر کرمش دل اصل چهارزا	در آینه بیخ نظر نوز نماید
زان مصرع صاوت که سگر بود غار	امروز بخونقش پی موز نماید
پایانه ارباب تقسم شده لبریز	او آوده از کاسه فقور نماید
از تخر و شام بر دین رفته صاوت	ز توکی دل بیکه دور نماید

زان شمه که سرمای شیرینی ملل بود  
 صائب بخور از شتر ز بنور نماید

شمع فانوس خیال آسمان میداست	شعله خواجه این جهان میداست
دیده نوبت ششانی در غبار گشت	دیده یوسف در میان کاروان گشت
آن بل بود در چشم لطف کرم	در جلیست در سبزه جهان
اسم حشر محمد اندر طریق لبریا	در امور ششم و لبریا
نقش بندی بد قلم نه کار صبر گشت	صبر در از خط سیر جان گشت
خضر اگر تری با بر کی نکته ارزه مرد	آنکه می شد صابر حذران
اسی سب کو شمع نوید و مصلحت	مخفی اندر سیر رسید و جوان



دل پر دوازده عالم گرفتاری بایست	کسب از کوفین اگر زلف و قوامی بایست
شمع دل را از هوا بوی خوشی بایست	وقت رفتن که چراغی پیش پای بایست
نی در رستبان تا برک دارد و نیت	برک را از خود نیتان که نوازی بایست
خانه در بسته میجویند مهانی عیب	غیبتش کنیم شناسی بایست
روشنی چشم از جواهر بر محرم دارد	خویشی از دشمن کنی که تو بایستی بایست
ای که میزد در تپش جمع است پیدار خوشتر	
کعبه خود را نور از هفت و چهار بایست	
عانی نفس کشیدن جهاد مردانست	نفس شمرده زدن ذکر اصل عبادت
هند وخت تو سومان بخود بیکرد	و کرد نیست و بلند زنده سر بایست
بلاست نفس خانی چون در عقل گرفت	عصا چو از کد جو بکاشا و ثوابت
در غایت از این عالم در راه	بهر وقت دود و دشت جودان در نگاه
	علی کرشنده و محکیم که از نیت
	هر که شد دیوانه اینجا در جواب مرد
در دیار نیست بر مردم آگاه نیت	تاب کشاده است در توبه نیت
	که محبت است خم میفودشی را
دست و عار داده پستان نیت	

نوشته حق ز مقادیر رسیده است	وقت شکست آینه دل رسیده است
استقامه آینه زنگی است	
سپاس بر روی که غزل رسیده است	
صفوحه را ساده است فحش است	خالی از خط بر نیا رود و نه بچاک است
کشور تیر را زیور بر لب رسیده است	
ورنه در ملک صفا نوشی روان عدل است	
در وقت لب خنک و قره پرست	علم است در کوشه که در علم است
نفس سوخته لاله خطر آورده است	از دل خاک که آرام در آبی نعم
با خبر بانی دلی از غم زلف برزد	
در کوشش تیر است که در علم است	
هر که دیدیم در عالم گرفتار خود است	
که شمع از برای ما تم برده است	
پرتو حسن از افق او بر دیوار و در	
در چون یوسف در اینجا محدود است	
طعم بریده جو که دیکت و شمر و دوت	نظر چو حضرت از غیب آینه دوت
ز جوفای سبک کوشش خویش بکن دار	
که کوشش سبک نفس و مان سپیده است	



دستی که ریشی کند شاخ بی برست	شاخی که میوه نذر چنگ برست
در زیر پای عشق قشای دست آسمان	عشق این سواد را تلی شد کبرست

مزار بار در ایم اگر بجانه دوست	بگو عظیم اندازم بحانه دوست
مرا بجا که در دورت نشیند	باشنای دل میروم بجانه دوست

رسیم و ز نظر بی نیازم سیرست	عناظر را باب فقر اکیرست
بغیر آه نداریم در سبک چری	متاع خانه چون کمان همین تیرست
مرا بند چرخ است که در اجناس نیست	چو داد و ست بهم مقف بر خیزست

ما دل از یاد تو می در سازد نیش و است	هر چه را که میدیم پرورش نیش و است
من که دارم سنگ بر دوزخش را	بایر عاری گوشت همراه خودش نیش و است

اگر غنیمت دل ز آرمین نیست	که نگاهش بی جای نیست
عین دل سیاه بکند فیه و	که رنگش تنی جای آرمین نیست

نفس را بر سیدن و غیره میانه	
و گرنه شیوه استغاثه سیدن	

عمر دوباره سایه آرزوی مرت	آفتل بستاند مریحیت
---------------------------	--------------------

این تخم توبه که تو در خاک کرده	
موقوف آبیاری اشک برست	

بر خازین کشتان مفتاح و گنج نیست	بر شبنمی درین جام جهان نیست
بر غنچه خموشی مقرب سر بر نیست	بر لب غنچه لپی آواز است نیست
برخت دل شهیدیت در زنجار نیست	و اما آن اشک برین محو اگر نیست
آینه خانه دل از رنگ اگر بر نیست	بر یک بزر این غم خوش نیست
اواره قلب را حضرت بر سیاهی	نشی سنگسار را هر موج ناهایت
تا خوش مطلق کو هر فردا نیست	بر خنجر بی پروا دل در چشم خود نیست
باد سگاه فردوس کی باغبان نیست	بر جزو حسن او دست طعنه نیست
بر چند قلم عشق بر یک پوست دایم	در هر حرف از توفیق او نیست
اگر برق پر تو پادشاه کرده گذار	بر خازین پیاپی از برق بر نیست

عشق سایه میکند بر خانه تو صاحب	
مشاق ناله است هر جا که خوش است	

ز بس که دانه و حیران و پتواری بود	که قه آینه بر کف در انتظار بود
-----------------------------------	--------------------------------

ز اشتیاق تماشای خود چه طاهر کرد	
چنین که حسن غنور تو پرده بود	







زندیت که سباب آسان است	سرمایه زود ویر عصاره و رویت
هر بندگانی که غنای عقل را انجام	در پیش سبک دست می بند بجا
عمارتی که زود و خراب است	کلی که رنگ تن زینت نیست
برادر است ز کربان که دامن صحرای	ز بس که رنگ زده باز چرخ نکار است
آه که غم ز دل نبوی کشیدیت	مغر که نام بر بنو بر بریدیت
چندین مونس که با میکشید	هر کوفه که است بعلوم و دیدیت
چوب میوه را برت روانی تیغی	در کوش مرغ حلقه که کشیدیت
دختر نجیب که بافت اجاست	هر که در دخترت میمنت
هر که بجهت زنده ماند سرگردانی	هر که در آیه شمس آید پر منت
دور دیده ز شمشیر پیریت	کل بر بنو دین و فرخنده پیریت
ز هزار من فغنی هر که بکس جواز	صد شکر که در درون کاشیت
مغنی غیر از منت مرد است	استاد خیر چون اهل ذرا است

عارفان حال سودا را ز دل می کنند	انقدر از سر و دل نقش نگار است
قد غزل را چه پیدا اند محبتان	کنج میلند خورشید و میله است
بر در و دارا مان میتر استند هم	ستمع مرزیم جان این که طفل است
آوارانان چو بپیش ز مهر و گل است	که قدم از زده بار یک ای و دو است
وادی عشق چه وادیت که با است	بای باید می عمارت هر که در است
ما و تو که کعبه و بنیاد است	اسر خانه بر انداز ترا خانه که است
عشق از زلف کفیل بدل پاکد دارد	سیلاب نرسد که خاکه که است
که چاک کربان بخند ز آسمانی	طفلا چه شنید که دیوانه که است
طوبی که شرح پریشانی است	آینه فرد و حیرانی است
موجر که نوح را بکشد خاک است	باد مرا کشتی طوفانی است
مهر است در بان بزم که شیار است	خواب تخت در خانه که چار است
روز آدینه و طفلان همه که میبند	
بر حسنون میز غم امروز که باز است	



گفت دل ملک نغمه چنست	سپید ز تخان تراب گزشت
میان و کندان بوسه دشمن او	همیشه بر مصوای شستی بخت
دست ز اخا و بخت کوشش و پرت	دور بر این راه از کوه نرسید پرت
بوزان نه در بار سنگ پیدایند	کوکن راق مدد برتر ز خوبی نرسد
شد و سوزان ز شعله آتش گزشت	آمد بر دین ز چاه کین بر گزشت
مدعه ز غش که بزم نرسد	ذکر شنی بخیر ادا کس بر گزشت
چشم مخور ترا حجت مینوشت	سود در چشم که انظار دی کوشت
عن عمر اگر بیکدانی مرد	و عوی سلسله شایسته کوشت
چشم زرم که مرق پذیرد	بر آفتاب رو بر گرم غم راه است
برفش بر موی بستی خرام	ز بخیر فیصل مست مکافات یانه است
و اعظم ترا پایتخت بخت	آواز تو از کینه هستا بخت
کوته بود از دام عیانی مجنون	هر چند که هستم غم خاریست

با کینه کردن و عیبت	تقصیر و جرم که است و عیبت
پوی بوسه طهرت کین بر سکر	ای شمشیرین آید بوسه بر سکر
رسمت که از خوشتر شست و خوش	اسر بر ترا جمل این قدر دوست
مدف بخت کینه در دین است	کوهر آل کینه در دین است
دل آلوده کفینه شایان طلب	این کرد و مدد کینه در دین است
نیت در غنچه آداب توقع ییل	صبح شبنم آینه در دین است
می شود دل تسکین نظر و سیاه	دست بر موی آینه در دین است
نیت او روز مو اخواه فقران صا	مبده و مخلصی در دین است
زین چه حاصل کین یار مراد دوست	چشم حیرت زدگان صغیر دوست
که چه موی که ورشته جان بخت	جاده شنی سوک از نه بار بخت
کینه بر دوستی حشمت خلق مکر	کین نهایت که ناسا شانه ز بخت
توشه برداشتن آینه بسکبار است	جگر خویش جود هر که با مویست
انق روش و مایه بخت	پر شور عالم و کندان بخت
از مهر تا بوزه و از قطره تا غیظ	چشم که در قطره و چو کمان بخت



مهرش کی طفت تهنه میسیم	باقی طلس و زلفت را کاریت
هاسکوه جان دارا بوقیان میسیم	ورنه بوسه سپین را کاره کاریت
از خاک سید بن کسرت دیت	مردود باقی نام جو خمر مرده نیت
دل از انات اگر امروز اگر فردا بود	انقدر تیرد حجت در قمار برده نیت
آن خانه برادر از دور خانه زیت	مهر خا من خا کشتیر است
از سوختن نیت تو کور فلات	از سوختن نیت تو کور فلات
دار نیت سی ده روزه جان آس	دار بر خضر که روزنن عرا بیت
نیت در عالم ایچا و بخیر نیت	یک نفر که مراد بحسیر است
پسر ازین خانه سیاه و خار و بود	این زمان فرقه پیش و کلاه نیت
آهوی کوشه غلت کشتیر است	میریت در که چشم کشتیر است
طعنت راه خانه خود کرده نیت کم	مراقبه که در سر و دین کشتیر است
تو فریا بیکمال بودت سپکا	خال تو چه پسند در انداز کشتیر است
کفاده شراب حوز بیا حسیب	هشیا در میانه کشتیر است

مهرش کی طفت تهنه میسیم	باقی طلس و زلفت را کاریت
هاسکوه جان دارا بوقیان میسیم	ورنه بوسه سپین را کاره کاریت
از خاک سید بن کسرت دیت	مردود باقی نام جو خمر مرده نیت
دل از انات اگر امروز اگر فردا بود	انقدر تیرد حجت در قمار برده نیت
آن خانه برادر از دور خانه زیت	مهر خا من خا کشتیر است
از سوختن نیت تو کور فلات	از سوختن نیت تو کور فلات
دار نیت سی ده روزه جان آس	دار بر خضر که روزنن عرا بیت
نیت در عالم ایچا و بخیر نیت	یک نفر که مراد بحسیر است
پسر ازین خانه سیاه و خار و بود	این زمان فرقه پیش و کلاه نیت
آهوی کوشه غلت کشتیر است	میریت در که چشم کشتیر است
طعنت راه خانه خود کرده نیت کم	مراقبه که در سر و دین کشتیر است
تو فریا بیکمال بودت سپکا	خال تو چه پسند در انداز کشتیر است
کفاده شراب حوز بیا حسیب	هشیا در میانه کشتیر است



غافل شود زمر که در چشم آید	دشمن در رشته بخت بخت است
بخت بگوشه دل است قیومش	
دامان خود به هر صریحی بخت است	
کارم شب وصال بپای نظر گذشت	مصلحت بهار فرشته بال پر گذشت
نقصان نکرده است کسر از گنجشکی	
وصل نبات یافت چوید از غم گذشت	
رغبت دانی دانی می بخت	مهره بریده شد و باز نفع گذشت
دل نیست اگر گشت با کوشش	
یا اگر نیست بیاورش مستانه بخت	
جان غفل را نظر جاید و یار تن است	پارچای سوره را ز کمال گذشت
و اهلان از سوسیس بود و جود لطف اند	
ه هیار اموجه در یاد می بخت	
در چارباغ و هر نیم مراد نیست	از شد حیات امید گدا نیست
در عیش و شکر کوه نیل چو نیم	
کم نعمت ای که جوانی یاد نیست	
از بخت دور تو که روحش بهار	شبنم غرق ترجم بنا گوش بهار
تا در غم حسن تو شد و ملامت روز	آواز گل حور فراموش بهار

کوش تو زبانان چایت و کز	صدر یک سخن در بر جانم بهار
از باغ وصال بود شربت لبان	یک قطره پرون در آتش بهار
در چند خوان زیر و زبر که جز را	در عالم حیران با جوش بهار
در صحنه دیوانه تو صاحب توان یافت	
در فیض که در هیچ بنا گوش بهار	
هر شیشه جان فزینه اسرارش نیست	نامش شیشه است که در بارش نیست
بزمیت چو باغ و کدویت بی شراب	در در بر کرد و دست پیدایش نیست
ابر است پرورنده و برت خانه نور	تیر کاه قتل بود کاهش نیست
حاکم بخت چو تیر تیر از و مردن	آن سینه را که خون ابرامش نیست
شون در و دکت ملک که با به نو	صیق عریف بزمه ز کاهش نیست
بشیر زیتن نه ز قان حکمت	در کافانه که طش بخت نیست
این کج غل که کشت شمع شمع	در چشم اصل دید یکباره نیست
بند از دمان کیست که شود زار زار	ای خواجده در وقت ما شمع نیست
در کاسه که بود فکر آرزو بان	چون آب همیشه یراز که نیست
یک کشتی درت بعل نبرد	
زین شورشی که در سرور بانی نیست	



سُن ترا که باز بهس نیاز نیست	این باز دیکرت که پروای نیست
از آه از دست شب چسب برسد	افسانه که دراز بودت دراز نیست
یوسف ز چشم تنخ ز لیلچاچ می کشد	
شکر خدا که درین مقیوب بارت	
بر چه دار و در خم زبسته که درون آرت	می بگفت یوسف هم غفلت آرت
تا خم می در زین خانه ام در خاک است	غرث روی زین باغ کاغذ آرت
از غاشی قرب طاهر باغش خار غنیم	لفظ از هر کس که خواهد بنش منم آرت
صلوت اندیشه ام چرخه لبریز گلست	خار و دودرت بر شکر که روی آرت
بوی غم سر آید از تیغ زبان ببدن	
در زین یکقم که روی باغ کلکون آرت	
نظر بپوش ز خود تا نظر توانی یافت	شوی دست ز جان تا که توانی یافت
بر آنچه گم گشته است از توانی سیاه	بر دشتی آه سحر توانی یافت
ز دستان زبانی مرا چشیم وفا	ز برک سپیدی است بر توانی یافت
درین صد قیقه شمر چو دانه گلست	
که مانده سوخته بی جگر توانی یافت	
عاشی پروایه تر برب را چه پروای است	رشته ای شمع بی پروا کند صرصر است
از سپید است بزم عشق ز کف کف کرم	مانده نادر که در دوزخ تابش ربه است

میکند جوان ببال عشق تو چنانی حسن	طوق قمر سرور از بهتر ز خال نیست
این پریشان دل از فکرش می کشد	قطره ماهوش را که جبهه سازد کورت
علم رسمی سینه صاف از انحراف بکار	چون نهد آینه آینه نیاز از دهر است
در دمانش خنده شادی سر ابرود	مر که اچو که گشت نیاز از دهر است
خلق خوش غمهای طراپشان میکند	چین ابروی غم شیراز و دور است
پنبه داغ دل موج مهر غاشی است	کوشه انرا که دارد جهان کز است
روح چاکر گشت جسم سید ز بوش	پسته چرخه زبوت می آید بر دوش
صفاد دل که در وجود آدمی است	صل این بحر اعلق طایم عبرت
که چه می گشت استار چون پیراد	
این غزل از جمله کفایت بهر است	
چشم خورشید که دراز بر در پناه نیست	می تواند از لکهنه رنگ صد نیاز نیست
الک شادی عذر ما را آفریند	که چه در تیغره که می بای داز نیست
لوح می افتد بر جنب چو ستی و ازب	تا که خاک شهیدان گریسته درخت
مازه که در داغ عشق از لطف خدای	خند کفایتش بر پرده درخت
و اخر ماهوش در کف شمع می رود	تا که در مجلس هر دو خاک برود درخت
کودش چشم که حرام ز بهوش برده بود	
کین غزل از خاندان عجب است بکر	

از این بیت اخذ نموده اند  
عاشق که در دوزخ تابش ربه است



شکفتان کن و نهی خم از دست  
نفس هر دینم بگره است

در میان تن از زمرل نیت  
سکند آنچه سبیل نفس بوته است

مرکز ارض من گوشه غزل گرفت  
رفت از در در کج افراخت گرفت  
دشت در زمین زیرین و ایدنا  
مرکز زونی من خورشید گرفت  
مرکز دهن مرا گریخته کرد  
خود از در در کج افراخت گرفت

قوت و جوت که دست از زور و سیم  
تا گردیده می دافه شهرت گرفت

معت و دیکسیر جان ایند نیت  
مرکز چشم سبک عقل شکوه دارد  
شکوه از خاک مرگوی تو بر خاک است  
دو دم نیت که از یار جدا میگردد  
نخه سیر زور از افروزی خود در نه  
آتش روی از در صف قرار شد  
نخه کل نخوتی دل سبیل را برود  
میوه کرد در غرض سنگ دمی از ادوی  
روی خود را که از اسبک ذات شوم

نوشته بر در در دوان شود زمان ایند نیت  
پیش از باب دل این کل از ایند نیت  
دور نه بر جستن از در دوجان ایند نیت  
کجا باشد غم جان غم جان ایند نیت  
بادل کرم دم سهر دوزان ایند نیت  
چشم تن ز تاشا جان ایند نیت  
ضن کویا چو بود تنغ زبان ایند نیت  
رتبه بی بری ای سهر در دوان ایند نیت  
ورنه در در و زمین آب ایند نیت

سایه رادوت بخورشید نشانه صاب  
دل جویدار بود خواب کمال ایند نیت

کس نشخ غره او سر دمع داشت  
جام عطی از لب کوثر دمع داشت

اکاه بود خضر رافات زندک  
داشته آب را از کجدر در دمع داشت

بعل تو ز خون دل من حاکم گرفت  
چکس مره نظاره چشم بودا  
مهر صلیوه فاکس تخی دارد  
چکس خضر صبر عرق شرم امروز  
هر کجا من کلو سوز تو نزل زد  
کجه تقوی صفت جابر نظا سنفید

سرو قد تو از خوشی و اندام گرفت  
ملک اشک مرا از غم با جام گرفت  
بر تو روی تو از ادوی مقام گرفت  
تا که از فعلت بدید بیام گرفت  
می توان بود غیبت زب بام گرفت  
چشم مرا گریختا ترا و ام گرفت

تاقیت شونت گرفتن خود را  
مرکز صاب ز کف با جام گرفت

بر در و تو صف از خط بر گرفت  
مغ دل قبس سینه بر و از آمد  
بزننده خضر تیر و کج صاف  
در قبال را صفه مطر ز کج

آوا این آینه خوشی صفا از گرفت  
باز این مطرب تردت چه اعلم گرفت  
از غم اشک کایه من زندک  
بکریل مرا نفس تن گرفت



لشت از سلسله سرباه کاه و ا	هر که دامن زلف بود چو کرفت
خشتی مراد کوی تو در زیر رست	سرایه فراغت مرا بنقد رست
عاشق را بینه کراحتی نیست	ز بخر بای مودهای شکست
از شک سرخ شگایت پیک	خفقش شکستنی دل و پرست
انجا که خادمت برکش زنده و کل	پیشانی کشاده بجای سپرست
جدم سینه تو که بر سکن خورد است	نفس بازگشتن مبع حلاست
چو بانی که چشم تو ترسید است از تو	موجودیتی تو همان از سوست
کر امتیاز نام بود مصلوب از اثر	این امتیاز که تو نماده است
هک فر و سوز و فلات شربت	باین زودت خوش مراد رست
صاحب مرا بر نه فوق اقیانوس	
آف خط شک مراد رست	
در ریز آتش خاطر اضمحلت	برک عیش اسر حفره در بزم بود
خنده کل سید مادی زاعوش	در بهاران ناله مرغ جگرست
ز چاک سینه خود هر که بکشد شربت	پس دجه و بکا و تب بهر شربت
عوض رنعت میدان را بکشد شربت	و اگر نه غیر دل شک جگر شربت

نور

تا بپوشیت روی خال را خط و نیت	تا کردیت معجب شم برین نیت
پس کا فر آسمی را بر حایرست	سرکش بدین این چنین نیت
تا بپوشد از چهره کمراری جدا افتاده اند	
یکد و کل نین بوستان از بهار است	
در علم لایب تا شایر است	پیرون و کاند و زمان حاکم است
در غنیمت حقیقت اگر است خنوری	در ترک تماشا شایر است
در آینه آری و دوش به	صافت جان و ضمیر است
بر طهر جان نمی غنبت نماید	
در خانه دل آینه نهایی است	
از پر کشه کمر و سر از جود شربت	از بزم رقیب و کبر از کمال شربت
تغیر رنگ خوش بود از دوی شربت	در چشم امل دید بهار و ان شربت
جگر شک و دقش تمام است	دو روز و در بهار اگر کمال شربت
در موسم خوان چه شرس خور است	ایام کمالیت از چنان شربت
چند نزار دام تماشا و معسر	
بسیل میز مبین کل شربت	
بیشی محای عشق صحراست	سیاه خانه این خفته نیت
اگر چه زهر شیرت آب واد عشق	زاد حام بکشد شکران در دجاست



کر از تحق من خشم شد زبون چه عجب	فلک وریف ز برستی وادانت
که ام شبنم گسخت در نظارت	که رنگ عصمت لکهای باغ برکت

مجت پیر که هست دایم  
وریف جذبه مردانه زینت

با کمال استیلا از خلق استغاثت	بادمان خست مردن بر لب دریا
یت پروا نکند ما را از تنهایی عشق	آب دریا در دشتی دریا
وقت زویر ارباب خود رستیت	حق پرستی در کس اهل دنیا
مگر شبنم تخ دارد جعبه افعال را	عشرت امروز بی اندیشه زداده
برق را در فرفر مردم تا تا که است	آنکه بیدار در حال مردم دنیا
مادر ابر مشک جوان دیر میکند	خیره غمت نهان در پرده ساجد

هیچ کار بر نیل که چه صفت غریب  
قیل آستین افشاند از دنیا

ترا که عالم آینه عالم است	چست عقیس با دوات
بجهار اولی که می توانست	فوزیه که مگر کرد این
دری که برین را بگویند	بخیم مردم ظاهر پست محراب

ز هر چه گل کباب رنگ نه نور  
هنوز شبنم پیر در دست کجاست

کچه در دفع کدورت بر نوازی گشت	در میان زمانای تیر روی گشت
رزق خاخون بود اکثر معالطف	کوزه رسته در قفس ترا بگشت

هیچ رنگی نیست در آس نباشد فعل او  
در میان رنجها روزی مملکت

سنان سوخته عشق را پیر نیست	در اقباب است کزین گهر نیست
رواغ کز نه و نور و زوین معلوم	بجای که نم آفتاب و مهر نیست
دل رملیه مندر خشر پاپ نیست	که بفرین حالت در و یک نیست
اگر چه آه دارند در جگر عشق	لکها حیرت ای قوم کم ز آبر نیست
سنگه بشت که قمر وجود را	به از کت دلی چه بگفت پیر نیست

نمکنه در نظر است بار بار در حال  
سنگه رنگی عانی هر کس گهر نیست

از وصال معارف زینجا کف	دست خود بپیر کس و افکار کف
لریت و پانجه کج که صحوای وجود	میتوان ملک دو عالم انجور کف

قطع بود قلم کار در سر و دست  
خازن مولای مکر برق را و امان کف

تا خط مودر ماه رفت مادر تیرت	از مادر مملکت تمام نشسته است
عقل شوز پاس دل سپردار	کین مرغ پر گشته قهر ناکه است



کردن نظری بران پیشتر کند	زنی هلاک آینه زنگ بسته است
از غمک و زنگ عیش فارغ است	در یاد دل بیج و جایش بسته است
خون کرمیکه در و دیوار سکند	تا شیشه دل که خدا بکشد است

صائب کشته اند بر پیش درخت  
بر کس رنای زینک و بغل بسته است

یکدل هزار زخم نمایان داشت	یک گل زمین نمرود بیاور داشت
کفن ز آب دیده یعقوب شد داشت	بر سفید سینه باران داشت
بزدی او که در حق شرم کم داشت	یک بار گل هزار گنجان داشت

صائب هبای بوسه طلب بکن ز خلق  
دیگر مگر سرب خندان داشت

دکاب غم تو در در خواب سبک است	و که تو تن فرست همیشه درین است
درین دو هفته که مهان این چنین است	نخده بخت دور کار بچین است
از بچه طبع از گشت ده رویان خواه	که فیض دهده جبهه که می پس است
نخست فتنه آن چشم از زمین خط	فانه آیت که جواب بشارت است
کل همیشه بهارت رو بکار کن	اگر دور و زکل اعتبار بکنی است

نظر بخوبی خریداریت بوف را  
کلام پایی نیاز تخمین است

بخوان باده کام دل از اسکان گرفت	از در کمان بگری آتش تو تن گرفت
از ترکت ز عشق شکایت چنان کنم	کین لشکر از سپاه اول بانی
از وعده دروغ دل از وسوسه بهم	بویف بسیم نوب رنای توان

و ندان برلشت که آبجیت یافت  
رشته کین عقیق بر زیر بانی گرفت

هر که برداشت بر پیش تو شایسته است	راحت فرل دارد هر که باریش بود است
بکده و لهار از تاشی تو کرد پیر آب	از سر کوی تو بکشی گزینش نکند است
چند فولادی به کف عجب	که بید چشم مارا حق بدست است

در کز جسم جاندار کورت چاره است  
خاک میسید زبان بیج تا در است

در غم و شادی یام مرا حاکم است	فصل بر چند کند جامه برل سگ است
و من ایم ز برای و گران کرد	حال این بی برودین غایت است

عوق سرد برای کراش سپرد  
حاصل خوابه رنایر خود و حاصل گیت

روی تو برق خزن آسایش دل است	زلف تو نایاب نه جبهانی غلت است
مرغ که در دل معشوقی ملل شد	اکبر دانه است میننی که ثابت است
زاده نیم مهربان کثورت کنم	پیش شکار منزه عفت دل است



انج و ناب عشق کن سکن زینهار	کین و تاب جو کینه دولت
بر کس برده است کریان عقیل	صاحب بیکر دامه او را که عاقلست

آجیت ششم آردی چو کس است	عزیزم آردی و کاست
بر روی شست باد مراد بر سر	تا بادبان کت من از تو کس
است کت صیقل آینه ناب را	روشنک حجاب معانی کس

کفش رو شمریت که جانم کس است	رقی تو تسلیم کرد دل خوار کس است
نخاک بر آتش خود نشاند	سرخش کند تریش بر آتش
مر آه که از دل زمره می آید	صیحت که تیغ جانم کس است

بر سر زلف لبشید انر من است	آوازه حس تو بر بر سر من است
بر خیزد که حس تو در شمع من است	در عالم انوار شمع من است
دستم رود کنار زده ام تو در من	ترکان در بند کمر من است
در چشم تو خیزد که عجب خواب کرام	ایک رخ عجب کسک من است

توبه بمحبت بر خط ما با نیت	را امان خود را کاروان در کاست
----------------------------	-------------------------------

کار منور عالی بود پروان شبر	در نه در میانه قدرت کس است
هر که مرا حق سبزی درید آلوده	بر زلفی طغیان باب طاعت است
که با تو اندازد دیوار جذب گاه کرد	جذب تو نفس را با تو پستان کار

ار لا یفصل سکن ز جود صیت	ار سبب خام سرگز از نایب صیت
درست ریشه دانه بر فونب را	دست کجا باز خوش شیا صیت
ار خضر غریب داغ عزیزان و دوستان	جصل ترا از رنگی جادو صیت
چند در میان کن رکش میریت	در حرمت کن ز غم بیکر صیت
صاحب موبک دور طر حجاب	غیر از صف و قوت آینه صیت

ار اوج بر عالم امکان چه ناست	رفس با پر خوس بر بدن چه ناست
در حلق میگذرد خاتمر کار نفع	دادن جواب در دم ناز نفع
در وقت خود چو غنچه که بازی شود	مکون شدن زلف و ذرات نفع
دشت جود و به همه جانج عیبت	رفش بکن و دشت دین نفع

دفع عرقه افروز من بر صیت	ارتش بک کاروان مردن صیت
تا که از آنکه اندازم که مایه م	تا که در دهنم و دهنم صیت

باز کس که در این عالم



دین روی طشت و زینت	چدن این کل کانت و چدن مکت
هر چه مشوق باشد پاره بکشت	بهر سرفراز پراشتند مکت
نیت از خوشی شهادت سخن	در رکوش بکاه طشت مکت
بخور باد بسازد پوت حرکت	بایستم ترقی پراشتند مکت
بر که در قید خود آتشی که کرد و ماند	آب را از پنجه کوهر مکت
ماتم فرما گوشت پوزا جبهه داد	بیام آوری نفس از دل کشید مکت
در گشتنی که بر کل کران کند	بغنی مد غریب پیر مکت
بازوی صفت و خجالت شیشه دل	با سحر چینی از خود مکت
هر رموی ترا بازندکی پوزد مات	با چنین دستگی از خود مکت
در جوانی توبه کن تا از ندامت خوری	نیت چون درانی از خود مکت
تا کرد و جبهه و نیت صفت	
از کل تعمیر مای خود کشید	
اگر غم طعم دل زار کشید نیت	در تنگ جانی جای دل طشت
نفس برای مین و خیره میازد	و که شیوه انوش آرمید نیت
برون و خام از جین اکون جواب	
که زیر آب مقام شمشیر نیت	
کعبه و کعبه سکه راه دل نیت	رشته راه طلب را که نیت

دام را

دام و طشت تخریب سازد برادر	دانه خوب اگر سید ز خود نیت
عبار خط از دل هیچ بایست	خط عبادت من ارکان نیت
نی توان غم دل کشنده بیرون	ز خنده روی کل تخریب نیت
ز سوز سینه چکش شد گاه	
ازین جوار بیرون چو آب نیت	
خاک تو سبیل جان آگاه نیت	میکنند عوار چهره که در راه نیت
انعام از دشمن عارف نیت	میکنم بر سر حایر که در راه نیت
حشت محبت آتشی گاهی بر آید	
چو از هر جا که خیزد قدمگاه نیت	
درین دو هفته که زاننده رود	ملیت آواز آب بر کشید
غیر مایه قسطنطنیه زین	
ز سبکه خاک زانوان کل گرا نیت	
ذکر توبه که سجد و ایستاد	این زمره از هر بپای نیت
از خوشی برون آید وین کجاست	
این تبت تبت تو در خانه نیت	
بر شمع سده دستر بود	شمع بنی قی چو بنی کلیم نیت



سمت مار امکان دیگر است	آسمان را آسمان دیگر است
حسنی بر ساعت برخی میشود	شعر را مردم زبان دیگر است
میان سیم و ناز فرق لایق است	یکیت رشته اگر آه باقی است
عجب که در شرز بنجد خفا را	درین خانه که ماطفیل شوق است
سبز جوی شهر شیر است	حقه سبز زهر پر است
چشم آشفته پرده دار است	ب حاشی نگهبان است
هر چه غیر از شراب بار است	هر چه غیر از شراب دار است
امر و قدر گفته موزون نه است	الضاف و مستمر کرده بی نه است
یک نمک استوان بخار از لاف یاف است	در بند این بانی بانی معنی است
روی ترا زلف مغنیه چاه است	این شعر را آب ل سمزه چاه است
بی خال چهره تو دل از دست می افتد	غوشید را پادی اشره چاه است
احوال با شیخ تو چو آب شربت است	
عضی ز تشنه بگوثره چاه است	

اگر چه پیش غر شید تکیه کاه است	شکستی کل از گوشه کلاه است
عجب نباشد اگر شعر من بود یک است	که عزم است کف دست یک کاه است
مزار که کوس در کین طاعت است	چه وقت رقص محراب میر و محبت است
ز خط مگوی رات مستم دارم	هنوز اول جوشی به آفت است
زبان بهمت کیش را سخن دادی	کانه حاشی نقاش غریب است
ماله فی حدیث فقه است	این که رسته شبان کلاه است
که چه از اینی درت و کرا می خرد	در پیاپی طرب راحله است
سیل در مانده کو تا هر دو است	پیدا بجز غرض خانه کلاه است
دوستان آینه صور است	میز و اب توام و خیمه است
ی تو از سر طوطا رکایت واکه	حق ترم تو نه ل اطلالت است
مر که کاه است که در پرده ابر است	چون کلیم ازنی ترانی است و بد است
اگرچه محبت از دخت و لاله بیکم	معت منصور پرخت ز جوب است
از غنچه دلت عالم شکوه کاه است	تبع این موار از زمانه موار است



که در آتش گل کلاه که در آفتاب	شبنم بر که چهار دیره پیدار است
رخه چرخنده بچانداز بکشتن	کلویش از خنده گل راه در گذار است
دیره پوشیده بی پایه قاشق حسن را	پر کفان بوبر کی از چشم چرخشدار است
بره غمگرا ای حرف در غمت نه	می توان یک جمع در ملک شفاست
شبنم از شب زرقاری بر بلبل جوشی	
صاحب در خورشید دور سر اوست	
لاکه در کون خشم دل جگر است	صیقل حقان سر در خفا میر است
چشم دوانه لکای او آفرین است	این چه تر است که بایلی جگر است
خار در دین او بوی مشک کند	در نه خط جود آینه پی شکر است
تو چشم گشاید ز در عالم را	نفس دیوار پر نیانه شکر است
یکشاید که ای کسی بجان صفت	
تو چشمی که نهانی در دل جگر است	
تن بوتر از خم جود در صحن است	دل شک جوش از بچانداز شکر است
دست خالی در سیطمانه دار غمت است	مرحبا با بکوهی در صف است
بر که ترک تن کله از نه کانی بر خورده	در صحرایست کفش مشک را در گذشت
یکند کاشتر آب شمع آب بی جام	ای سخن از سستی ارباب دور شکر است
حقاقت را در میردانه نوز دور کار	بهرین فکر که افشانند در افق است

بیر پا بر که نیم در سوغی که باد	چشم حیرت بر چای که در راه است
زمر دنیا که میگرد و از ترای عقل	بهرین آفتون مار از زخم و کینه است
فارغ صاف زینک فون و نو بهار	
منه که چهل آینه مانع و کف کلمه است	
شیراز طرب خط سپاسه بود است	سیلاب عقل کینه سانه بود است
از بند کشت شورش محزون کی غرار	ز بخت آریانه دیوانه بود است
از در حش عشق جدا نید اگر نه شمع	
یکصاع از غنیمت پروانه بود است	
روح جسم کران مانع شکر است	جای رحمت بسیلی که زین کمر است
دام ترشت پر از آه هر کمر است	بیک صیاد درین نایب بحر است
مع کافر شود و در ز آهو خیار	ناخدا هوای از نوا تو چون شیر است
بجلی مانع زده انداخته استقبال	
حزب فرخ زان شب تو تر است	
در سیفانه افلاک دل زین است	اعتر در نه کاکتر ای کمر است
دل جویانت چه غم دین اگر نجات	خانه آینه را در شتر از دوزن است
دستی عقد کشت نیده مهر ارد است	شعرا حوصله کیه و ز خود نیست
کوهر از کوه قمر نشود خاک نشین	دل از زین بود پس غم از زین است



دل را که بنگاه کج کرد زده شود	حاز و در دیده چو افکندم از روزی نیست
نیت در فاعل ریک روانی شوی	مرد و چاره تر از زنده در یک نیت

صبا را نکش کرد و کعبه الهی	سبحان الله
رو این غنچه را بر یک دو پر اوخت	سبحان الله

تا ترا چو در کان دین ظاهر گشت	چشم بر دور تو چون آینه زد و بگشت
عالم از سکندران قهرم پر گشت	کشتی لوح در بنوطه دل شگفت
منزالت که در پرده نهان شد	جوهر از آینه بیرون جودت نکاشت
از دور کار گریسته کعبه گشت	خنده غنچه پیکان زب نوشت
آنچه شیرانه حقیقت دل میدانی	غیر بر نزل تو حیدر سر زار نیست
دل افکار مشغول از سرده خواب	چشم بیدار چراغ را برین پادشاه نیست

سیرت به از مهر خوسری صاب	سبحان الله
کر ترا جان دل از زخم زبان افکارت	سبحان الله

جان ز حال و خطیار کاو نیست	جوان گشته این زبم نوازیات
ترا بودی شرب کدر نیقاوت	و کز نه کعبه دل نیز خوش پهایات
مخواری صلاحت از تو گران هزار	که روزه داشتن سغه صرفه ات

مهر آینه خود بر اسرمان ز هزار	
کتاب رو چو جوی آب جویات	

ره سخن برش خط غرافش یافت	فغان که طوطی از آینه باز میدان یافت
ریشش جگر سنگ می شود و رواج	کلی که بر پیش از اسکن عین یافت

بهر که هر چه بر او را بود بخشیدند	سکندر آینه و خراب حیوان یافت
یکم از روزانی فکر سر رنجبار	که غنچه مرطوب کعبه گریبان یافت
ز کاوش جگر فکر نا امید بش	که دره در دل خود آفتاب تابان
بطلید کج سعادت زبان خاموشست	صدف کج خوشتر کهر نین
ب خوش سخنان و شیرین دارد	خیمه نامه می توان رسنوان
فغان که گویا ده دل سیدند	که راه در دل غبان بر دژ توان
مرا شتر نادیده و گمیز دارد	کسی که کام دل از روزگار آسان

ز فکارت کس که حلقه شد صاب	
بر تهمت خود خاتم سلیمان یافت	

درد دل خیمه غبار سکرانه نه نیست	که راوت تصرف نه در دست نیست
کار خیمه کجایت بیکار است اظهار حال	که کز اسرار طانی چون زبان نیست
معت دوران غر کعبه کعبه خودان	حسن با با دوست را از کعبه خطا نیست
هر که خواهد که بر آرد که از دست و ما	این زخمت خنک را به دستکی بار نیست

به که صاب از غولبات فلک بیرون بوم	
در خورین مایه پر زور اچا شیشه نیست	



مستی چشم تو در مریش است	غواب اهو که نهان شود از پیر است
خون اهل نظر پاسبان که دشت است	چو بهشت که موقوفه با باز است
راه عشق از غوغا چوین پشته است	اگر از خویش بر آبی همه جا هست
عافیه طبیب بای خم از دست مده	که بلا همه در زیر مریش است
بنت قهر بر سر دیا تو که	ناله چیدن ای قوم ز بی دست است
در کینت که سید مرشد اود است	عجب سپیدن ز ما و نه از دیندار است
سبقت در همه جا به کس کیانست	
مر که چون صابر از آسین تکلف عاریست	
خا خا مر که زرقار تو در دل مایه است	حسن و حالیت که از لوح جلی مایه است
اثری که ز منام تو نشان مانده بجای	کل غایت که در دامن غالی مایه است
نیت یکدل که در و کو ابر عاف بود	صفت چند درین دامن غالی مایه است
مزل و دو بغیرت بخند هر دورا	دل ز نفی که رهت که کامل مایه است
خاک مغزان که از جوب جلی بردند	کشتی است که در دامن غالی مایه است
چیت خشت و گل فانی که بران تکیه کنند	
اثرانیت که از مردم کامل مایه است	
خط کاغذ پس سیراب تراکم گرفت	دیو اردن پیمان عاقبت تمام گرفت
عشق انچه که در بخت رنگ آسمان	این شرار شوخ اول در دل آدم گرفت

نظیر  
خود را بسیر از آبی رفته  
که بقیه حسن و جلی انداخته  
و به تمام مغرور بود

مر که بر کجاست دل به دست آورد است	می توان ملک و دلا را با خاتم گرفت
شوخی چهره مرد از پیش کار خویش را	دامر کل از دست پیمان نیم گرفت
شری اسرار عالم شمس بر سر پشته است	این سخنان کا آه و غوغا چه کم گرفت
رشته نورانی خویش در کشتی است	سوزن عیسی چوین که رشته مرغ گرفت
از شور آمد بر دهن طوفان و عالم گریخت	خاکسار از انی مایه دست کم گرفت
پیش این بی پرد و حرف عشق را صاحب کو	
از ستمهای تو توش در دل عالم گرفت	
ز شکستی شکر می فراغ نیست	که ناله کل و صحرای ز شکر کم نیست
مجلسی که در کعبه نیست است	اگر نه بت بود و نشین آدم نیست
که اختم جو خوش را با تشکر	هستند اسکن مرا اعتبار نیست
یکجاست نیست دماغ خون است و در	ز آفتاب قایت که مست نیست
اگر چوین که او از دوا علت بر دهن	ولی یکجاست که در دامن غالی نیست
ز سکن توفه صایب بند که رویت	
بانی دوستی روزگار شک نیست	
کل که شرم از ان رخ بر خط جلی است	آینه در کف از غوغا افعال است
از چشم دام یکجاست از روز و نگاه	مرغ که خوش نفس توش مال است
خود و دل غیب که از دوا صاع	خانوسس ده لوح جلی در خیال است

دارد که بر سخی



امروز خنده طبع بکفر رسید	آن روز کار رفت که صایر طالت داشت
--------------------------	----------------------------------

باد بهار مرهم دلهار خسته است	کل موی بی پروا بال شکسته است
شاخ از شکوفه پنبه سرازیر گشته است	از بجز داغ لاله که در خون شکسته است
این سبزه نیت بر لب جوهر خسته بهار	بر زخم خاک مرهم ز کار خسته است
پای که کوب را در شکسته بود	از جوش لاله بر اثرش شکسته است
افسانه نیم خوابش میکنند	از ناله که بوی گل از خواب شکسته است

صایب بهر کس که داروی سپهر  
باد بهار در کره غنچه شکسته است

این خار غنم که در دل شکسته است	از خون کل خار خود اول شکسته است
این جبهه که از کف چرخان روبرو	اول شکسته است
پای شکسته سکن ره مانده	شوق تو موی مرا می شکسته است
بر مان رفت زن و امان از آرد	که تمیز که بگوهر شکسته است
ای آهوی زمین که امروز زخم است	خود را شکسته هر که دل شکسته است
هر شبی که از گل دور تو بگشت	بر روی آفتاب قی شکسته است
تا خویش را بگوید که بر سر زخم	صد بار شکسته نفس شکسته است
در کام از دانه مکافات خیزد	از آده که خاطر مورخ شکسته است

ز نام ناله لیلی

تا شب است با پر زلف تو عقد دل	صایب حق رشته الفت شکسته است
-------------------------------	-----------------------------

صبح شکوفه چون کوسین بهار رفت	خوش موی ز کوسین و بهار رفت
ایم صبح لاله گل بجز نوبهار	ماند کف شکوفه سبک بر کار رفت

از دفتر شکوفه بجایک درق نمائند  
ایم مکشیدن ابر بهار رفت

کرم در آب و گل چرخ میگردان	بروز نامه عرش شیشه احسان نیست
بوشته از بون جگر ربات مرا	ز کفر لغت الوان و لم پیش نیست
پیشم دقت اگر در وجود سیر کنی	عین شود که دل ذره شک میان
بهوشش که جان سخن زاکای است	خضر که از غفلت بود در جهان
همیشه بر لبش بود کباب و شش	مکوبه در پیش مرغ بر میان

نفس در از مرعایه میکنی صایب  
چو کوش نغمه شناسی درین کستان نیست

ز بس تشنه تیغ یل افتاد است	مرا مرتبه در پای قاتل افتاد است
جو کرد باد بگرد سر زمین کردم	که بهشت او کی فرستد بل افتاد است
ببالمت که دون نوزد سبک	باین پس که مرا خست در کل افتاد است
ز لرزه حمله از کعبه است تا در دل	دش حشمت که بارت غزل افتاد است



غرض محبت در پاش کش است جمیع	و گرنه کو بر تکی بجل افتادست
زبان شمع کو معطر ز صاب خواهد	
که باز شوقیت محض افتادست	
نور کوه حق ز مقابل رسید	وقف شک آینه دل رسیده است
آب ستاده آینه زنگ بسته است	چهاره در دور که قفل رسیده است
بی بند محسوس بجل نرسد	هر چند موج بر لب علی رسیده است
تا شعله زنده میان دام نرسد	
صد کاروان تر در قفل رسیده است	
کوثر پیکر دره کربان است	گروه حوای محترسینه نوزاد است
و جود ذات عالم بر قف آورده است	هر کج رگشته یابید بر کردان است
چون طاف بر شک استغیرت سلام	سنگ اگر در پله روز نرسد دور است
بکشتن کار آتش نمانی داده اند	آسمان بجزه یکبارگی نرسیده است
نیت آینه تکلف بشوید از باب فوق	
بر که روز را ز دل خود بخیزد همان است	
چشم خراب لودکان در انتظار است	دیدم پیر دل آینه دار است
در چاهانی که غل شوق مادر است	کوچه چون سنگ مفرق بوزار است
که چه در خازن سودای بخون نشسته است	انچه در دل ره ندارد خار است

در مقام سکندر در راه دور	جاده را در آتش سردی در است
منز که خود را یقین در وادی سرشتی	کوه غم بر خاطر امیر کند در است
بر بجا داد کار از کعبه و کبریت	
دوشی که علی طیت در زیر بار است	
ملک سینور در یار عشقت	زین در و تیه می عشقت
اگر رخت اگر عشقت اگر دل	ترا از تش سودای عشقت
اگر محو کفوت اگر دین	فوا بیل بی پروا عشقت
دل دم کرده و خشر غزلان	عزال دامن حوا عشقت
چون در غل از لای	زبان ملک صاب غم نوزد
که عمر رفت و از تش عشقت	بجای رسیده است
ناله جف که دوران خطا رخت	سنگت رنگ گل حسن نه بار رخت
چنان سیر خطمک کرد از راه	که حسن بچشم از نغمه زار رخت
در آتش جو کل از برک خود خوشمردار	که نوبه و فوا نش یک و از رخت
بغا خطا از پیر پشتری باشد	
که از فوا به مرسیل با و تار کرد	
دوشی آن ماهران احوال پیر و رفت	صد خمر بر کرد و ایک خمر شیر و رفت
کریه ای آید منصورم که در و رفت	کفت چند و فوا فنی یک و رفت



وقت آنکه گشتن که چون گشتی که بپای خود		سر زدن آورد و بر وضع جهان خنجر زد	
م		هر که آمد در غم آباد جهان چون کرد باد	
		چند روزی که خورد آتش بخود چید رفت	
در صبح پیش با مسندت		از درخت پیاست	
بایدید چنانچه کل از خاکی است		درخت بیانی که در آینه است	
بوسه کل و باد خری بر سر است		که میروی از خود بیز قافله است	
		موقوف بوقت سماع دل عارف	
		بر روز در افامه زنده است	
باستان ز سر که خاک پر است		خورد و بیز هر که در هوا رفت	
سپرد جاتو کس ز بزم سر رفت		تو بیز بی همگی پس بر رفت	
باز از دل سبکی خیش آینه		که هیچ آینه را صفت ندارد	
		عشق برایت کین دل زار است	
		خانه پر دزدان جهانی خانه ندارد	
		در در افاق من کس است	
		مسندل جبهه زردی ز خاست	
هر که در جهان آفتاب پیاست		خاک با جبهه زردی در کوشه است	
خوشی می آورد خاک را از اوج		مطرب با چرخ می آورد زدن است	

دوق روانی مرا از خانه بیرون کشید		سنگ طعنان که برای مردم دیوار است	
پایه از حد خود بیرون ساد و نمیش		نیت کمر از سما بخند و دیوار است	
پروغفت مباد چشم بیدار		در نفس هم مرغ مادر فکر آب و آینه است	
نیت غیر از چار دیواری وجود آدمی		اگر هم مارت و نیت و هم دیوار است	
		تقلید توانست بچیدن سبکی در غایت	
		شری تو فتن صاحب سمت شاه است	
ب خاشاک خود از دل بر نیت		جبهه بی که آینه خلق خست	
خبر خدی که کند دست در آغوش		بیان دینی من بر کن رامن است	
ب افسوس مرا ز غم پشیمانی		دست بر زدن من بزم بر هم است	
پینه از گوشه بدن کی که با تو بماند		دم سجی است که صبح دیدم آن گشت	
		فرز آتش جگر و جگر غنیمت	
		دیگر از نام چه در دشت سب است	
نیت آرام در آمد که سبکی		کل تو خفته در ان باغ ز خست	
		از زلفی فیض می است بپنهان	
		حق پیداری در دانی محسب است	
چرخ و نو آینه اندیش است		جان ز سبای تو بوی آب گوشت است	
ناله سینه مجروح اثر ما دارد		زخم چندانکه بهم ناله خواب است	



نفس مراض بود راحه کم روان	لاژ و مارا چو کنگر است کینه عصا
پیش ازانی که بچشم کم مزه رودنی	کم از انم که مرا غدر کنه باید حواست
نیت از جانب معشوق بجای مصلحت	
پرده دیره ما دیره بی پرده مات	
در کاروان یوس قتل و قتل نیت	در عالم هست همه راه و پیل نیت
چشمی عیب خود ز سیدن نرسد	
ارغش خود شقیل به ثقیل نیت	
سوز کردن از آن کشور از که نیت	که مرگی دل و قطعه ای روخت
محیط پیاکن بند سیکوید	بر مننه شو که کبر فردوست نیت
بان جنگ قناعت نمیتوان کردن	نیت که املاک مرکه پت نیت
ز آرمیدگی ظنم فریب مخور	اگر چه کز شهرم دلم پناهن
ز خوشی چشم چو غنایت بر بخورن	اگره داغ خون خام سیمت
عمیت آب بچشم پالای کرده	
چین پر فرات لب که نوز نیت	
تا خنده مرد کشی ز آرد و سر کج	تا کی بگرد مار بچشم بوی کج
صد بار تاز پست نیای روزگار	چشم تو بچشم نیفتد بروی کج
اگر کس که راه رفت بزل نرسد	بسی راه رو که خاک شد آرد و کج

شوان بغیل قاتل زار بایستد	نم نمی شو کسر از کشتوی کج
قالب تخی رزمین دیرانه کرده	اسروای اگر نگاه تو افتد روی کج
لوح طلسم کج حداسیند اپنا	لی لوح زنیار کج جسته کج
در کام از دما ز دمر تا مرز بار	
صایب کل مراد نمیشی ز روی کج	
نیت یک کوه سر یاب باز ده موج	چون کرپان نشاند خندان موج
عشق در نفر دلم در کج کجند	بگردا کم بود سده تازه موج
نمک سده مکن ذواب از هم	بگردا کم نشود سده شیراز موج
در حوادث دل غنای سبک ز بارود	کف بنموز بود محل خان موج
کوهر راز زمین که صدف کوهش	دهنر و میخوز خندان موج
دل چه داند که پورت در قلم چشم	زیر است بکوش صدف آواره
آفرین بر چشم کشایت صایب	
تازه شد جانم ازین زفر نهان موج	
ب پاد کزیر سراسر از خارج	کلی ز شاخ سنگتی قطع ر خارج
اگر بوجت خود مشغول و میخوای	راز احوالت از تو مشکبار کج
و یف خن در یاکان نوازش	چو جواهر شادین بر کج میسج
چه کوه مرز کفش و قمر سید ایند	بویب تا کی کوه سید سوز میسج



سیاه کاسه و دانه زرشک صیت	ریش و دانه و این لاله زار صبح
ملوی راز نه از ابل که رسوایت	بیاض کل کاغذ زرشک در صبح
صیت زلف بیابان زرشک صیت	
غش در زرشک بر صیت مار صبح	
راز شکر کتیک کشف صبح	رطلی بروشی مار کراش زرشک صبح
صیت غنیمت بیت و صیت	دانه سبکی جو ذرات آب صبح
راز کرم صیت آفتاب	زنه زربدر لاله زرشک صبح
از صبح صبح خنده شکاشنده	چشمه غنچه زرشک صبح
بر عیش دل بند کرم صیت	روشن بود خنده پادشاه صبح
آلوده است صیت در چشم	پاکت از غنچه زرشک صبح
صیت ریش بیت مجیر کرم صیت	هر از صیت زرشک صبح
از صبح کل اگر سبک و صیت	در چشم و دانه کرام صبح
صیت سر بر راز نه صیت	
سکینیتی چیده از نه جواب صبح	
هر صیت هر مار کرم صیت	پرده صیت آفتاب صیت
چون صیت بر صیت صیت	پرده صیت صیت صیت
آینه صیت صیت صیت	از صیت صیت صیت

چند صیت صیت صیت	یک کل این صیت صیت
داد دل خود پیکر از صیت	ناله سرد از صیت صیت
بر صیت صیت صیت	برنده صیت صیت
ای صیت صیت صیت	خیز صیت صیت
صیت صیت صیت	تا صیت صیت
پس صیت صیت	از صیت صیت
بر صیت صیت	امک صیت صیت
در صیت صیت	قاف صیت صیت
صیت صیت صیت	
ای صیت صیت	
سرد که صیت صیت	کافیت راه صیت
صیت صیت صیت	که صیت صیت
که صیت صیت	کلاه صیت صیت
ز صیت صیت	که صیت صیت
صیت صیت صیت	صیت صیت صیت
صیت صیت صیت	کافیت صیت صیت
صیت صیت صیت	صیت صیت صیت
صیت صیت صیت	صیت صیت صیت
صیت صیت صیت	صیت صیت صیت



قیمت در آن بمن که حاضر او  
چشمه که ظاهر دل آرمیده بود

ز محضر روز و روزگار سپید  
که محبت زمین گیر و ستیوار سپید

ز حسن طبع رای بادیده بدور  
که دشت مجره کرد و کوهر بسند

نقد جازاب خاموش که باشد  
رخه ملک دل خند آن باشد  
میکند جوی خوش قدایت و عشق  
راز عشق تو در آن سینه که نهان باشد  
روزن عالم عینیت دل اهل  
من و آن شکر که دیوانه فراوان باشد  
شکر اربیت که باران کرم دارد  
برقی افت شرش که معاش باشد  
درب طرک فرف جوی که دارد  
صرف جود است که حیران باشد  
خزانست که پر مخ طرب را  
بکند انجمنه و ترنمه احسان باشد  
از سر خوان بیان کند و رفتن  
هر که مرغ کباب از فل بریان باشد  
اهل دل را بیدر یاد کن عباد بزرگ  
حواص و سپاری انظار یکسان باشد  
دانه را که دل دوری از دشتا شود  
خوشه اش روز خواجه سلیمان باشد

جذبہ عشق پنجہ بیک صاحب  
این کدیت کہ در گردن نماند

درین جنس سرسبز آن برهنه پا دارد  
وین را بخند لغت دو عالم سیر

که چار موسم چون سرو و کیک پا دارد  
همیشه آتش سوزن استنها دارد

106

چنان ز نفس هفت رنیده ام که بسو  
نفس شمرده و نسیل غل زینت  
سنگت ناخن تپیر بر تو دو تار است  
از آنز که بجز بک فرورستم  
هزار حیف که در دو دمان غش من است  
بر شتاب روزی بستان که بیم  
شکسته باش که پامال حادثات خوف  
مضو طرا کر در من ز شرط <sup>شسته</sup> <sub>چند</sub>

کسر که مخفی زو بکثرت صاحب  
یقین شمس که در اسل خود خط دارد

جهان حیات کے را ضامیں یکسر کرد  
و کلفت تو چہ پرواہت پسین حاشہ را  
قدم ز جادہ راستی بریں گذار  
نیم غم بچہ تصویر را بچرف آورد  
فولی نیاز و بچرف کچہ کرکشتن  
نسک ثوقہ علی نرت و امش  
زار بار مرا کرد امتحان مایب  
که مصداق اثری در جهان نمر کرد  
عبارت بد کاردان نمر کرد  
که تیر را ت مجن ارتش نمر کرد  
همنوز یار بنہ محمد باب نمر کرد  
مرا یح حدیثی زبان نمر کرد  
کچھ خاک غمت آسمان نمر کرد  
همنوز غن مجنہ مہربان نمر کرد



تاسو که برک درین پرورده بود	تسبیح قامت او چنان گشتا بود
عمر از آرد آتش نیکم شانه بود	طره بوجم نو آموزش گشت سیم
سک طعن را که رزق مردم دانه	دورنی آتش شوخی کرد آموخته
ناله گری که در نجر این دیوانه	کوه راجن ناقه لیلی پاهان کوه
بی تکلف حیدر پرویز نامردانه	شوه عاقبت از حردان نپند
مورخه مروت و پسر در نقطه دانه	صاحب فرخ ششم تا شهادت زبا
تسبیح ایمنه راه و در پاره صیاب داشت	
نب که کتاب خورشیدش این عمارت بود	
سواره از تنگ فتنه بار میرزد	عرق نه از رخ آن کف در میرزد
که از نسیم توبه ربار میرزد	که برشته بود از غمگی زده است
که خنجر کل زانگشت باز میرزد	حذر ز محبت هجن و ز عیادت
چگونه دکن دشت بهار میرزد	درین زمانه که رسم کرمی فیت
شک از مژه بی نهایت میرزد	چنان سر زده هر جا که قوف کینزد
بخشیم من یک انگشت ریزد	لب که شک گشته دمان عالم ازو
صیفر خاد صاب بلند چرخ کردو	
نخبه از بکینه دلهای ریزد	
پایست بگشته و غم دانه	نورت و فکشته و زبا نم دانه

آب را در جگر سکن چهار کردند	جگر تشنه تر از زریک روانم دادند
ظن بر طبع آتش کید کردند	سینه صاف از آب روانم دادند
آتش که جان سگ بود پرورش	بوی ابرو دل دانه نشام دادند
چشم دیشبه آتش خورشید بکریم	بچه بقیصر و چشم کمرانم دادند
سایه در لی بی غم و نشان غم	تا بر منزل مقصودت غم دادند
لب پر خنده گرفتند کرازن صیاب	
تلافی مژده استگشت غم دادند	
چرا به از خم غم جان چهار فتنه	که باده در رکناکت ممت و تپنده
حدیث پیش و کم هر دانه برسی آ	ز یک پاله دو عالم نراب می کشند
ز نام سلام دار السلام دادند	که در زمانه مخلق پنبه در کشند
خوشبختی که جذبه از رخ اینچا	یکدانه ب حاضر و در او کشند
یکیش از فردوس کنان دارند	که در بروی خود از کائنات می کشند
ز دشت در آن خشت از لعل غافل	که موجها بجهل با یکدیگر کشند
چرا ده اند و نیان بی بر صیاب	
تا بآب قیامت نقاب می پوشند	
حاشا که خلق کار را بر خد کشند	نقشیم از پی حشر و عذاب کشند
این خانه میر که محض کعبه است	پوشند اگر بدیر ما و اقدار کشند



هرگاه که بگذرد سخن از سوزن مسیح	خود را ببرد و جاذبه آهن را بکشند
صفت بزیبایی که از ناز و غرور	دستار عقل از سر حیل و دانشند
بر هر طرف که روی نهند از دلایل	در آب روی ریخته خود را بکشند
کردند کرد و دفتر اعمال خوشتین	هر خاطر که نیت ریایی بکشند
شرم و حیا چو لاله چشم بر دست	این کوب با فلان چه فاشم و بکشند
صفت بیک گوشه غمت که اصل دل	
ازین درد و بگوشت نشیند و بکشند	
برای که ز غبار و غوغا جان دارد	بر آرد و کرد از آب روان دارد
که میگوید عیار صبر دارد	اگر که در کتب بر زمین دارد
وقت خواب و مارا بکش مسیح	سراسر میرو و در استخوان دارد
نمیداند درد و درد و دارد	اگر میداشتند از کفن دارد
ماند دردی که مادرم خورشید	چو برک پیر ز داران دارد
اگر باروی مردی را بکشد	خواهد که دست آسمان دارد
اگر هر وی صفت را بکاوش	
صفت ده کار و نیک و کاروان دارد	
شراب روز دل لاله را سپید دارد	چه حاجت باشد بخمر حوت دارد
عاشق بیک و بیک خود را	باد کیت که از نازده را که دارد

مستقیم و بهر دم رها کن دار	که شش قهر و کجایات عشق ده دارد
ز در و گیر خود فارغند پنهان	ز سر که شسته چه پروای داشته دارد
دلیل منزل از ادا کان سبکبارت	بهری ز سر که زانو ره دارد
بر آورد ز کربان رسکار سر	که کسرت به از غفلت کند دارد
اگر بفرمودی رسیده صفت	
ازین غزل مکرر بر سر که دارد	
جان و میده جسم که از او بکشند	تیر ز سر حشمت که از او بکشند
تیر و روان بر شش جان را بکشند	از خود که شسته رشت چار بکشند
مرغان عیار آینه اهل حیرت	مخرج تو بخت ز راه بکشند
چون مغرور شستند خود از کوشش نیاز	یکجای عشق مرد و چهار بکشند
در راهش دامن عمارت کس نجات	از لامکان که شسته مکار بکشند
بالا تر از یقین و کفایت جارا	جای را یقین و کفایت بکشند
صفت بان حشمت بی عرض مدعا	
بپای عشق ز بار راه بکشند	
با خط گرفته که ورت می کشند	با کوه در سنگ صفت می کشند
در شکل آب که کم نمیشود	بخل ملک با حق صفت می کشند
چشم که از سوزن شتر تیره میشود	با نواز آفتاب قیت می کشند



سید صاف شد ز لعل محراب	بایسته کشاد و کدورت میکند
دشت چور و دهنده جان کجاست	از خود رسیده کشته عزت میکند
تغیر خانه بد معسوری است	آزاد کدول بخت هارت میکند

صاحب مرا بدول خویش واکو در  
یار صانع عبادت میکند

مجنون تیر و فرم میباشند	این شیخ هر دو مهر را پاشند
سوز دل عشق ز تماشای تشنه	از باد بیاراش بود تشنه
ایجا کند اگر کرم ت خود را	عصیان ز غباریت که آید تشنه
در کوچه کفایت کاف	یوسف بر چاه ریخته تشنه
در چپ صدف کو شهر و دیار	در دامن مرغ دل میباشند تشنه
بر صدر بود چشم نوافل طیار	آتش بود بر کتب تشنه
کر باد مراد و کرباد جلف	از غنای طلب تشنه
از سینه کشیدن نفس سردی	تا کویت دل از جزب تشنه

صاحب دل بر کس ز میست زدنی  
شرکت که با مردم دنیا تشنه

کز دیده فرنگ بر سر نهاده	نفس ز سینه فرزند زخم دار نهاده
بهر چینه منکر راه افشاده	درین فزاید ز جفا بر نهاده

کزشت قافله فیض و ما کرا بیهان	نشته ایم که باد بهار بر سر نهاده
چین که چشمم بر آه توام غم دارم	که کهنه زره انتا بر سر نهاده
کلاه گوشه ترش بر آستان	چو شعله که توفیقم خار بر سر نهاده

بزی ترخ زنده که دست و پا صاب  
ز خاک روز و فزایش بر سر نهاده

چو گل از غنای آن مرد و دل چیده	که زخمی بر پیش رخسار نهاده
نواختم بنون کی کرد کاوش	که پشانی شیر حاذیر نهاده
کسی را رسد پا بر کشتین	که صد بار بر خویش گرد نهاده
کسی را رسد دعوی پاک حشی	که چشم خود از غیب پوش نهاده
کند با کمر در میان دست گنسر	که چون رشته بر خویش نهاده
سراوانی آرا رسد در گلستان	که چون سرود افروز خویش نهاده
ورین ده که پا در کاست نزل	چو آید ز پای که خویش نهاده
محیطیت که کوشش نیست لکن	ز بکی که دوش نشین نهاده

ز بخت کلمان شود بسج صاحب  
نخون جگر که غلظت نهاده

خانه کز نور حسن او مصطفی شود	حلقه پروان در محو هفت می شود
طهر را بنام با دوستی بسته اند	چشم عقوب از نیم صبر نهاده



شرط قطع دایستی محو گشت است	زور می آرد بره ره و پنهانی شود
یزد غیرت مکن جویده چنان من	در سر بر کس که شو غش پیدا شود
یزد خود را جل باز بگرد و بجز	از محیطش مر و بجز که سپید شود
صدق تاشد در چنین چشم از جهان	دای چشمی که غافل زین تاشد شود
میفتد در رشت جان صد گره از رخ و تاب	
صاحب از دلف نخر نیک که و امشود	
دست از باب دل آشفته بر کرد	میشت زده آرد آه بجز کرد
بر رشتنی آدم کرمی کمانیت	چشم عقوبت پر از نور بجز کرد
بس بود از دزد جهان محو تاشی ترا	افقد دست که مشول مضویر کرد
زخم شمشیر تامل همه مخصوص منت	این نه آیت که هر روز بجز کرد
از زلف از زلف	مرغباری که از چشم بونی صاحب
در سنا خانه دل آینه رو کرد و بجز کرد	بجز کرد و بجز کرد
زهر تریاق بکیر مدارا کرد	حشمت امر که فرو خورده توانا کرد
جبهی بخند نزل مقصود م	بچشم کسی با دین پیا کرد
اگر از سینه فرآیند را را کنند	راز پوشیده عالم بجز کرد
وضع عالم اگر انیت که فر فریم	جای رحمت بران دیده که پنا کرد
بغض وردی و چشمه زدن بجز کرد	مر که سپار تو که دید سیما کرد

نار لیلی کند چشم بجز کرد	اگر محزون مکر از باد پید کرد
بر گرداند اگر عشق درق را صاحب	
یوسف آن میت که مشوق زین کرد	
هر که قطع راه مطلب در صاحب دل کند	امتحالی رخ را چون آه بجز کند
خاک در پیش بود چون باد مکنام	مر که اوقات کرای صرف آب دل
خود نمایی در میان بجز کرد	بجز از آن دایم شش صحت جل
از میان و صمیمانه بجز کرد	مور اگر از خوش بینی فنی حاصل
از جواب تیغ در میزان منت گرفت	بجز منقسم اگر در دامن یل
آفت سر سبزی از نور و غلغله و شربت	
وانه ما جواب آتش مکر در دل کند	
تن را اگر کرداری در غش ما باشد	که استخوان گیری باز لذت ما باشد
عشق و مهر عظم عقبت ستایش	زین شیر نباشی در دست ما باشد
تدیر عقل نقص با عشق برین یه	اسباب مکر فروع پیش صاحب باشد
اکیر خاک ری روشک و جودت	که چشم را پویش از تو پیا باشد
از نال آشفته رفت بر باد و قصر غرود	از کبر اگر کوی با کبر با ما باشد
با تو تمام سودیم با خود همه ریغیم	یکبار اگر ستانی را از ما پیا باشد
مح است فکر صاحب در پیش فکر لا	با آفتاب تابان نور ما پیا باشد



بعد مرگ وصال او میسر میشود	شرم پیش چشم منور میگردد
تیرگی کار و روزا میکند جاگدست	نامر ز پرده چشم کجوتر میشود
کیبای عشق کس را که سازد نیاز	هر روز برش کبریت احمر میشود
هر بار که بینه را افتاد دل چون لوح	زنگ را بینه رخ روبرو میشود
نیت حسن عشق را از غم جزایر میبارد	شده چون سحره لنگ از خود نمک میشود
نکته صوفی حوض لغت روزین	هر که قانع شد بدل جزوی اگر نشود
که تیری شود آرام در کام نیک	زیر که دوق جزایر است میسر میشود
پیش چشم قدر و انان قطره دریایی	از نزار کی بکار فتنه شود
محبت پاکیزه روین و بهار دلست	جامه باد بباران میبارد
خاطره از نسیم لطف برسم میخورد	بر چرخ مانده گرم صحره میشود
نیت آسان حرف را سپیده گلشن	سنگ میگردد صدف تا آب کمر شود

تا تو امینای صایب و دل جنت

مسید چون افتاد و شتر زود لاغرم شود

گلشن حسن از بهار عشق خرم میشود	اسک غلبل رنگ چون کدانه تبسم شود
پیش پا دین با کرد اسک توفیق	اهیت از نسیم طعنات چرخ چون خم
دشمن خود را که گشت منی منکشت	می شود منمغض چون خشم طرم شود
مهر کار طبع انسان نیت عشق معنی	میرود پرواز رخت هر که آدم شود

بک پیکان ترا در جان دل دروین ایم	در رک محبت جان شیر خرم میشود
----------------------------------	------------------------------

نیت صایب افغان چاکم ز برق

مرغ با خنک از لایک دادم نمود

پنجره خسته سخن تاشد کرمی	آب روشن را صدف ترفیع کو میبرد
غم حجاب و صادق را بهر در کانت	اشتیاق وصل شکر مور را پر میبرد
در مقام قهرمان از زبکان خوشاست	بر سینه بخور و دار سیح و غیر میبرد
سنگ میگوید که روزگار سحرش	خبر صدف ز کرم که آب رو کو میبرد
هر که آتش غریز در نیام زنگ نیت	نامر در کینی از بال کجوتر میبرد
میکنند تا شیر محبت کار خود را جاکت	شع را سرخچ فون و جوبر میبرد
آه ازین گردون کم فرصت که گیرد	دور زب هر که چون شمع افز میبرد

میکنند صایب که انبارش ز بار خنجر

دل بر کسب خنجر افروز چون منور میبرد

پندار محبتون مرا افکار فرود	شربت بی بدیع بیچاره فرود
چشم غصه از کار جان باز کند	هر که آمد که هر چند برین تار فرود
ز بهر آتش که فتنه ز غفلت برسم	پرو غصه غم از جنبه دوست فرود
هر که آغز از دور و دم برود	رخه خنجر بر سینه افکار فرود
شعله عشق ز تقید بند کمر کرد	شوریل ز تاش شکر کز آفرود



بیت  
عشق این چنین است  
صد درود بخیر تو و دوست

عشق از روز اول اینده و شور بود	مر که آمد کرمی سپید برین کار فرود
شعل فرما و گرفتن ز جوار غم و زشت	نشان کو خشم خوشی کب فرود
کمر که در ده من سوخته را زخم زبان	نشد آتش سوزان حسن خار فرود

آه این رسم که چرند که گشتن شد راه	
عشق صاحب بول را هر دو ان بایر فرود	

خارج از پرده آهنگ نمی باشد	تا توان نشسته تن سنگ نمی باشد
نفس اقبال و خود در سپر انداخت	تبع در مو که حنک نمی بایست
جاده بخت و غمی غم الوان دارد	بچو طاهر صید رنگ نمی باشد
زرد و سرکل روی سپید شود	در چپید و رنگ نمی باشد
چوب زنی چه اثر مار نایان دارد	تا توان خوش شدن سنگ نمی باشد
بید و بیک بخت غم باید که	ورنه آینه نرنگ نمی باشد
بوی حن از کبر حسن لعل می آید	محو هر چه در کلک نمی باشد

سنگ عشق بود بر سر ستر مردن	
صاحب آتوده این سنگ می باشد	

مغصم از خواب هم تیره رود آن فرود	مر که شب سیر خود صبح کران بر خیزد
هر که ایر خرابات بود در خطه	هر که چون فی زین بستی بر خیزد
پرده بر دار رخسار که حق طوطی است	ز کس از این نام بال نشان بر خیزد

دبری نیست بار و بی کج و قامت رست	بی کمان از چه از نیز و کمان بر خیزد
هر بجای خود سرازیر نهالان چرخ	نشسته که آتش و روان بر خیزد
ای که چو سنج شیشه پاره خودی ناری	باشن تا سلسله حیان توان بر خیزد

صاحب این آن غل عارف روست گشت	
چون عیان جلع و هر چه کمان بر خیزد	

مر که خاک ز جان تو جانی دارد	هر شب بر محیط و شب دارد
چو قفل کلید که گروا نشود	مر زبانی کوشی که خوش نانی دارد
خبر دوری راه از دران نشود	مر که چرخه پیر بخت روان دارد
جکوات ولی نیست بر جایت	لا در ز غم و ما سوخته نانی دارد
ی تواند که از مغفیلان کل چید	که ز مرا بجه چشم کرانی دارد
رخنه ملک حالت گیرنده سنان	میرد رزق که بر کس دانی دارد

صاحب این آن غل حافظ شیر بخت	
کلک مایه زبانی و سپید دارد	

چشم شوخ ترا ویدمان مر باد	که آهوان حرم در شبان مر باد
نگاه حسرت اگر دست و پای کم کنند	برای عرض قوت زبانی مر باد
چه حاجت بتدبر عقل محسنوزا	درخت بادیه را با عیان مر باد
دینی در خواب و کل ضرور بود	برای رفتن دل کاروان مر باد



سبت نغصه گرگش حرسه	نیم صبح در کشتان می آید
دل در حصار آید و آید	سده ازین آید
دل را نوازی طربان در و جیبی آید	کتاب بایال شله آواز می کرد
ز دست رو تابه رو طبعی استول حق	که مع کسبی صل بری بار می کرد
ورق گردانی عزیزی ماند دارد	که انجام محبت خوشتر آید
صعانی طرازی دل میرد آید علم طاهر را	که چنان جالبیست از در آید
زبان افروزی کل از منع تاش می آید	تا نیمی عشت محمود ازین آید
حذر یک لحظه خال و خط عیبی نداشت	که فرغ زین آفت زین آید
بانگ دروکاری می کشد به شجر شجرت	بعبایب بر تو ای سر که هم آید
پای بر چرخ نهند که در می کنند	رشته چون بی که آید که می کنند
بکر شیرداری سر عشق می کشد	بزرگ تنغ درین ره ذکر می کنند
در چش فضل که در در قشع ششم است	خار و دیوار آید ز می کنند
عجده زنده ولی در دل می کشد	فیض آیت که از جبر می کنند
در پاهای فنا فایده شوق است	کاروانی که غبارش ز می کنند
عارفان از بخیر سرور شوق است	عمر کل در قدم ما و بحر می کنند
چون صدف مهر تو ز نذر بجز	خفاصت پاکیزه که می کنند

سکون

سکون چون دیده شرم و جالبیست	تخت آلودگی خود را می بیند
ایقدر استادی در ختم می کشند	دایره ای که این گمان بر ختم می کشند
یکمی کارکاری خوار می کشند	غم چپاز و باو بیانی که دل بر ختم می کشند
نیت حیف و میل در می کشند	مهره یی سر بر تو افروخته زان می کشند
صاحب ارباب است و آید و جالبیست	رواگر بر روی کل چون نظر می کشند
زنده های خوشی دل افراط آید	سر زینت که مرا آید
دران عیبه که منم و هم جوی آید	سپهر ظرف تاش که آید
کشته خاب چشم ز به کمال غیرت	که ازین حال که چشم ستان آید
که ام را مرد و اچا دم از تاب می کشند	که هم ز نقش قدم پا در کاب آید
بنای زبانش کل گیه کرده قطره ششم	عجز دایع مکافات آید
دلت ز بهل مرکب رشیت و کرم	که ام خشت که در سینه می کشند
دشت بسته چنان را فیض آید	که از حدیث تو آید خجاست
تعبیر قطع کشته تر می کشند	دیر ساد و لوح چه قدر می کشند
چشم از دایع او رفقه در دل می کشند	زور کمان شامت تر می کشند
یوسف داشت معیت و آید و غیرت	حسن و چشم آید از آید می کشند



صاحب زلف بنو کویان در آستان	سیر مبارک خفته گشته میکند
-----------------------------	---------------------------

نه از رحمت اگر بجز منزه میسر کرد	بخون منزه بنی بخرق قتل میسر کرد
مرا شوآن باز دوسه کراخی سپید کرد	مردم که مشغول که کوه دل میسر کرد
تو از نورده کی بر خود جانی شوریدی پی	که امین بیج در بحر زلال میسر کرد
رفت از فی غبار زده خشک از خیره راه	بس ابرجت این منی قتل میسر کرد
تراب تخی از انکور شرین جوی آب	باشد قوز کمال حسود میسر کرد

یک طالع کبابا خضر از صلب قضا دادم

که روزی من بفر از عقد نکاح میسر کرد

دل به شش چون ماهیم شصت می شود	سک تشنه چو فرشته می شود
چون رود پروان ز باغ آن بوید گل پر	کل به انگیزش است زنجیر می شود
خیره میگرد نظر از پرتو خال خوش	دزده این بوم به بر خورشید می شود
با خیال یا محبت و شش شش می شود	پریم عزیزت را بانی می شود
اینقدر کیفیت دیدار هم بوده است	تا غرق از عارضش که صبا می شود
ای عوزن پیرت با دوستی و کداری	محجج موزه نفس غصه می شود

صاحب از آتش آرنف واکل در کور

کفر جنب بیدار دل نه سودا می شود

زلف دیگر کل روی که جوهر در میسر کرد	که در پیرامن آینه جوهر میسر کرد
جانت می کشم از ماهای چو آب خود	که بار خا طآن رفته دیوار میسر کرد
جدا از پرتو خورشید را و سینه دارم	که صیقل تا گرد در سینه میسر کرد
رک جانب مرا دق شش چو کی دارم	که چشم منی کریم و دیوار میسر کرد
اگر سنگ کی داری ترا زود افتاد کن	که انچه محبت پرست در مار میسر کرد
قدم از عازمید زویم از کوه سپین	نه انستم که خار پاک در دست میسر کرد

در آن محصل که صایک سینه میانه پردای

سرخ شیده از یک غرور میسر کرد

بدون قی که بر غیر جسم لا غم دارد	که ششم در کن رکب صبر برترم دارد
برایم ترا ز نور عادت آن صبورم	که بی آرای دریا خط از نسکرم دارد
مرا ز دهم جانان جوی محو تر از غم	اوپر تیشه در آغوش آب کورم دارد
باین تر دهم در حشر اگر از خاک خرم	خط با آتش و دوزخ ز دمانی ترم دارد
می کرد کوشش صاف با بر سینه کرد	که این آینه چشم صیقل از حکرم دارد
دل موری نشد محو از رخ زلف من	چو ادرج و خم کردن چو زلفم دارد

چو خوش می نظر در بخم واکلام صاب

که از دست جو خیم نو آتش غم دارد

کسین کی عشق از دوق فانیست	الف در سینه گندم ز شوق آسپاست
---------------------------	-------------------------------



بهری اندک را نیز در کفون	در آن کشور که چاک سینه محراب باشد
قدم جبهه بی سرافرازی تماش	باین قل چو پای آسمان در زیر پاشد
از زیر دیوار کراخی	تن را زدی که در شش نفش بپاشد
مادگی زوی که وشت بر کل می کشد	پوادر شنیر انقدیر کس بپاشد
نقطه از کد...	دل آگاه در اندیشه روزگار باشد
نی سبزد و حق ازادگان صاحب	
چون سرو اگر در چارویوسم کی باشد	
حوش دور که از چشم براندیشی باشد	حوش چاک که چو غما چکبک بپاشد
همیشه کاروان که در نیل مرآه	مرا گلک در پیشش کاروان باشد
سوی کرم...	که شمر قصار جان تحت حرفش باشد
بکر...	نظر پوشین از پیر اول خوار باشد
چون از دوری بوسه زین و بار بیکرود	
در آن گلشن که صاحب بل آتش زبانی باشد	
مردی خوردن...	ز بهر صحبتی مهری بر خیزد
مهر زن بر لب لعلی که در میان جان	انقد زیت که آه از جگر بر خیزد
کوبد و...	بر که از جانب بیکر که بر خیزد
عشق از...	انقد زیت که از جگر بر خیزد

عجب نفی می کشد از دل صاحب	که با جاد نسیم در حسرت حسد
همین تیراب	
اگر آن چرخ...	جلالت خورشید بگوشه کرد
چو سینه را کفزار برادریم خلق	دیگری مهر کورانب مار بگرد
رنگ بر کوب اقبال جاب ترا	که به چشم زدن عالم دیگر کرد
حالت عشق کج نموده مفر کج	کیمت این رخ پریشان شده را بگرد
جلو کج شرم چو کمان عادت با دوا	
صاحب آرزو که راز وقت بگرد	
چون نشود همان غل نور و می کشد	سرو با درخت پند بچون می کشد
دول جایی اصطراب شوق تواند گرفت	سیل در اعوش دریا یاد نامی کشد
و فراد آب را در بزم شیراز نه نیست	و خرد زوف در کار فغانی کشد
نیست غیر از دست خالی پرده پرور	پیرانجا مریم با پادشاه بوز می کشد
در جای سبکی می کشد ازاد را	بی نیازی را با جان هر که می کشد
بر کب آتش خود و داف نامی کشد	دیگر بی خیال و اع حسد می کشد
عشق می زد بهوس سینه پر نور من	
عجده را در اندام صاحب می کشد	
مخ شکره از افق شام کشید	چو شمشیر برشته ز عقد کمر کشید



در پس از تو قلم مکتوب می کشم	بچهارم برآید و اگر کشید
گیرنده تر ز چکنی بارت غم خیزد	تراش برور از کفر غم خیزد
میدان تیغ از سر رقت دور کار	بچهارم دانه که سراز خاک بر کشید
ایمه صاحب از همه کس چن برتر است	
شیر آه را ز نیام خبر کشید	
از کوه که آن گل عیب را بگذرد	بوج لطف از رودیور بگذرد
تا حشر جای بزه برآید زبانی شکر	بر هر زمین که سهر و توکیار بگذرد
حارثیت خارش که پدیدت و پا شود	اقتش از سایه آن خار بگذرد
از زکشت اند که بانی این زمان	کو سر زکشت که ز دست بگذرد
ای کار ساز حق بزاید و مر سب	زان شیر که کار مز از کار بگذرد
قلع نظر ز غمت در دوش سگفت	
صاحب چنان زلفت ویدار بگذرد	
آینه ایوان که گه در و گه کشیده اند	خال پایش کردن اورا بریده اند
جور که در یکیکه مبعج قیامتند	آن سینه را ز خاک کپایی خیزد
از نرم کس تو خوانن شوخ چشم	خود را بیز خیمه سی کشیدند
نه رسای از مسموم برده اند	تا سخت بلند تر از آسمان برده اند
از چشم آهوان موم و فزیرند	این غافلان نگاه ترا دور می اند

تا مات بلند تو در جبهه آمده است	مرغان تیش از سوطی پریده اند
رخسارت لاک پند از این حشر	این لاله ها سرخ همه داغ دیده اند
در روزگار هر ششم در نیب تو	کله ها سرخ دوی طراوت ندیده اند
امروز در دستم و خوار گشتن نت	آزاد که مصریان بغیر فریده اند
صاحب عیال تو اقرار کرده اند	
جمعه که در زکات معنی رسیده اند	
نیم کل که مرا بگرفت زبانش	تخته سوختن شت ترا بگرفت
بخ منداغه دشت و صحرایم	منه آنم که مرا باغ چهار بگرفت
بتره دوران جگر را بجز در باب	تاپس از مرگ ترا شمع ترا بگرفت
سل و غمر که از دین تو در روز	در شبستان کفن لاله غار بگرفت
خوف خاری که ز راه دگران بردار	در دل خاک ترا باغ و بهار بگرفت
زن و در گشتن تر میکان ترا	بر دل موری اگر از غبار بگرفت
عشق بهم سر زرت او دارد	
صاحب آن نیت که شایسته بگرفت	
تا تاش غنم حشر در کردی	کریه پا در کاهم شهر را باغی بگرفت
دانشگر بلند آسان می آید برت	سرو می بچند خود با مهر و موزن بگرفت
دست لیلی را خورشید دارد در کف ر	چرخ شیران مکر و بلوی نمون بگرفت



پای ما از جازم و حسن و زانم کرد	دایم بر دیتی که خاوار پای میروند
کار با عمار و دودر شکم افتاده است	خم درین محض بزرگبیا باطل کند
صفحه را چپ و چپ کند که بر تو	
خانه صاحب خودت از آتش پر کند	
مغیر از این نازک طیفان را در دست دارد	چشم دارد و ز حالش که آتش زبیر دارد
مگر در دهرم از حکم قضا و دیگر در رسم	چه پروا آتش از زمین همین لوریا دارد
زیر کفین راحت ز حسن طاهر و باطن	چراش در آن کشور کوه و فراز دارد
در نیجوی دشت جوی و سوز و غم	کرم کرم ز غار و غار غم می پادارد
زمین خاک در یک یک ربنی تاب	مسبابا که سبک و در درین ریش پادارد
من آن آتش نوازمم که چرخ از لنگه زرم	ز کرم که شام شمع در راه پادارد
بخا شو ز کرم و ز کرم و ز کرم	چو کوس کوش خورانه لنگه پادارد
فریب دوت ده روزه دنیا محراب	
کافو به دوق کردانی بل مسدود	
حسن آرزو که تشریف جی میروند	عشق پراغر گریک و فانی پوشید
بال پروانه اگر پس ادب را میداشت	شمع پراغر خوش و پای پوشید
ایزین دست زود و زود و زود	پشت و تر که رخ از لنگه خانی پوشید
ایزین بر سر دستار موسی جوی کرد	غجه فر کسرخ از باد مسبابی پوشید

مادران

یاد آن قرب که آن خدای پروا	بصالح من گریک و فانی پوشید
پیش آن لطف که گریک و فانی پوشید	زلف و دهر و رخ و دل می پوشید
جاک بر سینه با دست نیر و صاحب	
مهر اگر پرده بر موافق می پوشید	
اگر ز چرخ غم نقاب بردارد	جانی نظر از آفتاب بردارد
ز ترم وصل شدم آب و ستار پوشید	که غل نوم من از آفتاب بردارد
جانی کس که بحال خودت که از عیش	نه دوت تر است که در آن یک بردارد
خشم شور تا شایان مشو فصل	که رنگش از دهر شراب بردارد
اگر مجلس روحانی در صاحب	
بگو ممت با طرب بردارد	
این سنگ بگون چادر پوشید	پیدا است که طیفان چادر پوشید
بازد جهان من یکدل خوان چیت	یکوشم حالت و در پوشید
جای یک و یک بود آنس که نشید	در پیخی که شتر پوشید
من بر آرم که زلف تو ز غم حست	تا بسبیل زلف تو پر پوشید
ز دوس چه دارم که در عرض عشق	نقش مکر از دهر تو پر پوشید
نست بدان در چه شازده کجانی	در بی جقد رآب که پوشید
صاحب خورشیدت حال من پل	هر کس که زینر بنفشه پوشید



از سعادت در خوش بخت پندار بود	موفق و رسد از استخوانی در کار بود
عشق در بر دل که شمع تورا بر زبخت	اولین پروانه اش مهر لب طهار
خانه درین بستر دیور بخت	در نه سیلاب حوادث سخت پرنهار
تا شهادت ندیدم که مقصود را	در میان همین استادی دیوار بود
تا داغ ماهی بر آمد جانی فرود شد	عین طغیان بود تا دیوانه در بازار
سر در قید رخت ماند از آزادگی	عجب مارا گوشمال بندگی و کار
پرده گوش احابت شبنم از نیل داشت	بعل طالع مادرین کلزار بود
شب که روی تو در میان می هر ختم	خند مینا بگو ششم ناله سپار

نیت حق ترست مابین آنرا  
 طهر مزد و بیم بخت کفار بود

ز صبح تو دل در کار مرزید	بنا بر جبر و کتب و قرار مرزید
دو چشم ترا زین بستر باکل	بای سه دو خون بهار مرزید
بناک ری مرتی بکس در عشق	بکس آینه چشم عیار مرزید
چه غم ز زلف حشمت کین از	سکوف برک خود از بهر بار مرزید
جو کعبه از بس زخم حاروش خوردم	ز خبیر نظر غمبار مرزید
بعل مبر فلک پیش میخند کاوش	که تیر به برف پایدار مرزید
که ارم بر به در کین از عیبت	که با نسیم گل از شرف مرزید

که ارم محبت خانه صاحب	که ارم در کمر آید از سر برود
-----------------------	------------------------------

نیت از خورشید و ماه یک کبد کردان	ز استخوان پیکنا مات این زندان سفید
تیر آه از نیناهم پر یک مرآت بدین	دای بر سپید کرد آید برون بکشان
بویست مژگان همه قصه و سرای پذیر	حاشی بچی بجای ماندت و کعبه سفید
قطع چون دل از آه و کفایت شکست	از جراحی نذر اندامی مرزبان
ناله خمر بر لب میخامد در دیوان	نودان فکر که باشد غمزه آستان
خانه پروانی چراغ خانه کورست و تو	یکه از ساد و حمر خانه و دیوان
پاک طینت میرساند فیض بعد از خشت	عود خاکستر و گرد میکند و دندان
صبح سپر در کعبه پر تو منت بود	رنگ بکشت ابروی مرتبان
پاک کن از غیبت مردم دماغی نشی را	ای که از سواک مردم کنی و دندان
نقد راه عشق بر میخورد از دیر روز	می شود زنی درین میدان بچوبان

ما درین لکه در کعبه جویان بچینند  
 ماه شوند شدن صاحب در اصفهان

صاف با مایل آنشد پاک نشد	سخت پروانه ماور که پاک نشد
ششم آورد در از روزن خورشید برون	هر ما بود که شایسته قراک نشد
خند و صبح بخواب شفق بپوشد است	بیکر شاد و کعبه که غناک نشد







خاک کس ز دشمنان بخت تو	شد خبر خارا بجای پارسید
بر آسمان رساند مرا بیا سر فر	این فضل فی سوار سپین تا بکار رسید
صائب بدینم سرور بکاین دل	
این فضل از کلام من پارسید	
اگر عجب نام رضا توانی کرد	عبادت را و تپا توانی کرد
جهان ناخوش اگر صد که درت ارد	ز وقت خوش همه را با صفا توانی کرد
زبیه تو نیز لقا بپوشی شد	اگر تو قریه دل را جدا توانی کرد
اگر خوشتر برایی بر تازیانه بود	سوی لب لم غمش توانی کرد
اگر چو ششم کل ترک رکن و بوی کن	
در و ن درین خورشید جلا توانی کن	
زبانهان نیز که نظر درستی	نظر بر دین سبها توانی کن
برهستان نقش مراد و شر شود	ب طوطا خود اگر در بویا توانی کن
غدا سر نور توانی تیره روان داد	بوشم از تر خود که غذا توانی کن
ترا در اصل نظر آرنای حاکم کنند	که جند را بتصرف بها توانی کن
مقیض جابت زبان خاموش	قبول نیت دعا و دعا توانی کن
جواب الغزلت ای که گفت تا روز دوم	
تو این جفا بکب توانی کرد	

بکاردان

سبک روان زخم آسمان بر آسمان اند	ز راستی بوفدک از کمان آسمان اند
کدام پنجه محجوب در غودا است	که بلبان همه از کمان آسمان اند
دخشم تنج بتان محمد طر طمع	که آهوانی خط بی شبن بر آسمان اند
زای نشوین اگر بود انصاف	چیز نیست که از آستان بر آسمان اند
نیم صبح جزا را فانه پندارند	چتر که خواب کران بر آسمان اند
عنان سوختن را کوش آسان نیت	تبا زبانه آه از خب بر آسمان اند
چتر که خوشی خدای صائب	
ز بخواب کوفتن بر آسمان اند	
رسیدم کل ترک کار باید که	نظن کل دور برباید که
شکوه دارا که خفته در در داری	بکرده است که شایب راید که
وصال سوختن تان یکند دل را	بشی بر روز درین لاله زار باید که
بجاست غمت بغیر این خواب	مرا که حسن دل استوار باید که
ز دوستان موافق جد شمع غمت	مناعت بنیم برباید که
خون و عقل مگر شربت را در کر	میان عقل حسرتی اختیار باید که
غزال عیش اگر شکر کند صائب	
کمندش از سر زلف نکار باید که	
جان نوزان بجاک تیره و دل مست	کاروان کف پیان هر که مست



صور شیرین اگر از سکنه عازم رود	از دل سکنه نقش منت میرود
میدودن بر عشق بر کرد جهان	آب دلد قوت از خرشیم بر جود
بخیر آید زور حسن بکین عشق	بویف از کعبه بودای زنی رود
عروسیل و عدم دریا و ما خا و بیم	در رکاب سیل خا خور بر میرود
در طریق عشق خارا پاشیدن شکست	ریشه در دل میکند عازم کرد
شرم مخوفی نوئی از چشم خوانی رود	بی کعبه بی عمل سیل بجا میرود
رقی دارنده کما این عشق دورین	تا توئی آبی مجلسی دل بعد میرود
<p>آب این جهان کیم بر میرود شیر اهل محبت ز غنیمت میدود</p>	
بر کتبیم بنی تصایر کرد	بر ریش ابرو بابل همایر کرد
په فرور کشین زینیت	کارانی چو کند در دود و کیر کرد
پر میت توان شتر آه شنی	در جلا غوغا تخت نهایر کرد
در قفس توانی قلعه لار بهار	کل جوار کت مدبور صحر کرد
<p>صائب از نت صیقل حکم کتب ای خوش آنی این که خود به کیر کرد</p>	
جذب شوق اگر از جانب کعبه کند	بوی پراهن زلف کوبین کند
کعبه در دامنش بکیر بنداق دست	سین ز زور محبت بهمان کند

در مقامی که ضعیفان گریه بندند	آه اگر مور بفریاد سیلان کند
تو وحشی که زده کاند و مرقاش	منه و ذریه کفر که مرقاش کند
<p>مر که از دامن اودت مرا کونه کند دارم امید که دستش کریان کند</p>	
تن پرستانی که تغیر سیع آب و انما	در ریاض آفرین سینه بچکانه
در رواق عارفان خونی گلگون است	لبیک محو کثرت دیدار صاحب خانه
چکس در کاروان زندگی سپردن است	مانه کاه در جز عین فضا فضا
بریز از تراکت ملک ملک معینی	رین سبب اطفال ایم و شمع خانه
پیر سیکر دانه دام و زود و خوش مشو	استاد دینی عالم سحر کچانه
<p>چین به صایب از مارک جیلاهی رباد کردل صیقل خود زلف نخر را شانه</p>	
اول حدیث عشق فیضان کنند	آر طعم را سبک ابتدا کنند
عشق مراح با قبال میند	جگر که گمیه کاه عود از بویا کنند
زخم دمان شکوه نیایان میشود	مردم بقدر حاجت اگر آنگاه کنند
عالم عریف دشمنی ما مرن شود	مارا اگر به یک مار با کنند
<p>صائب جملتر که معنی رسیده اند تغیر دل یک که آتش کنند</p>	

بسم الله الرحمن الرحیم  
در بیان محبت و عشق



عاشق محمود لدا ر عمر کردارد	عاشق مجنون از عمر کردارد
در میان بازی عقید بود عقل	عشق با سحر و زنا عمر کردارد
کام سر بود از شهید شیر	که با قرار و بکفر عمر کردارد
بشریت ز نعل مهاران و ز	کل آتش هست از عمر کردارد
آتش در جگر بل اگر است چرا	این چرخ از خشم جانم کردارد
از اعتادیت که کردت با غبار	بیه ماکه به چار عمر کردارد

کرم کردت چنان بخری صاحب را	که ز گفت ر کردار عمر کردارد
----------------------------	-----------------------------

اگر چه هست بر تاج دل مرعوش کردارد	میان بهر دایره ترک ماوت و کردارد
اگر چه از حیاء دارد نظرت پارسوز	ولی مرغان خوش از نه دلهای فر دارد
ز نمون کشتن یکس بر برادر	ز مرغان که چه آن خطم ز پر دارد
سراسر مرده در کوچه باغ عمارت دین	قدر غنای او را هر که در نه نظر دارد
غیر ز مرغان غیر خون یکنما را	سایه کون این قوم نشان دارد

اگر چه سیه جنت دل از جابر صاحب	ولی سب ز نخلان تان جابر دارد
--------------------------------	------------------------------

دانی سنگ آن شیرین پنهان نماند	مزارد که اصل این خبر نماند
مردمانی خود در نه چو کرم صید کرد پند	مغای پیکر آن سیمبر نماند

فروغ عشق از سیمار عشق می شود پیدا	درین ابرسان نور نماند
ز زیر دامن مجسم خود رها شد	هنر و کرم شود پنهان نماند
ب از اطنان زار عشق بستم که می دهم	ز شوقی در دل سنگ این نماند
سنانم تا امید داران رزق دارد	و کز نه دانه در خاک این نماند

حیث اهل دل مشور علم تو صاحب	ز دریا چون برون آید کهر نماند
-----------------------------	-------------------------------

چشم و اعصر صفت دارد	چشم و اعصر صفت دارد
حاشی مرتبه مهر نوبت دارد	حاشی مرتبه مهر نوبت دارد
دانه سوزن میگر که دارد	دانه سوزن میگر که دارد
مور چند بخت تو حقار دارد	مور چند بخت تو حقار دارد

نیت در پله دیوار وقت صاحب	سایه یال سما که سعادت دارد
---------------------------	----------------------------

ز خط صفا در روی یار پیدا کرد	ز خط خشم در روی یار پیدا کرد
ز خط کشید رخ کج خوش و آرا	ز خط کشید رخ کج خوش و آرا
اگر چه حکم من میند رتبه نهد	اگر چه حکم من میند رتبه نهد
غیب بود محبت درین جهان خواب	غیب بود محبت درین جهان خواب
مرا بختی بگرد کار پیدا کرد	مرا بختی بگرد کار پیدا کرد
خی توان چو مفاک رسد اگر د	خی توان چو مفاک رسد اگر د

مسلک سر  
فاندر نیت از کرم نماند  
در نه کارم و عظیم ولایت دارد  
در نه از رخ عیدم با لعل جان  
آتش از کرمی چشم صاحب دارد  
حق منم از نه بطلان  
عقاب بر سر تو صاحب دارد  
در نه دانه کرمی با لعل جان  
من ای غریب کرم صاحب دارد  
نور جان تو در نیت  
بجو خفا که دلالت دارد  
هر چه و مقام بود خفا کرم



چو دایمی پسین بخاک گرداوه  
که چشم شوخ تو ذوق شکار پاکه

چو زلف روزگار از دیرینه شد صاحب  
که راه و ف خطش بگریید آگاه

مرده دایم کیم از نظریا بود	که این بحر کبر فیض پیا بود
نرسیدیم بجایی که بناید رفتن	ساحل خار و خار کف این دریای
در فضایی که دل زنگی جایی	آسان یک که خطای محو
بیشتر نوسوان طالع شهر دارند	در نه او آرد که چه کم گرفت
بگر سوختن تاب جام بسید	پر کرد بر عشق چو درین
یک تیر ز سایه جدا کرد	دور کار کرد که دل خوشتر با
حسن بکلمه مستانه دیر زخم	نگاه حوصله فرب میبنا

نرسیدیم بر دانه راحت صاحب  
خط از ادوی نفس ریخت بود

تا تو بی رفته سر لاله رخ چو زنده	بهم کله چرخ در پس دور شد
ارباب خیره نگه آن که چشم زدن	چو شتر رعد در آن خلد شد
پرده بردار که از رخ تابان رخ	در دیوار جهان آینه رخ شد
این قدرت که تا یکبار آید	سرو ما در غل حشر شد
تا توانی خط کش ترا واکردن	رکن چو علم زلف کون شد

عجیب

بیکم دلم بتاثر تو از کار شد	بیکم رفت که دانه بیکم راه است
بینی همه از بیک سبکبار شد	کار موقوف بوقت که اشجار حبه
جاست که کت که افکار سبکبار شد	مرک را تلخ کند عمر و شیر کزرد
که همه بیکران از تو جگر دار شد	یارب ای عشق که کبریا کبری تو

صاحب اس آن دل مرشد و مگر گفت  
عید بکشت و حبه عشق بی کار شد

نستی در پیر دیدم دلم آید	حال و دانه و کان سالم آید
سرهم آورده دیدم بر کهای سخا را	
اجتماع دوستان یکدم آید	

نکوه از افق شاخ رسید	ستاره بحر و نهار پید
ز خاک ریشه اشجار از صفا بهار	چو رسته از کبر آید پید

ز خوشی لاله گرانبارش چنان لعل شد  
کتاب دور که کوه رسید

عشق با دوست و جان تو ارم داده	ساز بجز دوست رخ دارم داده
از دل مرشد بر یک می آید برون	
مک چنان چنان رخسارش دلم آید	

ز آب چو در شیشه و ساقه غارت شد  
زرق مهر در زمان نینو غارت شد

عجیب  
بیکم دلم بتاثر تو از کار شد  
بینی همه از بیک سبکبار شد  
جاست که کت که افکار سبکبار شد  
که همه بیکران از تو جگر دار شد  
صاحب اس آن دل مرشد و مگر گفت  
عید بکشت و حبه عشق بی کار شد  
نستی در پیر دیدم دلم آید  
حال و دانه و کان سالم آید  
سرهم آورده دیدم بر کهای سخا را  
اجتماع دوستان یکدم آید  
نکوه از افق شاخ رسید  
ستاره بحر و نهار پید  
ز خاک ریشه اشجار از صفا بهار  
چو رسته از کبر آید پید  
ز خوشی لاله گرانبارش چنان لعل شد  
کتاب دور که کوه رسید  
عشق با دوست و جان تو ارم داده  
ساز بجز دوست رخ دارم داده  
از دل مرشد بر یک می آید برون  
مک چنان چنان رخسارش دلم آید  
ز آب چو در شیشه و ساقه غارت شد  
زرق مهر در زمان نینو غارت شد



در آب چشم منیدم و در غدا  
درین ماست آینه دیگر نمی باشد

در آن مسکنه صد زخم نمایان در جگر دارم  
که غیر از آب کریدن بچند دیگر نمی باشد

مردان ز جان خویش زانسان گذرانند  
جان داده اند تا ز سر جان گذرانند

از صد رتا رسند بزرگان باستان  
از عالم آستانه نشینان گذرانند

در آنگاه کرم تو دیوانه میکند  
آینه در رخ تو پریا میکند

سبیل که خنجر کدورت گرفته است  
در بجز یاد کوشه ویرا میکند

آرایش تن غافل از یاد خدا کرد  
هموار این راه مرا سر به هوا کرد  
این خانه خرابی بجایت سر اورد  
از آب روان خانه بنایت جدا

در محو که عشق دلیرانه مست زید  
بر صفحه دریا توان مشق نشنا کرد

عمر در پردی و من مونس توان که  
معانی بک هرزه مرشد از آن  
دامزد دولت دنیا توان سخت گرفت  
سایه بال همارا عقبش توان که

اینقدر که تو دی چسبید بودت دست  
زمنه گانی بر او کس توان کرد

دل گشته منور در او کسیرد  
سک بریده منور یک تو تیا کرد

چنین که منور ز بس خلق آردم  
عجب که پهلوی شش کسیرد

غور و خطان افزون ز جانی که باشد  
رم آهوی سگس از غزالان شیر باشد  
بهرانی توان شد کایا به پیر خانی  
ازین کشتن کل آن چنیده و تشن ز پیر  
گذرانم سپردن اصحاب و مستوز را  
در آن کشتن که سرفراز و جلیج کر  
در آغوش جیم وصل بحران یکیش عشق  
که چشم شرم کینان حلقه پروی دور  
نزد مضطر بسیل عادت زد و پیرا  
عجارت خویش تحت غوغایه نشسته  
پیشانی سراده نو بهار زندگانی را  
چون نور وصال آزا که منزل مختصر

سعی حقیر غمزدار یک دیگر میدمد  
مزار و ناله جانور چمن زینسک باشد

حفظ عالم از کل جز را دین میکند  
اشقام مبدی از باغ کچن میکند  
لو که ز احسن اگر هم تیره پرویخت  
رنگ حرفم شکر بر دوشیرین  
در کار حسن می آید دو بالادر نظر  
این حال شوخ قد در خانه زین میکند

چشم بد عیب جوی چشم خود نویسد  
پزنی سرور در کام غمزه صین میکند

ز سر زانوی خود آینه وارث داده اند  
بکر این آینه از بهر حکایت داده اند



آنچه توان یافت با صد انتظار از کام دل	کجاست آن فلک بی شدت داد و ده
خوشه چنبره دل برینا بسته اند	مرکب چو ابله سیل هزار داده اند
چون پذیرد از تو عذر لعل که بهر مغر	باو پیچ و چوین سقارت داده اند
چند خنجر نایدیدگان دام تماشا میکنند	حلقه ششی که بهر اعبت رت داده اند
از کزانی مسکوریه ایرامکان کرده	کشتی جیبی که از بهر کزانت داده اند
دیگری دوزخ است را چو طغیان و سوار	کرچه در ظاهر حق اختیار داده اند
ورکت و خنجر و لعل و غنیمت صرف کن	این دم گزنی که چون بهر بار داده اند
در کره تا چند خواهد است از طبع نیم	خود جان که از بهر شاد داده اند
بویغ این حسن بخت ترا در کشتی	ران برت که شالی دور کار داده اند
میتوانی دوزخ خود را بهشت برتر مقرر	کوثر نقد مرز چشم بگبار داده اند
بال پرواز ترا هر چند صاحب بسته اند	
شکرت خاطر شگفت رت داده اند	
یکدل روشن کنان بهر تیره	صفت ریغ صهار کار وانی تیره
هر که اینم سری دارد بای یار خویش	
از برای تیر آه من کمان می شود	
دل صاف بر دامن شتر ندارد	که دریا غنیمت دامنه تر ندارد
ز طمعان پاک که هر شتر	ز لعل بر دامن شتر ندارد

هفتاد و یکمین بیت بود و چهارم در کتب

شود مکتب عشق تر خا و حسن را	چو دریا بزرگی که سنگ ندارد
دل روشن از اقبال است این	
ز طوفان خراب کو مر ندارد	
سین خال رخت آتشین ندارد	نخ نشسته لعل تو تا جبار دارند
نظر جلیله خط یار کس که ندارد	
در آفتاب قیامت کن کار دارند	
مرا که سید خم سایه کم باشد	چه ایت بیج بر سایه در کرب باشد
لحم ذرت که این سگشته خود را	مرا که هست و دل از نیم سگشته بر باد
شراب نخ با ندان غور که خون دوری	
ز اعتدال جویند تیر باشد	
تا که در بس می نیکشند	دام کنان بچهره متاب میکشند
همی که در مقام رضا آرمیده اند	خیان را به دوق می نیکشند
جابر رسیده است طوط که میکان	
صفت و دمان خود بود آب میکشند	
دولت ز دست گیر مردم با بود	خانوس این پانچ ز دست دعا بود
روز و رخی با محبت و اتفاق	
در نه شکر خوشتر که رزق کما بود	



از دل پر خون بس کی خبر دارد بهار	هر طرف چون لاله صد بخین جگر دارد بهار
مستی غفلت حجابت بیکانه است	ورنه پیش از باده درو لها اثر دارد بهار
از قاش پرین غفل زبوس کشند	شکو با از مردم کوته نظر دارد بهار
خواب آسایش کجا آید بچشم شمش	بمحو بوی گل غیری در سو دارد بهار
از برای مو شکافی دورک هر طرفی	منفی عیبه چون می کرد دارد بهار
هر زبان سیزه او تر جان دیگر است	از غیر خاکین کیم خبر دارد بهار
ناله بس کی از خواب بیدار کشند	بالش زنی که از گل زیر سر دارد
بکسکه میلد ز شوق عالم بالا بخود	خاک را از ذیبت شد از جا سر دارد
میکنند از طوق قرصه نام سرورا	قد موزون کراتا در نظر دارد بهار
قاصد مکتوب ما صاحب بیان مکتوب است از شکوفه نامهای مبر دارد بهار	
باسکباران چو از قلم پر پرورد	کف بابل میرسد از نیلی موج خط
محببت یکنان در از خوب رسوا	مینماید بخر باو ام افزون در شکر
و عزمش را از افان این افیت	مزل تیر از کمان سخت باشد دور تر
کفکونان صحن مادت چمن شربل	نیت خضر موده را پروای نم نیت
لاله دشت باغ دلکش عاشقان بر بزار و مرغ زبیرک صاپ از دوزن نظر	

سبیل

دل ریمیده با سید چنان مگذار	بشخ بی شرم پید آسایش مگذار
اگر دبت دول خویش دوستی داری	بهر چه می رود از دست دل بران
ترا بجا به خط سرگون میندازد	دیگر تو تن گفتار را اعتنا
ز خون گرم بر آتش که آتش است	منبض بر حشاکان دست امتحان
خود خشن بهمانا تر اقسام داده است	که دست بر دل قیاب عشاقان
حریف بود که ترستی خوش صائب قدم ز گوشه غلت باستانی مگذار	
اسر غم از غمی عالم مکه مگذار	این می بحرینان شکو مگذار
بدره دوقی بود کرد عداقتی	خواهر که غمزل بر سر را مگذار
شاید که سر از غمزل مقصودی	چون کجای در پی مر قاعه مگذار
در قافله با جوسر بر زده داشت	دستی ز خوشترید با مگذار
صائب کنز اظهار می دوستی خود را سروش بخوان می حوصله مگذار	
فروغ دولت پیدار از تراب کیم	یاشبانه کتیس صحرای اجواب کیم
وصول شیردست تازه میکند را	پالاه دوسه بر دوش ختاب کیم
درین دور روز که مه این غلبه	قدار روح زود و دل کباب کیم
کواهر دل آگاه خضر مطبوعات	بهر طرف که در مغان ازین کتاب کیم



در آب و خاک عادت حضورت	راغ عفت از منزل حوای کبر
خشن توختی مشو بدین خشک	کجا که میرود از دست از دو کلاب
قدم برون من از شارع می روی	میان کوه و تخته کل در آب
بست غرض کربان من جو عکبان	غنی و فو جو کبر و ترا شراب کبر

از اصطاب صل رسید ب صبح  
تو نیز دامن در بای اصطاب کبر

از دل من تو تن طاق کف ابر	پاسی کوه عشق و محبت کف ابر
از دست و پا روی برود کار عشق	سپیدت بانی و از دست کف ابر
چون داده عانی کف خلق دل هره	یار برای کوشه خلوت کف ابر
در عقل نیت جای تو ز من جوی	ای شیشه را ز من کف ابر
رغبت کن بخت الوان دو کار	ای نوع چشم شرم تو کف ابر
مارا که جوی سپید را تشنه نده	آفرای کرمی صحت کف ابر
صرف حضور قلب کی در طاق رنق	این نقد را برای عباد کف ابر
سب تو صفت آب خورشید این کن	شرم حضور تن نهاد کف ابر

در کوه عشق رخت جوی کوه نیت  
صائب عانی تو تن طاق کف ابر

مطرب بند از زبان بردار	مهره خوش اودمان بردار
------------------------	-----------------------

ناخن بندگی برشته ساز	کره از رستمای جان بردار
راه صحای لا مکان بر کن	پی آن یاری تن بردار
میرود پس سیل بحر	توق را دست از غنی بردار
شم آنگی بجاک کی امروز	فونی کل دران جهان بردار
نیت معوره طهر تیغ هم	زاد را هر از غنچن بردار
تا خورد بهت زنگ آیتات	دل از این تیره خاکه ان بردار

صبر کن بر بار ما کار  
کام دل صائب از جان بردار

خوشع جان رسیم بحر دروغ مدار	روستان بسکوح سرور مدار
نیت کام ننگ و هدف دروغ مدار	نیکو بخت بد کمر دروغ مدار
بکار دشمن خود خورده کرم پسند	زهیج آینه نشتر دروغ مدار

درین دو هفته که میرایی هر شده  
نظر ز صائب آتش بگر دروغ مدار

ای سبازگی از ان کاشن چار	وف کیم از ان فعلی کز بار
بهاران برسان قله بر بار	برک سبزی پی آتش چار
مرچ کیم از ان فعلی کز بار	مرچ می آورد از فرده دیدار
دعده آونی کرمه مانبر دروغ	بمیساده دل از بار خفا کار



جزی واری اگر دهنه مار کوی	خوف رسته از عالم اسرار پاری
دل پر دوازده نیش که دو عالم	عبادان آینه پیش نظر یک پاری
بی کل روز تو در آب جانی داری	رخ برافروزد جبارا بر کار
صاحب این آغل خاطرش نیست	
کی صبا کمتر از خاک رس پاری	
ای بر تو آینه کل صفت	فتنه روی ریش زلف ترا در زیر
آتش سوزن را توان بجوینم داد	چوب کل دیو لکنا را میکند دیوانه تر
دورین از فزون سنگستی فغان	مرغ دیرک در بهارین میکند سرزیر
میت دونی سلطنت مارا و گنه ریخته است	خوبه جاب و مع در بحر فغان کمر
در رک جان مرا چه شسته و تاب نیست	
رفو باشد سر را دراز کربین که	
از فوغ لاله آتش زیر پا دارد دهار	چینه کل رغا فغان را در دهار
با کمال آشنایی میسر مد سکار	گویا بوی لاریان آتشند دکار
را بهارن خشت را گوشه ربابی گشت	در نه از آن بی نشانی بچهار
چشم طاهرین خوشنم کند از از کجا	دین دل باز کی سبک چهار دارد
خوش حسن لا اول نیست پیش از فتنه	حسن روز افزون قرب را کجا دارد
پرده از پیش رویان تکی از کج	طرح دینی بر کربان صفا دارد دهار

منی

از زلفت از کندن لب بند تر	مرکبان زلف و زلف زبالا بند تر
از سر هوای عشق بسر سوزن تر	این شعله شد ز دام صحرای بند تر
چند عذر رسته شد کوه از کوه	زلف تو شد ز عقده دلهای بند تر
هر چند از سبیل طالع فزون تر	کعبه زبان عرض تما لبند تر
تا چند خاکال ایران دهرست	حفت شد از عیار دل لبند تر
صاحب گشت اگر چه بود سرمد خدا	
شیر از بخت دل خسته مایه بند تر	
زین دل محو ز دین شیرانه فکر	که از مرقطه پری شود چایه فکر
دل عاشق در یک پله داشت و غم را	یک زخت عود خوش بود کایه فکر
دینی مجرب آب ز دکانی در دوا دارد	شرردا کی نشیند دل بمانی فکر
سوزن چشم روشن خود میزد	اگر عاشق مرا آید بهایه فکر
چشم آتش بود عشق انداخت در دمان صفا	
که شد در دانه زخم محزون دایه فکر	
بر فزاد از فروزنگ ازل آگاه	بر بخت و بخت کفایه فکر
شرینت دل خاتم کربان بند	چند رویش لب بند آه فکر
بجز حیرت آتش تهر حیرت مرا	یکره اسرار پیر دبان به فکر
صیقل آینه دیده بود در کشت	صفت خوش رویان بکار به فکر



صاحب از صفت شکایت ز جوامع دنی		این عبارات ذیل گاه به یک آه بر	
نی یستار بدست کشید از دست غبار		رو و بر در میزند از خانه روشن غبار	
کار کفایت است می توان کرد شپش		می کند در کشور ما رخسار آس غبار	
آن سپیدم که لاله جاذبه خیر و عین		در پیشگاه ام فاش نه از دست غبار	
خاک را از اندل از کف کف میرند		در دیار ما کند آینه را روشن غبار	
چشمه در صفت از دلان عمر شیش		خانه بر دشت در کوفت جبهه غبار	
چون داود دست در تپ		نقش را بخت پیش خودک تقدیر	
اتش نشانی از کوه سوزده کرده		از عرق سرد است تبشیر	
سکرت از فتنه خسته سوزن		روزی حبت نظر علقه ز بخر	
با جگر آفتاب صبح صبا زد		کرمی دل کم نمیشود طبعشیر	
ست معنی و لفظ تان صاحب		همچو طوفان بود محطت کثیر	
تغ امانی با طاف کرد و دهر		از صف آرا بر ششم چرخ و دهر	
حسن هر روز با یمن و کرم چو کند		مرحمت کیمین دگر دهر	
چو کند دایه خونی بر تری عشق		افر از گوشت خوش بر دهر	

عشق بر خوش جان را بر بانی دارد		پاسی هر فتنه باین دگر دهر	
صاحب از دست ز سر حنا و دهم کج		می توان افت که عازر کج کرد دهر	
برق سبک عانی ز رشک و عیب		ز بهار دل میند به بهار عیب	
که بگری و بیعت عبرت اشک است		بر ماه نو بکوب پا در کعبه	
چون فیض عهد جوانی بیاورفت		از مرق زوال دیدن عیب	
تا مکتب ضبط نفس کنی که نفس		تجربتی است بقصر عیب	
صاحب اگر امان دهم عمر میکنم		از نو بهای کج لبی انتاب عسر	
خشی بخر چون خم بر برین گذار		دیگر قدم بقدرت بری گذار	
این سپاه برق عازر میرسد		صفت مرقی دل خوشه عین گذار	
برین چو عکسوت کند و پ را		ز نور و آفتاب پر کین گذار	
حاصل تو اگر آن ز کویان فرودست		جان را بوسی پیش خضر زین گذار	
صاحب علاج تش بود است چوب کل		کار عدو بکلک منخر آفری گذار	
مضرب از خشت کی از چوب و آبر		این میوه رسیده ازین خار	
دو بیت جانفشایان با شاق		عرق میستی شود دت شرار	



جنگ کز چند توان که سپید	یا وقت وارد دل آتش قرار گیر
چون سرو سر بخت ازادگان درار	خط لای ز حادثه زور کار گیر

صاحب بهار رفت چه از کار رفت	
تاوان عیش رفت رناده سبک	

دل کی در سینه ویرا میگردد قرار	کوچه که زلف کی در خانه میگردد قرار
غجه منقار ما بار کزین ناله نیت	عند لبت آنکه میدواید میگردد قرار
دارد سر سوتی عاشق بود بحر ای دوست	صبح جنبه زدنش نو درو میگردد قرار
شد مکر از چنین از حال دیگر ما	بیل اگر آید بای ویرا میگردد قرار

بیکند مرغان صاحب قطع الفت از بزرگ	
تا که اگر از کرمستانه میگردد قرار	

از انقلاب هر نفیتم زاعتبار	کعبه خیمه کرم خیمه شوم غبار
خبر سوزنی تری با خفاطم	کج میکنم طر بر جان من دار
از ترس و بیع در اتفاق کشام	با هر رسم به ویا صبح هم خار

گاه سبک عنان ز عاقبت که با	
در عهد بی من ز سر نمکین کار	

پرونی میاز کوشش نمی در بهار	لب بریدار لب چانه در بهار
بی موج سبزه نشانی کلنی کند	رخوان مرست بود خانه در بهار

تا که شگفت شمع و کمر بر بدن کرد	داغم ز تیره بخت بر دانه در بهار
آغاز عشقت ز قریب حد رسید	جست آشنایی و یوازه در بهار

صاحب بغض عالم بالا بر است	
یک ماهی کرمستانه در بهار	

ز حال تشنه لبین خجسته ترا چه خبر	فرات را ز شهیدان کربا چه خبر
تا غم سر به پیکان بر آید	دل ترا ز سخنانی آشنای چه خبر
بخت لبست خار و مرید در ره	مرا که از سه خود فارغم زیا چه خبر
را که نیت خبر از هوا عالم آب	ز لطف آب در کیفیت هوا چه خبر
توان بر در زمین ز راه اکابر	مرا که محو بکشم از بلا چه خبر
مرا چگونه شنید سپهر خود شناس	خبر نیافته از خویش را ز ما چه خبر
ز پشت آینه دور مراد توان دید	ترا که روی عفت از خدا چه خبر

ز حال صاحب میکن که خاک راه رفت	
ترا که نیت کفهر بریزا چه خبر	

که م دل اران چه افروخته بر کرد	در بر کنی دین خود را بکمر گیر
دیوانه با سبک بار کشته است	ز هزار دول در خم آن زلف خبر گیر
خرواب کوانت در سنا تله بر	تا باز نماند دل ازین تافته بر گیر
کنده که ز پرده شمع خنده در ا	بر چشم زدن ساغر از غم بر گیر



آیز آن غل جوایه بظنیت که دهنه  
از مطرب جان سوخته دم راهد گر

جام در دور بازده مجوس پیر	پیش آشفته عانی سر پیر پیر
نشسته از سرم کافور خاک سینه	کف خاک تر از آن مجبور پیر
حرف حق را بستمیر دهنه	اگر از اصل حق بماند پیر
تو شوق را چون کف سر خاک دانه	ای که بر کف زور بخورد پیر
شکست بوسه عقل کی	تو شمشیر در خواب کمر پیر
اگر در دافه اسرار بکوی	زور در جنت دعا و نذر پیر
چونکه غم معمان از فرهاد	بر کمر بر خیز از خاک پیر

خاک را جان که در تن ابراهیم بهار	صحنه محترمز از خاک کربان بهار
چو بر دال بری ابریشم سایه که	بر بر عالم آرای سیمان بهار
هر ریشخ از کوفه دفرحان کشته	از زبات عیش ریشخ حودیل بهار
نبود شعله کین ز لعل سبزه	خار بن ارضی تریف نمایان بهار
بر آرد زده طوطی ز جنت خار	بر که از اشتیاق سگستان بهار
جامه و ام پوشیده از شب رحبه	شهر جان غفل از لیلک کربان بهار
شرم شوقی که کعبه بجهنم	ز عوان خرد دست کل از خردان بهار

میدم یوایی را شاخ و برگ تازه  
دست صاحب برادر از طرف دلان

نخ کنوزان زلف پیش بودار	چشمه حلقه در این دل آیدان بهار
کل لطیف و بیغیر که زبونت	خار و ریشخ کن را که کشتان بهار
بر دل زده خیالان مجور از خم زان	از زده نونان خار و ریشخان بهار
خس خیزد از نظر کارمند ریشخ	پرده از چشم حیران بهار
چرخه زدن سگ نشوینست	مانده در امر ز عنوان بهار
تو شمشیر در دافه اسرار کیرت	بکر سوخته و دین کربان بهار
شمر و عرابه و پیکس نهان	از سگ زده از چشمه حیران بهار
باغ زدن از چشم تر از میوه	بر در دال بری ابریشم کربان بهار
صل حقیقت و صورت شود با هم جمع	نظر از صورت معنی خلیان بهار
صاف از سر زدن نظر زدن کس	مردان کام دل از بر معانی بهار

موا جلف و اکثرت کج	دل این خلک نوز نوبت
نغمه های آتشین غم برق	ز ریشخ حسم و دود برار
صدا عشاقانه سر کن	بار غم زدن جهان بهار
خس و بیغ و زدن زدن	پرده برادر از رخ اسرار



محل هوش بر سر راه است	بی لوسی این رسیده اند
در فلخن گذارد و هوار	پس بپس کن بگو چه دلداد
سینه زنگ بسته مارا	صیقلی کن چو چرخ دلداد
ناله گریه آور سر کن	دل فزوده را بجوش درار
کرد غم را در دل بفریب	حکم بر باد کن سلیمان وار
غبار زلف و ستان کرد	فک جازای بچ و تاب درار
بر کرد و در انتظار مرست	دش از هر صد ارود در کار
نی سواران ناله نی را	نیت میدان بخردل افکار
گشتی از بادبان برادر پر	آه دراکت مسکین رفتار
عشق چون نه کرد عشاق	پای کوبانی روند بر درار
زاهد سکندل کی و سماع	کوش سکین کجا و ناله زار
چون زلف بپیکد کر عشق	مرد و عام هم عود کیار
دامنه پاک اگر طمع دار	از کرپانی خاک سینه جدار
ترک دستار کن که گمانید	چرخ زنگنه آرد بار
دیک جنان چه بکند بر پیش	سر عشق کج بر دستار
خلوت همان خوشی حرکات	آب را باز دارد از رفتار
چه قدر حست و نیاز صاب	دل سخته دست رفت در کار

صحت ساقی مرغن آفتاب گیر	عیش رسیده را بکند ز تاب گیر
بر دار پنبه از مریخی می لب	فرز و مان شیشه پاوت تاب گیر
مکام ناله بحر فوت می شود	سوز دلی بوام زانک تاب گیر
دل می شود سیاه ز فاکوس طراغ	در روز ابر باد چو آفتاب گیر
رانی پتیر که خرد و یوان کشته را	بجز نشین و از نفس خود حباب گیر
دست هوسی نبوز تعمیر چنین	در خانه که دلی نشیند عتاب گیر
ایجت در طعانت و غیبار	غراب اگر طلب ترک عتاب گیر

صاحب بروز عالم صورت بگوش  
از دورش بدان موی نقاب کر

مرکز چون شانه در دل زخم کار تر	بیکند زلف خیزد از شاکار تر
او چه است ای که احوالش بود ناز تر	بیکند خنجر کرب و کار تر
بر کم و بیشتر محبت پویش تر	مقدار فزون محبت پویش تر
مقدار پیغام نو میدر ز معوقی رسد	عاشق را می شود امیدوار تر
که بغل عشق و معوق در یک است	شمع از پروانه دارد پویش تر
مرکز آیدش بعضی بی گناه تر	پیرد روز قیمت بر بار تر
دانه بهتر دوزخ میز ز غم با یک است	سروازی بیشتر چو چنگ در تر
مرکز بر کرد در دین کرد و نگو	چون دین بر کسی که دارد بکار تر



زود صاحب دامن خورشید می آید	هر که جی ششم کند شب زود در شتر
-----------------------------	--------------------------------

زنانف دکان تپتوانی سرگران کند	اگر آرا ده خنجر سر و از آب ان کند
در شتی مرغی آنچو آن در قناد دارد	اگر جوی مرغی زینهار از آب ان کند
رسانی حق تداوری از خود بنا دارد	اگر جویی وصل کعبه از کاروان
عبار آلود میب زمر بهار خوشی را	مکرده صاف دل زینهار بر درویشی
راز مرست در پی نشی وادری عالم	اگر بایشی چشم واری از استان
بلبگری توان جان بکجا از روح نظر کرد	درین دریا بر آفتاب از دل کران

حریف و حست پنهانی نیستی صاحب  
نه بی جای خود تا در نفس آستان کند

مبند دل تماشای این زینهار	برای حج ازین تیره خاکدان زینهار
بگیر دامن خورشید طلعت جوی صبح	مرو جویا بدینال اینی و آن زینهار
زینج و پنج بود تار و بود موج کراب	مرو زاده باد این جبین زینهار
چه حاجت کزین بد بفرمای	مکن ز رخسار و باستان زینهار
کشت و عهده زودنی برت نقد است	مکن ز ذوق شکایت باین زینهار
عانی موج برت ادا و دایت	مکن ز کجروی آستان نقش زینهار
توانی بیه دیار صفت این	باز خانه خیزی دران جانی زینهار

که بجز خوش شک می بندی	براه نیل بلا و بکر نیل زینهار
بگره نیک که ترا ده دین جود دارد	مباشی در پی تاراج بوتان زینهار
حریف سحر الهامی شام نه	موشع جواحت بک فتن زینهار
چو به کج مقصد سپری است	مده رونت سر راه کاروان زینهار
ترا بشیر سخنان که از خواهد بود	بهر سخنان را غرضش کمان زینهار

حریف سیل عواطف غنی شمر صاحب  
مساز خانه درین تیره خاکدان زینهار

میلین اصل غفلت انجام ترا آفر	بآتش میروند اینی عافان از راه آفر
بواجبی گشتی در سبط باقی آفر	سرخ و در سری یکند محو جاب آفر
اگر در آتش افتد پاک طینت فغن بجای	که کل کرد در برابر رخ دور کمال آفر
ز کار آقا و چون ظلم باصل ظلم بپزند	که بال تیر میکرد و پرو بال عتاب آفر

مکرر میگردد و را اگر شد و شکر بشد  
نشد چشم تو بر سر شمع چشم از خود و جوار

میزند ناخشنوع عشق سیر لاله زار	شاخ و برگ کی میدید و اینی را و اینهار
در پایی که مار آیند و اندر عشق	کوکن بستی طغی بود و اندر
مخمس بر بای یکد کره بان اند	در و زم کس سپار و جواب و حار
جان خود را بچشم فتنه جوی او پرد	در زک جواب لغت ز چشم بیدار



از دل پیواری که گفت می برد  
میرد آید آستین موج اندر یغبار

از زلف و خط و حال تو از غم گشته تر	مرگم ز چشم و چشم ز ابرو و من تر
مجنون که بود قافله لاروشین	مگر ز داشت از تو غمائی رسن تر
در دادگر عشق مرا چون سیده	خارش بود ز بچه شیران در تن تر
در باغ روزگار ز بندیت بچکس	یکشام میوه دارد ز من تر
صاحب چو استغاثت دزدان گنج	جایی که است شعله ز دزدان گنج تر

پیواریش در یکجایی گیر و قرار	کوه اگر است که شود در یکجایی قرار
آسمان پهلو در اندیشه تیربارت	باد به پر زور در میان یکجایی قرار
روح قدس چون کند لنگر در چرخش ترا	کوه در دلانی این محراب یکجایی قرار
رشته شیرازه اوراق افکند	نظم عالم بچوید با یکجایی قرار
مید و در کوچه و بازار آفرینش	این تر در سینه خار یکجایی قرار
غیر در پیل در مرجع بود ز زان آو	عاشق تو زین در دنیا یکجایی قرار
مر که چون دل که زلف و کاکل گشته است	در فضای حنوت نهاد یکجایی قرار
شیشه ساعت بود که دوی غم یکجایی	یکدم از گردش غم دنیا یکجایی قرار
محنت دنیا بزمیت میروید یکجایی	کاروان ز یک در یکجایی قرار

عجب از خانه آینه هم دیگر شد	در شب آتش بی پروا یکجایی قرار
کر باشد که چشم غزالان در نظر	یک نفس مجنون درین محراب یکجایی قرار
کوه غم لنگر بکشد صاحب دولتش	نقش بر سر مر که در خار یکجایی قرار

حن دارد در سوار شکت و شان در	جلوه را در خانه زین برسد این در
رو شرم آلود او را دیدمان در گار	یکسره قطره غم کارکنان در
منه که با سدم کار خویش کردم	غمزه که فریاد شد مسدان در
جان رسر زندی را تا بزم که بود	از دم تیغ شهادت یا فتم جان در
ثوق منت بر تابد کردن از آواکن	ترک احسان از گریه احسان در
خمر در امتحان در دود و دانی	غیر دل خوردن ز دار و غمی در
که به رشق و تراب و شیشه و نیکیت	مرحبت را درین محراب <sup>جلان</sup> در
که به شیرین دل پر دلی استیار	شده گفتار ترا صاحب نوشی در

پادشاه از لطف به سبب ز	بوی مشک بکوفت با طیب ز
سبب جدا ز سبب نمی شود مرکز	اگر خدا ارستی بنا خدای ز
کریمت ز کرد و عیار هر روز	بخاکمال حوادث بختی پای ز
که بفرل تصور پی توانی بر د	ز دستگیری افکار کان مس ز

از غم و اندوه و کسب و کلاه و کلاه



سرمایه با جای ناسازگشت	مواظقت با سازگار
اگر ز آتش سوزان کدشت سست	و عا جوشنی از آتش کور
محیط را ز شک جاب پروا نیست	مزار خانه بیام هر سو
منه زیر سر خود فریب بالشت نرم	ز خاک بترو از خاک بسیار
درین زمانه که پیکانی جگر است	ز آتش بختی آتش
اگر حوای سکر عاقبت داری	ز فو شهای منش تمک
ترا چو نیت بخت اختیار رود ز خود	بآب روانه مردم و آب
کلیدش خود از چوب و کبریا	چون غنچه از گره و درخت
در آبله کول چو خروان شین	ز آسمان و زمین و آب
بخت نشسته دیدار با دود	کلیله ز دندان سنج
ز قدر دوت اگر بیدار نیست	نخستینش از شمشیر

کشف شده است از بخت

بانش زیر سید خیمه ملک صاب	
بر سر خویش از خود دل بسیار	
غوطه خوردم در آب و شکر	کم شدم در خیمه و زینت
چیزه بیکر دو نظر در خاک از خودم	می توانم از خود خشم کشیده
که چه شود هر صفت را بشو و آرد	از نظر ما چون دایره
خاک در کعبه با خاکم برابر کرده است	خوف در کارهای دیگر

کعبه

در چه ادب در دین مجرب	دور بشخص از خود یک دورم
سوقن نشانه از پادشاه دارد	سینه بر برق بجای یزدن دورم
که چه از دیرینه غم نخورده	در غلالت مخان و آینه دورم
در موی خنجر یک روان غم کند	از وصال کعبه هر یک دورم
اگر عالم غافل از صورت احوال	در میان صدف از آینه دورم

که چه صفت شربت خرداغ دارد	
عشق اگر نیست خواهد که مشهورم	

مدت عشق بجز در ابدان هرگز	ز بوی گل نشود جنت دمان هرگز
با طاق خوانی خست و غم سودا را	شور و سرور بجز در بوی گل هرگز
بین آینه و زشت روضه هرگز	باصل دل نشود چرخ مهران هرگز
تبع و شور جهان بجز در جود حق هرگز	نخوده ایم غم غم از حق هرگز
اگر چه که غم رود کار بردل است	بجوده ایم بطبع کسر کران هرگز
همیشه مسخومت بلند خودیم	مداود ایم بدت کسی عنان هرگز
اگر چه غم از نظر مست ماب	نخوده ایم نوایز ریلان هرگز
همیشه در صد عیب جوی خوشیم	بجوده ایم با عیب دیگران هرگز

اگر چه غم این کشتیم ما صاب	
مست ایم دل خودت بانی هرگز	



خط بر آورد و تر و تازه است تبسوز	میچکد غن بار از خار و گل سوز
می توان کجسازد و عرق کش همان	می توانی حوزد از لپها سرکش
می تواند بچوخت و دست گرفت	طوین خوش سخن را سگر کش
رشته طولی را مید چسب دراز	با کمال که نتر زلف پریش سوز
ناله ز بخت تو از نفس را رات که	از هجوم بپای که نذرش سوز
که چه سرخ عیش شام چنین خط	و اندازد مسج را شام عیس سوز
که چه انگیشتی خط بر عذارش کشتی	میچکد ز عفتاب از رخ مرگش سوز
یشت نه صبح را در غن بیاض کزین	خنده بر کل نیزند چاک کزین سوز
که چه کشان ز جوهر زینت کشتی	بهر غن می آید از چاه ز کوه سوز
که چه پردای کمانداری نو از او برکش	میتواند دل ترا زو تیر مرگش سوز
که چه از غنیش کی خوش دم کرده است	بیر میبازد جگر را در تیرش سوز
که چه خط کز آتش را ببارد از آ	کل بر آستین او بکشد کز آتش سوز

در فغان حسن صایب از هجوم طبلان	در آرزو از آرزو
نیت جای ناله کن کز آتش سوز	نیت جای ناله کن کز آتش سوز
در آرزو از آرزو مطرب دل پرداز	که تازیانه شوق شعله آواز
که بر شوی این چه سماع ربانی	به پیشگاه حقیقت رسم ز راه مجاز
بر آید از جگر کوه ناله کمر	کشتی خانه و لپها از آن رود بکاز

که سیده این براق کرد و سیر	رسم نعل این راه پریش و خوار
بریز در قلع کوش از آن می پزینک	که دل شکاف بود و پشیمانی باز
کوبال و پراپین شراب روحانی	ازین خوابه و حشمت فرا کنم پروراز
خدا را حد عاشقتانه سرکش	که بی حد نرود قطع راه دور مجاز
ز دوش خط و نمطین سیکن بار	غم کرانی بار وجود دور انداز
که ز بل پری میکران دل را کن	بنهار سبک و اسر ناز پرداز
را اگر چه رسیدت بخود صراحی	کرده پیردای بی بدلیل آواز
چراغ از نفس گرمش با هم دار	باین دفع مکر و خود به نیم باز
ز بزم حوسه طوفان که بپزید	شود بقدر آواز خیره خور ساز
درخت خشک بایع و انجوش	بر ابدان چه سرایت کند ترانه ساز
در آب بخت صوفیان تماشا کش	که مرغ بقتل آغین کند پرداز
نشان باد پر زور و موفت نیت	که خم بکوبد در آیه چونت بدان طراز
چاکه میرود از جابل و بوس سماع	هم از سماع عباد خود کند پرداز
اگر چه میشود از بادبان محسب	سینه میرسد از بادبان صل باز
خوش سری که ز نور حسنون بود	خوش دل که بایل پیش کند پرداز
وصال طلبی که زار فتنه از کبر	که از کمال طبع و کمال شرباز
دل برین بغی و دیر سیکر دو	شرر آتش سوزان چگونه کوه باز



ز آفتاب محبت رنگ گرداند  
ولی کو گفت کرد و شب آواز

رسد خبر زو بهایم خوشی

در آن ویم که صاحب بر او آواز

رخت و نه اسناد در کرب بانی سنوز	نهره باریک و سوس شیطانی سنوز
شد بنا کشت سیند و غلظت بجای	مچ روشن کشت در خواب بانی سنوز
شاهراه کشور مکت هر مکتب	ره نمایان کشت و در پیش کربانی سنوز
شد طاب عرس و خیمه پروچ و جاسی	در انجام عمارت سخت پانی سنوز
که چهری در رخت کوکری است	بهر از آن آرزو دوت و کربانی سنوز
در چنین وقتی که می باید بخود برداختن	والا حال و خط و حرف و بانی سنوز

خوبتر وقت که صایب ده لوجیات باب

توز کوه پستی در جیب دیوانی سنوز

بختیار ز نهر سراسر جان بر خیز	کران کشته ازین خاکستان خیز
که شوبل خاک تیره خنقارون	چو عیب از این خاکستان خیز
اجل سید مدد جابر اعلی بنیان	روان کشته قصه از سر روان خیز
ز کزیدل شب روشنی نور است	تو نیز شب بد چشم ترش خیز
لغش شمرده زدن چرخ را جوان	تو هم شمرده نفس خج کن جوان خیز
مزار کوش کرا بخان طایفه ملت	مزار بار و زدن کشت ز جان خیز

ملک چه حرفه برد از ز تمام عیار  
زین راه فرساده ایحان خیز

زبان طراز نظیرت صایب ایخضر

که پیش از آنکه گردید کران بر خیز

چو آفتاب بر خشت نگاه انداز	چو ابرس به رخت بیکاه انداز
بند و پت جان در قفا رکود کرت	اگر باده بر این نظر باده انداز
در انتظار چشم ستاده ای آرد	چو شمع قافله است را بر انداز
لغش شمرده زن از قید سجده نش	قدم براه نه در ابر بجه انداز
شی بر کلکست با صاب بر و ن	چو مهر عرشه غیرت بجای انداز
زارت با خیز زین و شین	ترا که گفت که بر آسمان کلاه انداز

پوشش با بدخ از کت خود صایب

کتن طافت خود را پیش انداز

از سر شک کرم زدنیت در کام سنوز	یکمک آتش چو شمع از رشت هم سنوز
دفر برک فوارا بخان شیراز است	کافه مابست اودان تریم سنوز
مچ را در جنبه کوش کران است گرفت	عذیب ایمان من از دایم سنوز
آوار کج سکر و اینقدر است	که راه از خود نیت بر دام سنوز

خج تواند عارت که دیوار مرا

صد نفر در خنک که در آرم سنوز



لا دخت از دل عارض گلستانم  
 اگر چه نترسم خشم جان فراب  
 باشم رعنوت زهش بد  
 آید خشم زان زرمیکند  
 و غمخیزی ای قهر حایت  
 برب جانم رویه بیکر کشت  
 سرور امانت او میداند ام سوز  
 زینده است و دانش لب جام سوز  
 نیکبخت قدر آن چشم لایم سوز  
 دل دشت زده بشود درام سوز  
 معصوم در حکم رشده بودم سوز  
 لب خود میکند از دوز لب جام سوز

احشیم تو پرده دار عجب از  
افسوس زنا و اوایر جان  
در پرده خون دل حصاریت  
مرشان تو سیاه پرور نماز  
و نیا دوزخ پیر سر نماز  
از لعل لب تو آب اعجاز

کمال در دل تعمیر  
 یکدم عجز و سستی  
 از خاستگاه کمال  
 زنی عصیان و ابریکه  
 کمال در دل تعمیر  
 یکدم عجز و سستی  
 از خاستگاه کمال  
 زنی عصیان و ابریکه



کرد رفت ز حرص تو خمر افلاک	دمان شکوفه تر آسپارگر
میزده ام از راه سرود خود صائب	
شکلی بخنده ام از صحبت مسبارگر	
شمع اشک و طلب مدعا میر	تقدیسات خود چو شمع بر بوم امیر
آتش تیز خار و جنس از گل میخند	اسپاده لوح گل کریان مامیر
پرتی باسل خنجر بایه غنمت	ز بهار خنجر و مار قلم زیر پامیر
حیثی بخورده این را بدان خنک	خز غنچه سپح خنجر برین بومیر
صائب گذشته است ز جان و دوی تو	
خوشی خاک را به تن صائب میر	
کو بکر سواریت آنی نگار امروز	کزیت فتنه خواپده را قرا امروز
گذشت اگر صدف اقبال کو در است	بنرخ خاک بود در شت بولر امروز
کدام سکن عالت بوا سر فرود	کزیت در دل حیوانه ام قرا امروز
عاکه نیت درین شیشه زنگاری	می آنقدر که مریش کند خار امروز
همیشه فکرت صائب شکار دل میگو	
کند ناله اونی و لشکار امروز	
اشکم ز دل بچه دویدن گرفتار	این خانه ننگه بچیدن گرفتار
آه ضعیف من که بروزی غیر سپ	بر دروغ چرخین کشیدن گرفتار

با و مراد آه و دلم از جبار بود	این بخار دیده طبعین گرفت باز
آه علم کشید ز هر فن خاک من	مور ضعیف با برین گرفت باز
مروم از خلوت آملی ابدار	اخست خود چو شمع ازین گرفت باز
از لاله قوت دام تاشا نجا کرد	دل از سواد شهر زمین گرفت باز
ای آنانی که مولودم گفته است	
سیمغ قاف عشق بوییدن گرفت باز	
بهرگان اشک سپین میوز	بایزیره باریدن میوز
زلف آه بچیدن مرده یاد	بدر اشک غنچه میوز
بشام بجز دیکری مرده یاد	بصبح و صل خنجرین میوز
مده تسلیم خوریزی نشتر	بهرگان سینه کاویدن میوز
بوس پشمارا خوب دارد	ببر ما خورده لرزیدن میوز
خدا داد است ناز و شیوه حسن	بچشم آهوان دیدن میوز
مرا کرد و دمان اصل عشقم	بکج شمع کردیدن میوز
خدا داد است علم عشق باز	
بصائب عشق و زین میوز	
در دل خود یک هدف و استخوانی امروز	بنت دور سرای ابرو کجی امروز
که از چواری دل رنگ بر رویم نماند	یکد و جنگ رو برو با غولانی امروز



که چون بخت را دو قاتم بنالیدنت	ناله سر بسته در سر استخوان دارم هنوز
که بجز جوی شراب که نه افروخت	در بهار فکر خوش از غوی دارم هنوز
جیب من از بر باد تو آنم برفت	میت خاشاک کی کمان در این دارم هنوز

که چه صاب کرد غم از خاطر خشم گشت	آرزوی زلف ز رود اصفهان دارم هنوز
----------------------------------	----------------------------------

دشت پروان نامت از نامم بخت هنوز	دعا خدایانه دارم سینه مانوس هنوز
دامن از خون شوق صبغت پاک	میرا دوازده رخک شهیدان دارم هنوز
که چهرین سبک و عوامت زده است	شمع روشن می توان که از پی ملکون
نمک پیوند روحانی ز دلت اوار است	می توان از خم شیشه آزار افلاکون

صاب از آبی که چشم من بکشد گشت	میوه خمر برق بنفشه چون بخت هنوز
-------------------------------	---------------------------------

از کا و کا و آخره ام بخیر هنوز	مکفته خمر من ز بانی بخت هنوز
با آنکه عرامت که از سر گذشت ام	صمدی پیر ز سرم در درم هنوز
دور ز که آه من بهاداری تو گشت	در جواب ناز بود نسیم بخت هنوز
در جواب بوسه ز دماش زبده ام	میوز از حدوت ام بخت هنوز
الکس را دو نیم کند تیغ آه من	کرم زخم خشم من از دهر بخت هنوز
صاب اگر چه بر بر طوط جایی من	در آتش ز کوه تیغی الی بخت هنوز

بالا کرده

بالا کرده سعاد او را بخت هنوز	بیت کرده است بختش بخت هنوز
آواز غنچه لب بگوشتش نخورده است	بر کجای کشته نیم صبح هنوز
کل غیب پوفانی خود را علاج کرد	نشیده است نام تو عهد و بخت هنوز
صد بار چنین ابروی او داد و خشم	منه ریشتم ز کند و بخت هنوز

صاب هر از قاصد یاس آمد و گذشت	خمر برق پیر و بختش چشم بخت هنوز
-------------------------------	---------------------------------

صحت عشق و خود ساز کرد و کرد	عسل و جند سم آواز کرد و کرد
منه بخاره و سحر اهر زاهد بیت	صحت سسک و سبزه کرد و کرد
بایه دل چکنه صحت شکران	زنگ از آینه صفت کرد و کرد
بخارا و طب زنی جواب نازش	بکمان ترقفا باز کرد و کرد
بلک اگر خنده چای خند فرما	که کفایت بخت باز کرد و کرد

تا تو صاب ز رخس و خانیفت و دست	شده آه سه اواز کرد و کرد
--------------------------------	--------------------------

پانز پروان زده خود کمال اندیش	پیش اصل دید ملک پروال اندیش
درد خویش بود صد پرده از کور من	اخرار با پیشی او بال اندیش
فول جودش چشمانی ندارد و رفت	کر شرای من در عالم صالی اندیش
چشم پوشیدنی جبار از بیابان آورد	شا عبا ز موف را شاهان اندیش



کوش سگین بسک دندان سبک	هرزه کوبان جهان کوشال و بس
از جلالیت برق فرمودم بشن	آتش اندر ملکستی ز حالیت و
از گناه خود اگر ترسیده دیگر کس	شاید جلت و سیل انفعالیت و
تا مگر بر جوی خود در کسک غلبه شود	مطلب از باب علم اقبال و قیالیت و
باطنه خود را فرین کن چنانچه پس	کاخچه میا بخشن با زبانیت و
خویش را از دیک میدان از آن نفعی	دور شود از نیت مصلحت و
دست تحسین بر سر دوش قلم صاب بکش	
مستهای فکر از باب خیال انیت و بس	
علاق ابروی تو از کوی مکان ابرس	کوشش تو از یک جانی مادر بس
بوس بوس ما داریم وقت نکست	جوش خشکی از آن سر و روان مادر بس
می توان دقیری از نیم عزالت که	حرف ریختن از آن غنچه دمان ابرس
ساق و بر لب چیده گوشت داریم	دو مشت عوض باغ جنان ابرس
سر و سر کدر انید یک پراهن	گد راه تو بس جانی مادر بس
و اهل بر تو خاک ز نما هر سیل	
مکب تنی می چوب آب روان ابرس	
شرح دشت دلکش عشق را از مادر بس	میثوی دیوانه از دایان مادر بس
تیغ سیراب موج قلم خنجر عشق	عوطه در خون میسر مادر از آن در

یاد

میکنی زیر و زبر ما را از آن کسور کوی	سجود امید می را از آن محو ابرس
در شور سینه خم خوش طبعان بس	تشنه این باد را از ساز و دینا
نیت درونی نه هر دو یک مضمون بود	روز ما را ویدی از شبهای تار ما
کل پدید آمد که سیر کج با و باکرت	عاشق از آن را نیم دل شیدا
نشان میدهد صاحب حدیث غنا	
اگر خواهی بجز کردی حدیث مادر بس	
از فل آگاه در عالم نیز هست و بس	چشم پیداری که دیدم حلقه و بس
و بهر خار که کفم خاست بود	بر کف خالی که دیدم پرده و بس
چشم اگر پوشیده باشد دل نمک کف	پیشتر دیگر بر این خانه از جاست و
بر زگی زار چشم خور و با کجام	پرده شرم و حیا در چشم ما و بس
بر زشت برگ بر این جزا و ندام	حاصل غنی است میوه حیات و
با کینه خویش توان به با ترک خود	راه این دیرانه در بسته ابریت و
در قفا سر بود جمعیت خاطر ما	رشته شیراز از محال و بس
از دغل در خاکسار دست خویش را	تقل روزی که گدایی ز داد ابریت و
هر که داریم صاحب نچه میگوید سخن	
در میان اصل سخن مکر با خات و بس	
میوه باغ امیدم داغ و مات و بس	یاد و سوز ز کوی نیم مکر و بس



چشم عربت باز کن عجب شبنم نیکو  
ماں قرب کنو این چشم کربایت دوس

صاحب ارباب بس دارد جز عشق  
غمزه اش در کشتن عشاق یک بس

از خط و قال تو صواب معنی فهمیده است  
و در نه و اوم چنان معنی و نه خط و قال و سب

هر دو کرشستان تور تونده مند  
چو کرش مده فی ششستان لیس

در دگر که سازگار کو کرد و دوستانش  
مان چون خویش باز کند کم  
خود را ز چار وجه تپس و اژان  
بر آدمی که نیت در ورنگ مردمی  
نهری که خوشگوار شد آفتابش  
پهلوی خنک خویش به زبور یاس  
دارد امان خاک مقام رضا شش  
به قید و اعتبار جو مردم کیاس

۱۰۰  
 خستد را فاکه از لب خندان پیر  
 تشنه از دوا آتشیه چون کوس  
 بر دوزخ و آفتاب و عذاب و کافران  
 مؤمنان را زلف پستان پیر  
 ماییم که حسن و کرم هم دارد  
 و حسن تو را زین ظلمت کافران پیر  
 و حسن ما در هیچ میان دارم  
 و حسن من از جاه و کد کافران پیر  
 زان ملک است به سجاده  
 محمود و جابر کربان پیر



کبریا فی حفظ ابدا کس  
اقبال علی مثل فدا کس  
کس رخصتی کی غنیمت کس  
ویندی چور کی غنیمت کس  
ضلع خراج کس  
سکرانہ کس پیر کس  
سلطان کو اور ملک کس  
دورق و مجال کس

بولند و نام از این دو پادشاه  
 در جهان می دانیم از پادشاهی  
 دولتی از یک پادشاه به نام  
 زکی فرستاد و ای احمد از پادشاهی  
 رفت با این رخ نه خوشتر است  
 حسن و در آن روز از کافران  
 میخفتند قصد هر که هفت کاه ام  
 از هزار با یکانه تاز با این  
 قطعه از طهرت بر کاه ام  
 بحکم پادشاه هم از کاه ام

ایمان علی گفت نظیر نخست سخن  
اقبال اصل از قبول خدا است

با نوش بن آب بقدر اچکدس  
بوفیق در یاقم جوانی مرده دارد  
با آب هواسد صین غبارت  
پجاری آن زکس خونخوار گشت

بی سبز خطان برک و لوزار اچکده کس  
بی قوت پاره سمنار اچکده کس  
هر جا بنود باد و هوار اچکده کس  
این ظلم مظلوم نثار اچکده کس

هیچ کار از زمانی آید ز کار ما پس  
 و قدام از غیش بیرون از دیار ما پس

کوهکین جابیم از شیب ماکوی  
پید مجنونیم برک ماربان فاشی است  
داعضه پرواز بردمان مهره تقسیم  
شخ حال درو مندان در در مر آلود

جلوه موج سباییم از قوزد پر  
کل بین از مرکب احوال با پر  
میتوی آواره احوال و یار ما رس  
میل درد سرمداری از خا ز پر

کار ما چون زلف جوین در کرد آق دوست  
یکی رشته کم صاف رنگارنگ میرسد

فیروم شبت برین ذخانه خویش  
بگنجی توان خود را حشر بیدار من  
بنمودگار آن احتیاج نیست مرا

بکس فروشد پادشاه و پادشاه  
بزرگوار کند و شکر خداوند  
کرم است چنانچه در این کتاب

三

ز آتش دل من کسین کباب نشوند  
جاست ز کف دست رحمتی نماند

بہنایر و آزاد کی خوشم صائب  
مراقص نوید تاب و دانہ خوش

خوشم صاب  
اب و دانه خوش

بیراب در محیط شدم زاب در پیش  
در حفظ آب روز کمرش سخت تر  
فانک مرا و خلق شود آستانه اش  
از زخم خاکریز آلوده بنیتم

عاب نشاں بعام خویشم میزند  
پند اندامیکم زکیستی جو خوش

دولتمین عهد  
تیمور خورشید

انی اردو کند از وقع چشم خود سازش  
بـ حـ از منش تا حیرت را بهم بسند  
فصیح لغز میا در منی آید  
بی دار و زار از این استقامت رخ گل  
از چشمش خورشید رخسار و کند شوق

کوشه ابرو مسقین خیم صاحب  
روانیه تارک شود ادر و از نش

که هر چانه چو آینه آرد بر زارش  
بر زان وقفات می کشیم تمناش  
نوش که با کز دوسینه باز کبارش  
رفق را که از باقمش کشیده وارش  
نیکو کار که افتد و جودش



دین دنیا و دنیای دل از آن معروش	آنچه در مصر عزت بکفان معروش
عمر آسایش عالم مرده بر هم زدیت	دل سپرد این خواب پیش معروش
تجربه را که بدوشن کهری مشورت	چون که این شکله پیکان معروش
باد و ستانه کن عکراعی امرف	هر چه از آن بود اند تو از آن معروش
عارفان زهد با سر بجوی نشسته	بر وارش نهج سماکی دلا معروش
<p>خمنه از پروکین مردم توفیق است</p> <p>صاحب آزار بر دو سیم لیان معروش</p>	
فرع ز غماز جان کد زان پیش	بیاد اعین چهره چرخ کاش
زان پیش که ایام بهاران بر آید	آباد پرواز چو اوراق فانی پیش
در قفسه بسته گذاردند کس را	خوش نشین محرم اسرار نهان پیش
آسایش منزل نبود شرط مسافر	ز بهار که با سحر که گشت کران
<p>چایر که کردار بودیت مردم</p> <p>صاحب که ترا گفت چون کشت پیش</p>	
مروحت نیتی از دیر دستور پیش	از جادوری طبع دار مردم پیش
نسبتی چهره حرف محبت تو نهان	در جاب پرده ز نور انوار پیش
موری آزار و ایم خضر خدو میخورد	خانه پر شد میخواسر بر دوش پیش
تا نازمت کباب از خشم شور حاصل	بجوفت صاحب از خشم ضایق پیش

می کشی چون با حریفین سطل لایق پیش	از خدا چهره غنی ماری ز غافل پیش
دعوی خوار ایام خفا بکانه صحرای	روز عمر در کمین و از من تل پیش
مید خاخس از نیش راجرت باب	موتی شو پر و از نیش تل پیش
سیل شیت پاتمل ز دوشال بوقت	کر تو هم در طلب دار سیر پیش
کوشه کیر از محیط پیکار آرزو	پیش ازین خاشاک این میسر پیش
ریش خدرا چو ابرو بهار ایام	چون تو دار قاتل کوفت کوفت قابل
کاسی که در دوزخ می کشی	هر چه بهر پیش در راه طلب کمال
<p>صاحب اوراق محسوس را در گذار باوریز</p> <p>پیش ازین شیران این دفتر پیش</p>	
از نیر دامن پیش مسفر نامه پیش	خانه را زیر و ز بکن آسمان خورش پیش
شبنم سیدت و پاوشید انچه کرد	چون غنای قادتت است که گویا پیش
بسیار وصال کرانی در نهان	چون دچار که با هر سبک چون پیش
در جرم عفو لاف پنهان	بجوفت مستحکم است که گاه پیش
سده راه رفت بیای طلب تسکوت	پشت بر چو از منزل که نبرد راه پیش
شیخ از تن زبانی خود بود در زیر تن	ز بهار از آفتش زبانی آگاه پیش
در که از زخم خویش اقرار کن	یکه چون عذاب با بر دین آگاه پیش
تا که صاحب شکت خویش را ز درخت	دری خورشیدین رود در پیش



کاش میدیدم چشم عاشقان رخسارش	تا دروغ از چشم خود پندارم رخسارش
سرو بلبل داد و مرغان خضر آلود را	برخی آبی که بر تن لعلک دار خوش
حسن عسوز است طه در کار است	کرم دارد از فروغ خود کمر زار خوش
ای که بچو یکشت یک کار خود از آسمان	آسمان از ناله بود گشته ز کار خوش
شرم دارا نه غنچه خاموش چیدنیان	بچو عسل چند شبی عاشق لقا خوش
من که در انکار خود اقرار عالم یافتم	چشمه نباشم مگر اطوار و عوار خوش
بر سیدار که انبار سرس و دوزم	چون که انی می روی ای که بی کار خوش
یروم چون لوتش مستان بای بخودی	تا بکار بر کنم زین سیر بی کار خوش
این جواب انون صایک فرمود او صبر	
مومر و سجاده خود کا فرو زار خوش	
کشیدم شبی سیر بر در بر خوش	دست با بچو سبزه زار بر خوش
چند مرغان تو با اصل نظیر کج باز د	همی کس تر نینداخته بر شک خوش
نیت پروانه من قبل ولسوز شمع	کوز کرمی پرواز موزم بر خوش
شوازه او سبزه آب رخ فقر	خضر و خورشید جوان فر خوش
نیتی احس که ازین جاکشی برای	چند دریده توان بود کار خوش
چون به پادشاهان روی غلزدار	اگر در جواب هند آینه زار خوش
گشتی خوش بل توان بردن	تا درین بحر فتن کنی لعلک خوش

خبر از منی و شاد زار و دهن	هر که ستانه زود در دل غم خوش
ز بوی لطف آن سبزه بنا خوش	مرا کردت چون خطه کوه خوش
بچشم من زشت و جوشیرت	رخ گلگون دایم بنا خوش
همان در زیر خاکم پر چشم	که این می در قلع نشیند از خوش
نیاسودت تا و اگر ده چشم	مرا چرخ از خیمه آهوش
چو خط از چرخه خبان هویدا	بچشم تو سگافان پیش از خوش
زنی داد که چشم خود گشت دست	که بردارد جواب بر سر خوش
سبکری روان فرزند	اگر از بار دل دزدیده نام خوش
خدا چون خادو در پرده چشم	کران چو سگانه بند بر خوش
خام خانه مشکین صائب	
رو بود از توخ خندان خط خوش	
موز جلاله و کوه حرا ساز خوش	که در رکاب نسیم قات و خوش
مدهش سبکیر محبت غم را	که بچو ششم کل باغبان کوش خوش
ستاره بحر و سپهر مسجده	بچشم وقت شناسان فروغ خوش
چاکه فتنه عالم رناده میرا	بصیرت غم آتش است مادر خوش
با قلاب حوادث باز خنجر مردان	که بچو میوه خاست سایه پر خوش

اگر  
مرا کویج ابرایم اوم  
چونیک آه خوش از خوش



کجاست که در سپاه غم و غبار حال	که خاکسار جهان را کیم بر عیش
نقیم کوشه غم باش اگر مسلمان	که دین ضعیف شود در زیر عیش
بوز پرده دل را با آیه آتشبار	که از حجاب بر آید فروغ عیش
برود و غصه و غماید حال باز	که زهر سحک از دور رخ عیش
کنده دل زنده هوارش ط	بر چراغ دل خود براه عیش
بعد کید عید و انیس کرد	چرخ فلک بود که ز دور کار عیش
امید خوشه از خیش ستاره دار	که نیت در صف نیکو عیش

جواب آنزل مولیت این صائب

زهر خدا کند مرکب عیش

گاه در پارچه دگر بر سجاده باش	با صفای جام زگرین عجب باش
کوئت از صفی نوشته در اعراض	از قبول نقش تا مکن بود آوده
طر از سواد آئینه می آید خوف	پیش از باب نخر ز هزار لوح سوده
بر سجده استی هر چند اصل غفلت	یکسره چون جواب باری درین حاده
عقد تقدیر را توان بنا خنجر که	بر کزین نافه تدبیر آوده باش
از ثبات پایمان طلب می شود	از سرت که کند رویک نیر آوده

میخورد آهنگ زدی سخت صاف زخم یک

سخت روی سیمی ایام آوده باش

شد سر سودا بر دل از نور جاش	ای وای اگر تیغ کشد برق جاش
خط بر رخسار شست و کشید ته	بر چند که پیش از انقیابش
پروای نظری عشق مزاد	چشمی که برینال بود چشمش
چون آینه آکس که زار باب نظر شد	در کوچه و بازار بود محبت جاش
رکین سخن آن بکرب زد عوشتی	طافس سال بکه ز پند پرورش

چون بر کف دست رود حاتم صائب

دیوانه شود بوی گل از لطف جاش

پیش می خواران سبک چون پیش باش	از سبک باری جوک سیسی غرور باش
از محیطی برون آورد کیم جاش را	پیش ازین جوج بی لک درین دریاباش
توت کج کلین عقل دور باش را	دشمن خوش مزه چون نشاء باش
علق لسان امطار شیشه می کشد	پیش ازین شیشه ای نیر باش
خون دل از امطار غن خود را میوزد	پیش ازین آلوده کیفیت صبا باش
دیده و شنیدن از امطار شیشه	چون شر زین شیر و زین غار باش
پرده گوش خوشان کمری کورست	پیش ازین غرورشان چو صوفی باش
منو کفایت خاموشی از آرزو میصد	میتی طبل هی آتین غما باش
دیده از روی خفاک من روی باش	پیش ازین دور که از سیل پر باش
دیده نیست شمع راه تاریک عدم	زینهار از عیبها خوش باش







شمع بر خاک شهیدان گریخته گویاش	لاله در کن جفتن گریخته گویاش
دشمن افتادگی اسباب آزار دگی	خانه مارا گنبدان گریخته گویاش
ما که چون گوشت داریم کوهزار خدش	و این محرابی گنبدان گریخته گویاش
فارغند از خاک راز و خونین دلا	مشت حازی گریخته گویاش
بی نیازت از دود خاکین غشور	گرد باوی در پیمان گریخته گویاش
شور خجسته وقت حجت میکند کاک	سفره مارا گنبدان گریخته گویاش
مرکب از آذوقه تخت بویان چو دشت	گوشن افغان گریخته گویاش
زینت طاهر چو آید دل افروزه را	نقش بر دیوار زندان گریخته گویاش
جلوه افراشته فطرت سبت	جلوه خورشید تابان گریخته گویاش
ما که از دلبطلب مقصود در ایستیم	کعبه مقصد نمایان گریخته گویاش
در سگاف بر باد و غم خسته مبدلی	در دغان غمندان گریخته گویاش
خامه صاب بطون مسیه آفاق را	
در باب طاهر باران گریخته گویاش	
چشم و گوش و لب بندار شور و آتش	خویش را کجا آوری کن در سپهر آتش
بر چه صورتی پند کجاست که گویاش	لب کجاست ز عرف غم از شیر آتش
باط خود را در بای حوادث صاف کن	ز انقلاب بر معنویان کجاست آتش
از جهل که هر غیبه طوفان می شود	از تو پرونیت زل از هوا آتش

ز جویان عادت شو شیرین تر از آب گویاش	خاک خور از دست شیر و سگ گویاش
غجه خنجر می کند شیراز از آواز دل	سرنه بر آواز این پیکر گویاش
پواری کجاست که ترسید خام را	از جانزایگر دشت بر پیکر گویاش
هر چه می یابد تر از اسباب راحت داده اند	دست خود را بچرخ برون ز پیکر گویاش
گوشه صاب و قلم زینت کفیل کن	
از قضا فارغ نشین و از قدر آتش	
بر عرف آهت چشم سپاس	نوحه جوهر شریک گویاش
کریش بر لب شرم و جیت	داد و بخشش میدید ز بک گویاش
با یکس کلمه گفت جوهر شید	ساده دل افتاده بر دوش گویاش
دایره حیرت حلقه لغش	مرکز کشیکت غل میاش
یت ز سالی حجتی خردار	بیرای پای خود کرده گویاش
در کشیدت از تصرف و با	زلف کجانی در زخم گویاش
گر کند روی انقاست بصائب	
پرده شرم از غمزه گویاش	
بج شرم مطرب قمع را پر کن از می نوش	از دم خجسته جان کنی در دوش
بر دوش اجابت در هوای غلات	ماه بایر کن ای پیر روی زود
نالی گشتی مرا بود باد مراد	دو سر غمزه کرده افشای زود



تا بخود حسینه از دست فرست	جامه راوشیه را خالی کن از روی زودیش
این جواب انوشیروان است که میگوید و دود	
ساقیا معرقه خلیت از روی زودیش	
اگر چه بی نیازت از دود عالم نکشیش	چه بنایانه محسب بل لبای تیش
اگر چه خج خورشید از پشت می تلم	بجونی غیظ از نظاره در نکشیش
مرا چون مهر تابانی و انوار از کمان تیش	که تابد بچه ای را در میان تیش
در پستی تیش را هر که دارد زنده بچش	چو آفتاب آید بیای خودیش
نکین را در کین دانی ز تنه کز بودی صاب	
اگر باور داری سیر کن در خانه تیش	
عاده زن کس از دستش نکش	هموز غبت حق میگوید ز قش
مدایمت و الای در روی کردم	که بچو آید در زیر پات نکش
علم خوبی میاید و خضر و کبند	چو ازین کم شد خج تیش
از آن تراب مرا شیر کن ساقی	چو صبح مهر شود طالع اردل نکش
اگر چه قطره دل نکند در جهان	
هموز میر از ترق چشم نکش	
خامه روان بزور کرباشد کوباش	حلقه پر پی در کز زبانش کوباش
حلقه زنجیر اگر از زخم بریزد کوباش	لایب زنجیر کرباشد کوباش

نکته ای که باید

پز مانی آیت رحمت بود در تیش	طنل را در دست خج کرباشد کوباش
دعوت بی نیازی است آب محسب	غم اگر در تلم خج کرباشد کوباش
سایه پست آه سرو اصل جرم را	سایه در عرصه عجز کرباشد کوباش
خواهگاه نرم صاب سنگ راه رست	
بتر و باین با کرباشد کوباش	
نکشته است ز قریف قدیش	الف کشد زمین سرویش
برکت ناله فلکها تمام آغوشند	که سر زدن زلفی ماه عالم آرایش
قدش بچیان عمر جاویدان	چو صاب هر که تواند فدا در پیش
در ایمل افکنده است شور خون	که شیر خج نه پیش خج پیش
مرا بکشتن خج چه پیری صاب	
کفنه است مراد است سودایش	
روا که جو کندش قدیش	قری از شیر خورده هندیش
جود آتش از غول میجاشد	جک شریخ سم خج پیش
رو جان منتهی موت کربان کج	مزه بر هم خورده غریبی پوشیش
بکلف بکوزی آواز منیت	لاده چید که آتش جک پیش
رو زانت که بر تکران کج	کرده از دمن شیر فلک آیش
عشق آنت که در فرست نکند	چشمه بر آید ز جگر ناله برق آیش

غریبه پیش  
چشمه پیش



در خواب  
 در خواب  
 در خواب  
 در خواب

بر که سوار و آهسته روی میزند	چون که چشم در دهن خود میخیزد
عالم عجزی طاعت و تقواست	در روی نیست در آن که لغو میخیزد
بر که انجمن بر شد طرب انگیزد	نیش ز نور جوهر میزند از انجمن

همه در آن عالم  
 حساب این آن فلان کمال است گفت  
 سر و جویای شده از هوس بالایش

در نقابت و نظر سوز بود دیدارش	آه از آن روز که بی پرده شود چشمش
هوس موه و اوست با زبان من	همان ریز و زبری شود از چشمش
نفی که جز حوسه آید بیرون	تا دم صبح فرا کم بود بارش
سینت کبی و غوغا بجای است	محمیت که سیلی میزند در بارش
بر که از کوی حرلابت نیاید برون	بر که جوی خمر در زشتی بود در بارش

نشانه از هر دل صاحب پیر  
 نادانی که از خواب بیدار شد

سرو کز آهست توفیقش	لاله بختیست زنجیرش
من که از سنگ دل روشن میروم	چون بهیم که خواب نیمه در اویش
چون شهر را بر کباب سوخت	رنگ بر چرخ شیشه زده در اویش
بخیه را ز نهان جوهر شیرین	بسکه شد آینه پر از غم از اویش
خاشاک که از رخ جلاوت درین	صیاب آن نیست که نگر در اویش

بر آسمان رخ آفتاب اوز بایش	بر دم جواتش سوزان بچرخ و جوش
بر حنه کوی ترا ز تیغ پاک کواش	بیس پرده عیت سرو سین را
بزره فیض رسان آفتاب اوزش	کل مغیض نواریت سرفراز شدن
چو سروسرید بر حال سایه کشش	بمیوه کام جهان چون بکشی شیرین
چونیت مال میسر بدل تو اکر باش	عغانی طمع بود کمین سرو حلی
تو دست در کمر صبر زنی بگر باش	اگر محیط تو کردد بلای روی زین
غریز در خط خستش بچو کواش	میان گوشه عزت بهشتی بارون
بر نفس زنی تو بهار و کواش	بروب خار خوش کینه را با دل
لک هبای فزاد ز شراب احرامش	برت دیویده خاتم سلیمان را

اگر گفته دلی از جانیان صائب  
 ز خویش خیمه برون جان دیگر باش

پای در زنجیر داری چشم از اویش	بات خالی نظر از عالم روشن بوش
بناجید و میکوید که پیران بوش	پرت چون که برین تن می درود و زوش
کر عیار لکشم حریف من بوش	در غنای نام چه پیران آسپا
چشم با کل واکن و چشم کلش بوش	باسکر و حان بهار ز کانی بگردان

خلوت و صمت و صد غم از صائب  
 رخنه در را بنید و چین دوز بوش

در خواب  
 در خواب  
 در خواب  
 در خواب



روح قدس این در سنگ می باشد	عیسی مثنی که در چشمه سون می باشد
شده سیف از اسطر چشم خلد از جوی	محمود بیس محراب در سنگ می باشد
جوشی یعنی خاتم قرآن بر آرزو دیو	قرنای علی رفان پذیرق می باشد
در نیز چهره خود دانه اشکی لکبار	در غنم آب و ریش دانه و فوسن
چون ز زکانه خود آینه را بر دختی	همچو خاکتر معجم گوشت کجاست
می توان دید چشم عیسی می باشد	تا میر شود ز نهاری شش می باشد
تغ این کم درستان هر که بجهت دین	کشتی هم میرین با حق هم روشن

این جواب است که میگوید غم غم  
ای سنانی خوابی غلام تن می باشد

چنین گفته اند زلف پایش	بیج و تاب توان یافتن مگرش
زبانه پایش شده کف را لود	اگر بدین روشن ددان فکدش
نقشه رنگ شود یاسین اندامش	اگر نیم سبک آرد و برش
اگر زنده رکش با خبر می کرد	کسی که کردش چشم تو که چرخش
اگر کوه چشمن رسد فروغش	چو خون مرده شود رنگ لعلش
مرا شبام فراق فاده کار کمرش	رافتن بقایت ستاره خوشش
غم از سنگین گشتی غم بر شمش	کمت شهر تو فنی مود خطش
حریف که خون نمی شود صاب	نخلی که گشته است سینه چرخش

محو یک ثبات از عالم فانی و آبش	که در سیرت چون نهر باران برکش
کجا تاب نگاه کرم دارد به پروردی	که کرد آفتاب چهره از گلشت و آبش
تو اگر از دست طوفانی در خود بیکجند	ازین غافل که هم سیدی چو آبش
درین دریا که امین است چو نهر زرد	که مهر خاشی بر لب زردیاز کردش

مشوا لود و جیب و لذتهای او صاب  
که دارد در دوه غم در چاشنی صافی می باشد

بر که بند چشم چایش	در سنان می شود کجاست
در سنان می کند خردی	لب می کند و چشم حاش
زندانانی بخیر خجسته است	آب حیوان ز نرگم کعاش
سنگ بر سینه میزند از کوه	لبک در در کبار بر کعاش
صاح داد است آب و آتش را	آتش آبدار رخ ریش
در ترا زو بجای سنگ بند	یوسف مصر را فریدارش
تشنه زنگ سازد آینه را	سبز خط سحر زنگارش

قامت اوست سر خط صاب  
چون نکردد لبند کعاش

بر جان نرگست کران می باشد	پروا نگیرد و خوس آشیان می باشد
عزیزی که رود ایست فکن برش	چون سبز پاشک است یک بوش

نخلی که گشته است سینه چرخش







ز جوانی نظر مجروح میشد و در سوزش	چون لعل در دلمد و خط را کاش میزد و در پیش
مرا در چو تاب شوق و آرزویش	که در آرزو چو تاب جگر شکست و در پیش
دریدن جمع با جواب کراں کر میکرده	چنان پس مرد و در آن سخت بهم خیم و در پیش
صبا چون غنچه چیده است در دم فکر را	مگر بر دست بوی از دوزخ و غریب و در پیش
دارد لبری بغیر و در دست خواب را	
شود ز بهار صاحب نامی از من آید و در پیش	
حسن تو با دیده آیت که ترشیش	حالی تو از آیت که در دست ریش
روی تو شیت که زلفت و دود او	شیرین غنچه تو که دهانت شیش
سر دیت هت تو که از جای بکشد	در مردی که بچه فرو بر در شیش
چون اختیار شیه و شغل و در گند	
صاحب که شد ز روزان من پیش	
ز غار زار صفت کشیده دایه اش	هر چه بکشد دل از آن کر زان پیش
درین دو منته که چون کل درین کشتا	کشته ده روی ترا ز رازی پیش
تیز نیک و بد و در کار کار و نیت	چو چشم آینه در جواب و در ترش
کدام جابه باز پرده پوشی خلقت	پوشش چشم خود از غیب خلق و در عیان
زمیندگی شش کن این چمن صاب	
مرد زمره حافظ خوش الحان بشی	

و هر که کند  
اگر بی شوق و در پیش  
وین طرز که در پیش

در کس سایل و در سخن پروانه باش	هر که دایم تماشای که چنی و در پیش
کفر و دین را پرده در جلوه مشوقی ان	گاه در پرت حرام و گاه در بخت پیش
نور حسن لا بائی ناکب سر بر زند	بیل هر کوبان و جگر و در پیش
جلوه مردان راه از خوش پرویش	جوهر مردی نداری چنان در پیش
داس هر کل میگرد که شمشیر مگرد	عاج حسن غریب و منی بکام پیش
خضر راه سسکاری دل بیت او در	در مذاق کو دکان شیرینی آید پیش
دست تا از دست دست از او در پیش	تانی در شیشه داری تشنه پیش
تا سوزی چشم و چرخ اچنان افش	پوشش هر شکست و خوش هر پیش
بی خست بگردان عمر غریب خوش را	در بهار دایه غریب و در غزالی پیش
سنگ طفلان میدکفیت و طل کران	نثار در شرمخوای برود و در پیش
صحت شبای می جواران خاد و باز کو	چون مجلس رویی و در پیش
ما زبان شکوه را در سرمه جلا نیندایم	ای سپهر عریض و در جواهر دایه پیش
تا مگر صاحب چرخ مرده ات روشن شود	
مردی که می که یابی که او پروانه پیش	
نموازی که نم کرده و در پیش	آفتاب از غره جادو بکشد و در پیش
غایت نیل و در خرد که در عشق	قهر میت که از دوار بود و در پیش
برک آتشین آن خاک سیکه بر روی	که بود افش و در پیش



تفت سرد بان چیم سیه عین حاکت	سرد کردیت که خیزد ز صف مرگاش
موی آینه را کاغذ سوزن زده کرد	تا چه باطل محو کس در گاش

نظر زینت از ابر بردارد صاحب	
کف تنای که نم بیند غش الیش	

خود کرده ام شکوه تراضم عیش	کاف و بکشته رخ بان خویش
یکم در دست و برات نیستم	درد دل جفا بکشم تنای خویش
اتش بمحفل پر پروانه میزند	ایشین هیچ هم دارد بجای خویش
چون موج از گش کش این بخونگون	فتمت نیافتم که بگیرم عانی خویش
کرت میروم ز جانی طین نیست	یک کسی نیافتم که پریشان خویش
ناش همیشه کرم بود بمحو آفتاب	بر کس بزه بغض رساند ز خویش
چون سرو دشت هم رفا نیادام	اگر ده خاتم ز بهار و زانویش
ساز جیتا طستانه ز دست خضر	در مانده ام برت دل بر کمالیش

صاحب بگر و بکشد مقصد کج راه	
دارد سحر در ملامت آتشهای خویش	

که ز نرم عرق میکند بیا ریش	چگونه آب کرد دل خرد ریش
مرا بدم کشیدت نازک اندامی	که هم ز موی بین حودت ریش
بکس نظر نکرد خود آید	که صبح آینه سازد ز خواب ریش

شید لاله عاری شوم که تا دم خط	رفت شرم ز باین چشم پیکش
بر من پیا رنگشت وادی دارم	که دوشنه بر بکر برق میزنه عارش
بخون پسیدن خورشید پر گرش	پیک کشته یکر تمام کن کارش

مرد مولوی و شمس تان صاحب	
خود در کمر عیش دست کفارش	

بر که از داغ نهان عشق بود پیکش	اتش اینی روی آید از خاکش
از مواداران آن ششم که توان مرحر	عجب بر کل پروانه رفت از ریش
کزین آینه دل از غبار آید برون	زود خواهد شد پیمانه کفرش
مستی چشم بدو در غلظت فروغی شد	کرد خط پیکش دار و میکند ریش
نوح اگر گشتی بریا محبت کند	در غلظت میناید مخالف لکش
خواب زود دولت پیدار آب تشنه	شع میزد و تمام بزرگش

چون زلی صاحب عوز د آب از قاشق است	
تخی صحن صبح دارد کوثرش	

سگت رنگ مرا رنگ مجویش	د بود خواب مرا ز کس کران خویش
محیطش حال است آسیده تو	تغی صبح بریدند ناف کردایش

همنوزت غمورت چشم او صاحب	
کرده سبزه خا زهر در شکر خویش	



که درون فقه کاس در کفن میخوش	او درون جان و مزه در پهن میخوش
او درون صفت اندیشه کم محبت	منه جاع دل بجف در سخن میخوش
حاقم اقبال در دست سپاه است	از پرتین خلی میز در میخوش
آنی پریر و محسن خود غریب افتاده است	منه سونا کرده دغاکی و طبع میخوش
نوکلی کر پرده دل یا برون نهاده است	با در میخوشم از مخمر جز میخوش

این جواب بقول صاحب کیارای گفته اند  
سخت نیابت آن کو که در میخوش

حرف غیبی که درین نشان میخوش	مجموعت که در خواب میخوش
بردمان تو که در سبزه خطبیت	نخستینیت که پوشیده که میخوش
عشق از پرده غلغلی و بی آیه	این به حقیقت که غلغلی میخوش
در کرا و ایر و خلق و بسج افشاده	چار دیوار و غیر خند و دیگر میخوش

صاحب دلقه این سخت کمانی سخن  
خاموشی که بر سبک نیاید میخوش

تا بهوار سر زاید کار در شادی میخوش	بدخاری دارد از پی این ترا میخوش
طی از نموداری نیست می آید بود	ای که میخواند سخن از نا بهوار میخوش
صحت خای بود و جنت سماع صوفی	تا رک خای بود و باد میخوش
پرده مردم درین پرده عیب خود	عیب خودی تو از چشم خای میخوش

زود میگرد بدندان لبت پست و پست	مر که حرف سیکو اما زایمیکو میخوش
یکشده حرفی برانگیختش و اخلایش	نیت پستی در کلاه محبت میخوش

در کرم چند انکه افزا سید ارباب کرم  
تن بخواری در مدد صاحب استغاثش

کوهر خور دیده سپدار خوش باش	برق خای و فرسندار خوش باش
از چاه کردوی زمین موج میزند	ای یوسف زمانه نمکدار خوش باش
خود را چو قیسم عالم از آن است	چشم از جهان پرستی و طبع کار خوش باش
ارباب کام تشنه لغوین تواند	ای و خوشترام خبردار خوش باش
کار جهان بدوم بکار و اکنار	دست غنیمت بکار خوش باش
نقد را بنجامه بمعین و اکنار	آینه دارش هر کردار خوش باش
در زیر بارت بال و سم و	دشمنی سپید و دیوار خوش باش
روشنه در آنجمله روزگار نیست	از دغ دل چراغ شب تاریک خوش باش
دولتش جت تو آورده روی	از شش جت تو خبردار خوش باش
توغلی در کنه درین بحر مر جاب	سرشته کتایت که شیار خوش باش

یکپوسه نزد صایب چاره کرده  
سکنت وقت بر بر کفتر خوش باش

پیش از خوانی بجای فاشم بخار نش	مردان بدگری کدازند کار نش
--------------------------------	---------------------------



اچا بروز نامه اعمال کشتم	دستوده ام ز پریش روزگار
تیغ تمام جوهر این کارخانه	در زیر سنگ مانده ام از آتش
بلبل و شپش طوس سیم	تا کی درین لب دنیا بیکار
دایم یانه دو با سیر میکند	دل بسته است هر کسین عیش
چون شیشه شکسته و ناک بریده ام	عافیت کریم بی اختیار خوش
صاحب دماغ پر تو مت ذلتم	
افرو ختم باده جگر هزار خوش	
مغیت روح قطره می آید آتش	دل توئی است ناله می تازه آتش
افسانه است عرکه حرکت خواب او	ز نهاد گوش و گوش من برف آتش
چاره رهمدی که دل اردت داده است	
سرشته ناله کی که بنای آتش	
صحت ساقی قهقش خوشگوار	جای چاقاب باین خاک خوش
چون ناک اگر پی ادب که نهادیم	مارا بریش شده استگار خوش
دل نازکت و پر تو مت کراکاب	آینه را طبع آینه دار خوش
اسرا کنده پای کوه برامه شکسته	نکته مهرم منور تو را خوش
چون برق خشک کند ازین آتش	آبی ز جگر آب و دل بخار خوش
ایسا غل که خواهر شیر زده است	دزد بخر قطره بخر خاک خوش

چنان افکنده است از طاق لب کج	که پند میزد با طاق لبین طاق
اگرچه مهر خاموشی لب چون برود	معن چون خامه میریزد در میان خوش
بیان کوه و آینه صحبت نمیکرد	نمکدار و چنان حوض را طاق منور
بویج و تاب غیرت او در دست	مگر آینه دی خوش را در دست
مکن تخم امید لرز را درونی موان	نمکدارای خط پر حرم دست از غل
ز جگر مایه طبعش شمع او از نونی	اشارت بر معیار او بر آرد لب
تواند کشش در مغ آرد کمال	
نشسته در کج منی زانو بر آتش	
چگونه جان بر سیدار کین شمع	لگیر از بود از غن با حق تر
که از دیند بر پا آسازا کوه بکشش	قیامت را برقرار آورد و سرور
ز فیض عشق بر خورشید رخسار دارم	که میاید بر این لب منور
پاستکین خاوار از دیند میکم	دگر نه منم که تا بشم ازین
دل خود بخورد و موری اگر همان او کرد	
مخوف صاحب دین آسمان و طاق	
بر خیز زین منک خوار خوش	چرخش نشانه غیرت یکدیگر
مرا طالع دور دمی غم بنور خوش	که خوشی نشسته لب و زین
کفش بر نیم سجده بر سر	نفس از دید غیرت یکدیگر

صاحب چهر

تیغ



دل عشاق چون بک خزان بک میرزد	خبر بک که یل میشود سرو خزان
عید شوق بک بیدارم همین دایم	که آتش زیر پا دار و کل از شوق گریخت
باد بی نیازی مید شور قیامت را	اگر بر دار و از ب مهر خاموش گشت
درین بتا سرا روی بلند او را میگرد	
که باشد محو صاب فخر بجای در گشت	
بریزد اگر آب لطف از جانش	بسوزد دو عالم ز برق جانش
نه نوباختن زمین میخواست	ز شرم دو ابرو سحر جانش
سیدی که از آتش او گریزد	بجسمش محو گردید بجانش
رسانت صاب سخن را بجای	
که بر دوش عشت پیکان جانش	
در غریب پنداشد کی زیاد خوش	کو خونی تا بر آرم که از پادشاهی
عفت میباید از پنجره جنت	وای بر سیدی که غافل کرد و از مباد
چون حدیث آه برکشیدند گشت	هر چه هست بود یاد او را یادش
کک صاب را چه لذت از صغیر خود بود	
عند لبست به بهره است از دنیا و دشت	
ترا بار که چون پروانه کرد و گشت	تا زور پوده ز بوی کون و سورش
کمی نگی بود در خفته ناموس زنان	یعنی خواهم که بشکافد کپشانه را درش

بگرد چشم ز کس خواب آیش نمی کرد	میدانم که دلاور چشم چاکر گشت
غریب چشم کرداری بچراغی غمت رو	که پای تحت از دست یگان گشت
کلام صاب چون نگیرد ترسم حافظ	
که استعدادت میکند از خاک پرورش	
باده کلک شویش پیکش	بوی غنی می آید از پیکش
چند در پیک سازی رو کار کند	شبنم پیکش شویا خار و کل پیکش
شاه آهفت از کوته دیوار سب	باد و دیوار چون دیوار گشت
زعمی را شیشه بی مایه سنگ بود	سنگ کرد و در گشت خج میزد
تا که صاب در فیض ربوبیت و شوق	
غجه آساکه در کس جانی دلگش	
کراست تاب سگر خند مرا نیش	که شور شمش بود کرده مکانش
ز خون صیدم کعبه داغ لاله شسته	هست ز شسته خونت سر گشت
چه دلمت بهیند رو راوردیت	که آفتاب برون آید از گریخت
بناغ اعطشتم روخت سکندری	که نیت ریکه ان تشنه در پیکش
ز جبهه برق ششم می توان دشت	که سر مهر جاست آب میویش
که نام صاب بخت می چو بسج	
که آفتاب کردید مهر عنوانش	



که میرد زخم طسته که بکیرش	که چشم برنج پوف کشود به پیش
نراز زخم غایب ز غنچه دارم	که برینامه از خانه کمال پیش
مسوز نیو چن چین بینداند	مسوز نو خط جو کشته شیرش

بخوان حسن و عیوب اگر شود مهان  
کنی زلفت وید چشم و دلش

نی آید ز آتش در خط غنچه آتش	چه شمع است یک چن پروانه کرد کرد
خدا از وعده دور درازا و کندارد	که دارد وعده با فردی محض و پیش
جهان پر شیر و شیرست و سرافرازم	که تارش ز شایسته چشم و پیش

سپند تو خنیشی ز آتش کرده ام پ  
که خوا چشم مجر و شیر زلفت از دوش

حسن تو غنچه ز قدردهای پیش	آینه را خبر نبود از صفای پیش
تا چند پاسبانی عیب بنی کم	یکبار بر ده یکشم از عیب پیش
زمین که دل زوینت ز صابر است	تا روز باز جانت سایه بجای پیش
رفتم که حلقه بر در ویا کنی ز غم	شاید باین وسیله تو شای پیش
از بس که بار ما که نهند از غن	پهلوتی کنیم ز بند قبی پیش

صاحب تقیم کشتن ز دوست نام  
تا محو کرده ام رضایش رضای پیش

ی ز شرم لبی آتش	عرق شرم کشت در پیش
دکه دیم چو پست آینه کرد	می توان دید و در اندیش
در برای کفیت شیشه ی	روشنی آینه در پیش

سر بر آنکه سی کند در صاک پیش	چند چو پروا است ز صاک پیش
کس داشت زنده بی برای دوست	در زندگی بزد جوانی بک پیش
زوشن عین و شریل می کنم	در دیده سپهر ز غم شت خاک پیش
درت تیر و تی مزخ می کند	از کوهن ویر زرم در صاک پیش

صاحب نیم ز شکی غنچه سان بول  
چون کل شکسته ام ز دل چاک چاک پیش

را چشم مروت ز خرواحش	که سر طرب جاست آب پیش
ز کرد خوان ملک دت و صی کو دار	که سبک ریزه منت ز شانه پیش
بآب می بود تشنه با غم آورد	نراز تشنه بگردا چه ز خند پیش
کش دور بود در حسیم و پر مهر	دلی که دمت قریب بود پیا پیش

بنای مرغیج و خضر آب رسید  
مسوز تشنه و نشت تیغ مرگ پیش

خاله بکشت پیش  
دانه کیر است یادش



قواکری نباشد پیرایش	نصیب مردم چکانه میشود باش
گذشت خوابه و چون عجبوت مردود	مکس شکار کند ز تندی آتش
از آن بنان جو آب شور سادام	که نیت چشم دلی بچکس نباش

مژ و با غم و شش و شقی دارد  
که نقش چکنی بازت بر روی باش

که ز موی شرابست ز شیشه رش	که میده و درک و بی جرمع او آتش
بوشیه مرکه باورنیکند احسان	کران بوشش خود بک نور پادش
کریم اوست که مستم اکر در چمن خم	چنان دیکه که دود بلند آوارش
ز خون کبک چنان شربت سینه کوه	منور بچش و زنت سینه بوش

کلاه کوشه بخورشید و ماه میکند  
کسی که خانه صائب کند مرا و آتش

یوسف فرشت این در چاه طمانی است	تخت کهن خانی افتاد ز آتشی
پادشاهی بی صورت با خلوت	ولی چو بر جایت کو تخت بیجا باش
خنده دودون با کج بکمر خسته	تا توانی برقی بودن ابرین باش
سکی کنش سکین دلی نوایست	است پیغمبر عقل از کراخی نباش

چند صاب بر روی صحنی است  
در باده سینه کو یک لعل کاپی باش

سیم درش کش اصل نایه باش	برس کمان طعن کند نه نایه باش
میراب زنگی بسکند ز داد آب	دل مرد و کز خونی اصل نایه باش

کوته زبان خار دانت میکشد  
که آتش کوشم بر نایه باش

رستم کمی بود که برایه بخور غیش	در وقت اجتناع کمر دگر غیش
آبت آب رو که نیاید بجوی باز	از تشنگی پیر و مرز آب دوش
پدر شو بچشم تامل لطف کن	بر مبع دم در آینه خرازی غیش
مهر که مفر زسد در کشتی	دستکی غنچه دارم بوی غیش
زین پیش برادرشوان دادش	عجب سگ نیز غم تقیب بوی غیش
برس که بچوب نفس شه زده زد	پرو ز که عالی اگرست کوی غیش
خودا جوبق آتش یزدان کد کند	امروز مرکه بگذرد از آرزوی غیش

صائب نصیب دشمن خوشوار ما شود  
طری که سبایم ز جام و بوی غیش

چون آب چانه ز نهار انحن جانوش	صدغن کر بگذرد و بر کمن جانوش
عزتی که در دار الامان مشیت	غنج بان با صد زبان کج غیش
عش ترین شاه شیرینی کار بست	پشت خود بر کوه نایه لکون غیش
حالت آینه برابر با غیش شست	جوهری دای لای روشن غیش



عجز را بسکتی بنده از دل کشته	چشم فتح ابا و بر کلینش
تا جوشش انگشت بر وف تو که از دگر	بازین آتش در آتشش

کر زبان عجز در در و در نه ای غلب  
پیش ملک صاحب صبح خاوشش

غلبی که بر دل من ز کجاش	نفس قیامت دهد از تشارش
در عشق که بر روز زرباید خواند	عشق در سیت که حاجت بود کراش
دست از پرورشش رخ املی کو قرار	کین نهایت که باشد که دل ببارش
کلی زاک بود در کلین دبی	مژه برسم زنده خاوشش

کیت امروز درین بخت از صاحب  
عذری که چکد غن دل از منارش

به طاعت سینه نقاشی در و در کجاش	بر از دل بوسه زد در دگر کجاش
کوفاری که دافع پیکر حسرت دارد	دل آینه شود در رخ از او از دگرش
عجب دارم که با شجاعت بیفکاه	که در بخت دارد دل را خط چو پرش
تاریکی بر آمد و در کار خفت خون	که بر این و غریب میوزد و دگرش

در آن میدان کز من کز او میزنه جوان  
کجاست غیبت خود صاحب و کجاش

بر دشمنی شرم عیب نهانی	خود اصفای کردم از پاسبانش
------------------------	---------------------------

است از غیبت

آتش حوادث از پای در بیایم	بیشتم کوه طورت از غمت جانی
در دشت با سرایم در بحر با جابم	چون موج در مدایم از خوشی غانی
در پیش چشم من کل خداید و من	چون حرف خنده سازم عهد جوانی

صاحب ز کار دانی در دامن قتل افتاد  
انیش سحر که نازد بر کار و کارش

بسیار از صنعت طوطی چش خاوشش	ز طوق قیام غنل دارد و در دوشش
کجاست میکند خاوشش بدم منم	که با این ناتوانی چو غنم از دوشش
بدم منم ز غریز که ای سیدی آید	کمی چو بخود چو لعل جوی دوشش

اگر صاحب نقاشی کشن ز دوشش  
خواهد رفت از خاطر وای سیر و دوشش

بختی آتش کن و با خود بیکش	خود ز جیب مو کلام و منکاش
انجام بیت بود ز خود پرت	در قید خود میباشی و قید فک باش
یکم را بخونی مگر غم میسند	در غم در غم کل رعد و دگرش
بر صبح ز جگر اهل جان افتادیت	چون صبح میکند تو با منکاش

صاحب بر بار تر از پیش گفته ام  
بختی کل کن و با خود بیکش

در غلالت محال شاد باش	چون لب پیمان با کفارش
-----------------------	-----------------------

بسیار از غمت  
بسیار از غمت  
بسیار از غمت



مهر خاوشی لب زں چناب	در حسیط حرف سیار پیش
فرز شو چون نقطه از خط وجود	مرکز این آتین پر کار پیش
چو دی این را طلی میکند	از شراب چو دی برت پیش
صحت دریا کو دار رسوس	در کباب سیل خوش افشارش
حازلی کل عمر ما بودی بست	رونگار رسم کل چار پیش
است اگر درین پایش ترا	کو سحر روی زین پر غار پیش
ترک کن گفت ربی کردلدا	مردارین کردار بی گفتار پیش

برک و بار خویش را صاحب بریز  
از ناله وصل بر حوز دار پیش

کلی رهن ملت و که محو پیش	کهر جواغ مایم و که شمع سو پیش
باری حوره بملق قربت نمیدند	از دور ویران کنهارد و پیش
کشتی چو بافت لکر خود را گشتند	ز بهار در کش کش مسو پیش

دور شو و جنبه نهایت رسیده است  
لیکن از غایت زین صاحب تو نیز جنبه و گران پیشویش

پیش خشم ز عیب کن منظر پیش	ب ز حسن و غار و میند پیش
ز سکینه دم تیغ زود بر کرد	درین قلمرو آفت چو که سکنش
محل خوش اقبال عطف زوشت چن	تو نیز سیری اگر از حیات کنش

در ابله روشندان ز عالم خاک	رنگ شوقه ایخه و جغد بر پیش
است نقد اگر صاحب آرزو داری	
بروز خاک نشین شهر قزو پیش	
پرست و قرا خاک از خاک بی غلط	بر اردت از صلاح این کتب غلط
نه انجمن که هر کس بقدر زویش خود	نهاده نقطه مهر برین کتب غلط
بوجدای تو دل بتیام سپرده لم	که آب خضر طمع دارم از زرا غلط
تر قدر که دلت میکشد سوال کن	که چرخ سفید کرمیت در جواب غلط

کشود صفی دیوان خود مکرر  
که کل ز طاق دل افتاده چو کتب غلط

نم کو خشی ز آستانه قانع	نجاک پای قامت ز نوبت قانع
ن دایم نفس و حش چو دارم	دل رسیده کرد و بسج جاق نغ
دل خوش جان متعز بر دار	مشو ز کج سببی جود دماق نغ
گرام قلم جو غنچه کمر دلدرد	باب روی نکرد چاک طاق نغ
ایریندگان شکم پرستی مابد	رزق هر که نکرد پاشته قانع
انظر بابت کار کس قدم بردار	مشو دیده پنا پیش عانع

زاد زار نهادت کما چن صاحب  
بوی خوش شول از خاک کربلا قانع



ز سحر شمع بود خار خار کیش	دست نهاده بود چشمتیار کیش
پاکه ناتوج کل دفته ز بیم کردن	ز غم میسند بود و تار کیش
اگر چه دودم لودن بزم می توانم	حسب خنده کل با شمار کیش
چه سود از نیک که بدست که نماند	چون وقت نیاید بکار کیش

عذر ز کز آتش جان صایب کن  
گفت کرد آید در شمار کیش

دل مست حیرت و سر ز نور در سماع	روی بجاوب نمودی و طور در سماع
خلق سپید که گفت افکوش بزنند	حنی از نشت ط در کون تصور در سماع
انجا که ریک رقص روانی می کند	مجنون ساده لوح کند شور در سماع
بی طاقی مقدم عشق ناقص است	از خاشیت باد که کور در سماع
رسم باد بندگان که از آرسید کی	در زیر پای میل بود مورد در سماع

صایب ز شور فکر تو آمد بر زیر خاک  
منع دل امیدی و شایه در سماع

سوز دل برداشت آفریده از کارم	از کز پانی سر برین آورد زارم
از کلاب منزع اهل دروغی شد	طوبی متواضع شد کلهای چارم
اگر چه از تنج دانی کشن کشی عالم	صد که از انگ دارد ز شمارم
دود بری آورد جوابی نشانی از سرم	اگر چه از بوز بکس چسبیدارم

از کارم

آب میگرد و دل بکین خرم از غم	میرا دوش از سخت ز نارم
از نینم صبح بریم بخور و سگام	در دل شباهت و ایم بزارم
از گفت آه حرت آنچه آید در شمار	مشت اسکی در باطن زنی دارم
خار اگر بزند ارباب حسد در دلم	باینش شود در چشم بنارم
چشم گشت دلی از پر تو من روشنت	پیش مردم خوش را بر پیرارم
شیر پروانه کوشش من برد ارم	کز زبان آتش کز من زارم
خانه اش را بکشم و دشن باه آتشین	یکصد مرگش کشم شیر و زارم
حاصل منزه آه افکوت و اشک تر	واسر را بکس میگرد و غم دارم

معه خانی جان صایب زردم کشیم  
کره میریزد شرار از سوز گشایم

زار و میریزد از دهان سماع	میشه بر کوچه کاروان سماع
چو برق و باد و جیتر تواری شو	که نیت اخلاقیات آسان سماع
چو دوش و ده که چو سپنج نیایی	کند جودت بلند آتش نشان سماع
مضی وقت کم از آفتاب تابانیت	چه حسیع شمعیت در جهان سماع
ز بکر زفا امینند تا محشر	جو سر و سبزه باین بستان سماع
نخن مرده بود بیشتر فرد و بدن	بکوشی مردم فرد و بستان سماع
سماع داولی از موم ز منتر باید	ز صد زار غمخیزی زبان سماع



جواب آنوقت اینک گفت عارف دوم	پایا که توئی سرو بوستان سحر
------------------------------	-----------------------------

لاله شش زبان افروخت در کشتن مرغ	بعد ازین در خواب چند و پیشه مرغ
تیره بختی لایم طبع لبدا قشاده است	پای خود را چون تواند داشتن در کشتن مرغ
دو دمان دوستی از پر تو حشر و شست	میوز و خون کرم در ره شستن مرغ
خضر و سوزنی نمی بینم در میخو اگر	کرم ر قاری فروز و شش ای مرغ

در شبانی که کرد ملک صاب لفظ ریز  
چاک سازد جامه خاکش را بر تن مرغ

بگذرد تشنه و سیراب در مرغ	بچرخ راه بر روی درین خواب در مرغ
تمام سمر تو در فکر ما روح کدشت	نشد محیط تو صف ازین صاب در مرغ
بکشوی که دل ساده میزند نجب	نزد نقش پریشان ز در صاب در مرغ
غذا روی دل خود کند چو گمان	تو هیچ بوی نبری ازین صاب در مرغ
درین بهار که کمره نشسته ماند	رفی با شک نشستی ز کرد خواب در مرغ
بویعده ای در مرغ زمانه دل بستی	شدی فریفته بوج صاب در مرغ
رسید بر دیوار آفتاب لبند	ز لاهی گرفته بجا در صاب در مرغ
بهشت تشنه دیدار خود چای پاست	گذشت عمر و گشتی تو خواب در مرغ
چرا از حکم تو کردن گشته موجود است	بلک نی شد مرا ملک آفتاب در مرغ

زج و تاب تو شسته ایل کوتاه	تو تن جو رسته مرا دی بر چ و در مرغ
کلاب اشک نشاند غبار عصارا	بروی دل نقت نذر ازین کلاب
زبده که درین سبوسر خورد	چشم دور شدی پای در کلاب
روغن دست نبود دس آشتی کرمی	معافی چهره نداشتی از نقاب
بر من هر دم حسن دور که در مرغ	شدی تو دانه شد میب ای کلاب

ز عکس دیده آینه سیر شد صاب  
تو سیر چشم گشت ز خورد و خواب در مرغ

نیت بر آینه در کشتی کرد و صف	می توان چون جام می بین تو صاب
دان شراب من بر کرم که کمر طراش	سخت کام لاله آتش ز بار آفتاب
باده بی در و زار میزند دور از محبی	لاله شوانت یک پیامبر را کلاب
خاک دان محبت را شک و دگر تر	سبز ارباب و سپهر و دار و کوفه
در بخیر و محبت عشق و فو با یکدیگر	چون دوستی تر عشق و عشق دل چو کلاب
رو کرد از عشق از غبار حاشا	آب روی جهر مر مر و کرد و صاب
غزه اش از قحط دل در دیده مرا گشتم	مهر کافر بر کرد و دست کار صاب
مر که دشت بر زبان عفت کند مرید	ورنه فقر و فقر و دست صاب
در دل شکم خیال طاق ابرو سپین	کرنه پیستی و شمع بی آفتاب
در جواب بنیول کساح اگر عیش آمدت	کاسم افروز خواهد شد صاب



کی روشن شود چشم ز لعل از تن پست	که صمت زرد ۱۰۰ بپوشد بهر دهن پست
مجت که در جوی دست چشم پر کنان	در آفت که تفت خاک زو پران
پیش و خط دیوانی بکشد کز غنی خواند	چسب طره ز پیر را با کفن کوفت
بخون زن بکارین کند سرخیزت	دل از مردان رباید غره مرد افکن
مه و خورشید را در مجده خود پیوستی	بجاسن زنان مهر کرد و ریزن
جوار ذره غنی بند بیدش منب آید	شود ز پیر آهن دل ز یک شیون
منال ای سکنی پت خون از چشم کی	که خواب میقتی گشت از جان روشن
چو از نمت نگاه میکنی بی شب	
زست از خازنمت دافتر بر این خون	
زده است شرم لب مهر بر دهان من	کره چگونه شود باز از زبان من
ز حرمت که آید ارکشارت	که چو آب روان گردد از دهان
ز اهل فیض چنان دور گزینی شد	که چون حباب ندارد که میان
کن ذخیره اگر زندگی بوسه داری	که رفت بر این کار نه جان
رنگ کرم که در جان بختش زد	که آب شد ز تب کرم استخوان
بغیر ملک تو من کد ام ابر بهار	
که رفتن باین رنگ در پان من	
مرا چشم ازین کور با طنان العنا	که گشته است بفقاه شین العنا

مدا لب بحدیث طبع پای	نمیدند ز بیل اسنان العنا
شکر می بار از زمین شوریت	مجز مردم این تیره خاکدان العنا
تو نیز گشته بکیر از جانان سب	
که کوه کشته گشت از جان العنا	
دل گشته بود کور یکا عشق	بود ز چهره زینت ز فرائش
بزد عشق گذشتن ز خود میرت	مگر بلند خودت و قایم عشق
چو که طور هم ز غم سرور یغی	اگر بچش در آید شکر عیش
ساده اند باست که حشیشی	مزار یوسف مصری بر است عیش
بوداغ لاله زمین کز بخن شود پنهان	پیکر که خورد طبع عین عیش
مگر ز سک بود پردای کوش کی	که بخش بکشت کند ترا عیش
زیم روز جزا غنند پنهان	خار صبح ندارد مرش عیش
که چگونه کند منع خویش صاب	
که نه سپهر بوجدت از ترا عشق	
کویت صبح افسر استین عشق	دشمن مهر از بکر استین عشق
در چشم آفتاب کشید بر سر	بر دانه که غوطه خورد در زین عشق
تقص و ریت طو در ورت قاصد	و دانه بکشد بشت شین عشق
خن ایچا که مست تاثر خود کرد	اینه دار حسن نشسته چش عشق

بجاست از این کلمات در این کتاب



صاحب دای گشتن خست میکند  
دیو هر که دیش که کند پسین عشق

نیت آب صافی خاطر روان در جوی عشق	بچکه زهر فراق از گوشه ابروی عشق
پهلویم گر رخ نشد از حرف پهلودار عشق	بچین چشم کشش دارم از پهلوی عشق
در جویم خاک اگر با مرگ هم تیر شوی عشق	به که بستی زنده جاوید از روی عشق
چشمه بود اینک در کوه و کمر در کوه است عشق	سک خاد آتش از سر که ابروی عشق
تپش زین چن گل چشیم من لعلی شست عشق	سنگ شست عشق من از بس سنگ و دیم عشق
تا دم آبی ز جوی بی نیازی جودم عشق	تیغ سیر است در عشق بی آب جوی عشق
ناز پرورد حضور گوشه شایم عشق	بمخورد چون صید خوشی بر دام بی عشق

نیت چون صاحب تر از اصل امید روزی عشق  
تبر آن باشد که سال و سه نینی ای عشق

نقش نگار ما بود سر نوشت عشق	باز هر کرده اند همانا سر نوشت عشق
مخوشه مدینه ای که کشیده است عشق	ز نهار چشم رزق داری ز گشت عشق
مردم ز چشمش دوزخ در آتشند عشق	ما را خدا پناه دهد از شست عشق
چون پنجه باشم سر زانو زودت عشق	در زیر سنگ نیت سر زودت عشق
با صد چراغ میطلبم حجب و زشت را عشق	کو فرست که فرق کنم جودت عشق
در شک سینه غمناک خفته است عشق	صاحب ز بس سیده را طوار عشق

نقشه دوزخ را در سر دارد عشق	سنگ شور قیامت بکودار عشق
گرچه از ساغر توحید ز خود بچرت عشق	از ضمیر دل بر زده خبر دارد عشق
نهیم جاده را بر سپاهان و داد عشق	نماد وای جبار این بودا دارد عشق
عشق خورشید و جهان بنم بیاورد عشق	از صف آرای ششم خط دارد عشق
غیت چون برق تفتی که مرا ز کور عشق	چون شر در دل بر سنگ خود دارد عشق
سرم چون سر خورشید یالین رسید عشق	بمن خسته پرسید چه سر دارد عشق
چشم ششمم جور شیشه جهان کند عشق	چه غنم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صاحب از دل خبر عشق نرزد بر سر  
عقل که فهم دهد اندیشه سر دارد عشق

از نقاب سنگ تا به خنده عشق	پرده چون پوشد کسی بر زین عشق
خاک ارض است کیمی دولت عشق	وقت آن رخسار که گردد کوی عشق
سر و زهر پیر زود بخورد چون کرد باد عشق	حاضرانی نیت در جانش کرد عشق
عاشق عشق از ضمیر دل بپوی عشق	فلس بر بیکر دارد مای عشق
عشق شوری نیت کردن بیکر عشق	رکش چون که باد از خاک کرد عشق

منه کو این دزه ام صاب که وصف او کنم  
کو سر کردن را حاضرت از چوکان عشق



زبان را بود خار آشیان فراق	که باد صبح که برق غافل
چو آفتاب زبانه آتشین خوارم	که آله ان زخم از تیغ بیافاق
مرزاقی شود از دردم خوارم	زبان خار غول از زبان فراق
جایش از رخسار خوش اندام تیغ	برون میار از هر کجای فاق
هر موج مو شد در خط و گل و ز	بروی بگشمت در آستان فاق

نرسد به پرت نیم کرم صاب

ز ما زلف کم در آستان فاق

صبح قیامت بود چاک کریان عشق	شور و دو عالم بود کرد مکنان عشق
کو بود ادان عقل موکتا بند و لوح	سینه روشن بود لوح و کتاب عشق
در روبروش شمع بجلی شود	در رک کس و دید با دوز عشق
رخبت چو رک فزان ناخن بد پیر را	عقد در درکم زلف پریشان عشق
برق فاکل کند شیر چو دندان بود	دل نخی زینهار بر خندان عشق
آینه اهل دل نقش نکیر و بخود	عقل ندارد بتن های عمان عشق
از پی رزق اصل عقل که چنان بود	از جگر خود بود روز و شب عشق
آب شود هر که دید چهره شیرین حسن	محو شود هر که یافت چشمتی عشق
تیغ ستم دلگشای ناوک غم دیدن	کیست که آید و لیر بر مردان عشق
خام صاب عبت عرض سخن میدهد	پای نه را چه قدر پس آستان عشق

تیغ زبانت صبح بر طوفان زای عشق	دفع تا سورت نفس های در پی عشق
خاک پای اصل مت کیمیا سر و دست	وقت آن سرخوش که تو دنیا و پی
نور عقلی که در خوش چشم عالم روشنست	پرده خوابت پیش دیده پانی
پیش چشم هر که محسوسون غبار عشق	خیمه لعلیت دفع لاله محراب عشق
پرده ناموس ز غنچه است بر انعام	تن به تر شریف ناقص کی دای عشق
دست خود بوسید هر کس را که گفت	شد زین را فراقه بوسه از دای عشق

در وصال و جگر صاب منظر اول است

صبح جاست که نکیر و بخود در پی عشق

آتشین شد چهره خاک از پی کلک عشق	جمع شدند و فرادش بر یک عشق
نمایه چون گل خورشید از آردان	چهره از پیش از آینه نیک عشق
آن کشتی از غصه دل در پی خسته	در خور جولان ندارد عرصه شرک عشق
بوشن داد و دی پخت راه ناوک	منه کیم تا سینه را سازم سر و جگر عشق
خاک بخور از بجای سهره مردم پرید	می شود اکیر خاک بی بهادر جگر عشق
نیت ابر و آفتاب نو بهار از باقا	ساده لوح انگش که دل بند و جگر عشق
خام روان جوسن خود بر حریف	در نه خاک تر نزارد شش بر یک عشق

خام نسیان عشق بشیر شهادت میزند

هر که چون شیر خدا می بود بر یک عشق



میایدیک که راصد که زنا عشق	بسجده داران چوین آینه از بار عشق
بوی این می آسمان را بدور آید	کیت تیر لب که از دماغش
نغمه را عشق را در خاک که در گل است	مجدد از سنگ پروین چوین تر از سرار
عشق ظاهر عشق معشوق را کس کند	ورنه عشق را بنات شد صرف در اظهار
کوکن در جوف کاکر غلط مقام زخم	این سرای آنکه نستی میکند دیگار
شوق می غل این را حرف آورده بود	
خاصه شب چو ایندوب از اظهار عشق	
از پس صد پرده میتابد فروغ را عشق	سرمه تواند کوشن راه بر آوار عشق
سند میکند که چو آینه نازک کزین	سینه بکیت پیش چوین شب عشق
جرقه می جانی چوین تخته انجام او	مکنه خاکستر شد هم از گرمی آغوش عشق
مکنه ز از آسمانها شب پرده عشق	در فضای لکان پرینه شب عشق
فرمن آینه کردون شود پیل بق	چون فتنه آستین بی نیازی ناز
از کدی میزند یوسف ترا زو برین	هر کجا دکان کشتید بر طاعت ز
دوستان کجیت از قرب و بعد آینه	یرسد در کجا باشد دل آوار ز
مکر مهب کچه نازک بود از سرچ ازل	
رنگ دیگر گرفت از تو ای عشق	
پرسد آینه صنی اهلک از غوغا عشق	چون شد بر مرده پیدار از زو عشق

دست میکی چوین آستین پروین	تخته دارف کرد در صورت عشق
چون مرغ صبحگاهی از فروغ آفتاب	پرتو خورشید تابان محبت در روز
نایبیدی و امید چوین علم خوش حس	مصحح را در آستین دارد شب و بخور
از دلم هر باره چوین گل برای می رود	برق دایم دست بازی میکند بطور
عاشقان در پرده دل شادمانی میکنند	خنده رسوا اندازد و عجب مستور
بستر و این چه میداند مریض عشق میت	
چون سوز دست خود این کند زو عشق	
شرق سینه بکیت در غایت عشق	چشم سیدار بود و روزن کاش عشق
روی در دام صحرای سبزه عشق	کعبه از حسن خدا داد عشق
موی از زلفه طور چه پر وادارد	سنگ طعن میکند بر دیوار عشق
عقل پیوده کرد دل نامیکرد	دیوار راه نباشد پیر عشق
نم در خواب غرورند حریفان صاب	
بچاپیت کسر کند ان عشق	
جان تازه می شود نسیم بهار عشق	از بکیرت جوشن کل و خاها عشق
در توره زار عشق بدرمان کیمیا	پوسته سرج در و بود لاله زار عشق
رحمی بک کاندز خود کن ای خود	خود دامن زار عشق پرنهیا عشق
عشق که شمشاد نباشد لای او	پیش بلا گشتان بود در شمار عشق



هر غنچه که بود بکفش نموده ام	کاری نموده است مراد در عشق
اینچو مدار کارگزاری بهت	از بخت نشین گذردنی بود عس
تکلیف با عشق دوتا کرد چرخ را	مکسیم که خم نشوم زیر بارش
صائب هزار مرتبه کردیم امتحان	
بهر چه کادر جیح کردید کار عشق	
قامت زاده شرط بود در نماز عشق	بی آب دیده غایت نمازی نماز عشق
کرد در نماز عقل حضور دولت شرط	غیر از حضور قلب نباشد نماز عشق
چون سایه بمانی خروفت را بیکان	تا بر سر که سایه کند تا بهار عشق
نشینم چه عقده بر نفس بوی گل زند	لبهای سر بهر چپ زده بر انگشت عشق
خوابش بصر قیامت شفق دهد	ناخن بر دلی که زند تا بهار عشق
مصور را پسین که چه از داری کشید	
صائب خوش باش ز افشا که از عشق	
مرکب دلم زده را یافت ایجا که عشق	جمله ذرات عالم اهوید اگر عشق
رنجیت در یاد در کربان قطره کم ظرف را	در نه ناچیز را خورشید با کار عشق
بلوغ زلف پریشان میکند موج را به	بسکه برادران هستی شوق بود اگر د
مهر تو که بگریخت ز دگرگان بر زمین	تا ز خلوتگاه وحده رود بفر اگر د
عقل بوج و فکرم حریفان استیج	نی تواند بی فکرم و فکرات کرد

سهل باشد طرک اگر از یکدیگر پشیده است	صدیق مجوسه را از هم جدا کرد عشق
کوکن از فکر مرغ نام بر آورده است	فام بر چون جوی شیر از سنگ پیدا
نعمت الوان راحت را به پدید روی نه	
در دود ابراهیم صاحب میا کرد عشق	
آزاده است که نشین از فوای عشق	عاشق که اتصال تحت القطع عشق
درخت لاط خلق ضرر هست ز بهار	بگذر ز خلق و محبت بی اشق عشق
بناز تر ز نرنگ طبعی است وقت و قوت	کین القطع حق بود آن القطع عشق
صائب پیاد حق ز جهان صلح کرده ایم	
فارغ نشیم ز صلح و نزاع عشق	
خوان پای سی رسیدن بطور عشق	خوا سپیده تر ز زلف بود راه دور عشق
بر کس بقدر محنت خود فیض میبرد	عقل و حضور خست و ما و حضور عشق
دست سیزده در کمر پیون کند	در هر سری که هست می تن زور عشق
از ظلمت وجود که میرون برود	گر شمع پیش پای نیداشت نور عشق
صبا معرفت بخیال خود میرز	کین با دود خستانت بجام بوی عشق
یری ز شوق عشق نماند شوق	چون آب شور شکر افروخت شور عشق
کجای خار نشتر الیاس سرزند	
صائب هم نمیشد از راه دور عشق	



در زلف تو آویخت دل از کز عشق	سر رشته سپید بود تاب موافق
پهلوی پات ابر نرزد آن زلف	انیت سواد که چسبست مطابق
دیگر نشود حبس شیراز به مش	منوی که پریشان تو خدا نامه عشق
تمت ز دل و عرضی تحمل بود از تو	منت ز حلقای بود و زرق خالق
ای و مرغان بقدا و لاف رعوت	کین جامه بر سپرد پامیت موافق
آگاه ز غیب و منور غش نکرد	تا چشم نبوشد کسی غیب خلیق

بگفت که از شمع تو شد دل صاف  
جان تازه کند محبت یاران موافق

شوره زار خاک را سگر دایه کز عشق	خفلی اندک را چون ناز خندان کرد
مشت خاک در کریان ریخته کس که افت	خاکدان دهن را کان خشن کرد
تا بهر لب نیازی تن خود را داد	بر خضر عمارت را سنگ سپیدان کرد
فضل گوه طرد در آتش هر سر میرود	پای خواب آلود کار برق جویان کرد
خانه دل را که بود از کعبه سدره کبیر	شد خیر که تیش گاه کبر ان کرد
دست تا دارد و انکشت صلا و می کند	هر که بر جوان خود کبار همان کرد

کرد مشهور عالم حایب کفتم را  
دوزه ناخیز را خورشید تابان کرد عشق

بهر طوفانی از جادو نیاید لیکر عاشق	شمار و دواع حور شیداقت را عشق
------------------------------------	-------------------------------

ز دواع پواری چون پلنگ از خواب خیزد	ز خفت شیر اگر سپوهند بر سر عشق
مرا چون شوخ بیدار بر کرد درت کهم	که میکرد و صفا و فیت خاکسرای عشق
بوج لاسکان پرواز کردن از کفی آید	کرد و در مپسند نهال و پر
مخسبون برانوی اندی می نیاید	که کوه طوقا کسرت شود زیر سر عشق

مکمل سیر شد از سیر و دور خوشی حایب  
مان رقص پریشان میکند خاکسرای عشق

جان فروز چنان گشت باده کلک	که از شمار شرمیده خرد کلک
چکیده بگرشده است نفی عهد	کند غشرت نام کرده است ترک عهد
هوای چیدن گل دارم از کشتی	که باغبان جبار از خواب بیدار کرد
سینه اطم در سیطره شاد و آید	که بهر رشته شیرازده شش از پیک
دل با خضر بدروز سینه صاف شود	ستاره پنبه کنار او اگر باغ ملک
شراب عشق در آید اگر بخانه روز	تو در سایه سبزه کجوه هر سنگ

بقید رسم گرفتار شد دل حایب  
مبا بهر مسمان ایرتید فونک

بستیمت خیزد از بر آتش تنک	عرق زرد و نرگد دست کل با رنگ
چو حالت که از شوق برق دانه	سپند دار بکیرد قرار در دل خاک
تو از فغان غم امید دست در	که در کرم نخند ابرو نه باساک



آفتاب ازین راه بجدم ره برد	قدم برون منه از شاهراهم خایک
فروع آینه جام جسم بگردود	زگرگینا اگر سینه تو کرد پاک
تو فکر نامه خود کن که می پرستانرا	سیاهانده خواهد که پشت کرد پاک

بچشم محبت ما سرکش کن صاحب  
یکیت طوق کریان و حلقه قتراک

عوزه خورشید از در درینای خشک	سخت خون چمن فدام در دل از خشک
عالم خاک از وجود مان رویای ست	برنجیو کمال اری ازین دریای خشک
چند قلم بر دست از مردم دیوانه حق	نی چو از خضر می کند سودای خشک
کشته ناشیپایان مرک چو بویاب	قطره دوزار بکمر جانورین خشک

از نهال او که خیزد میوه تر میزد  
فتمت صائب چو کله پیر شاعر خشک

برین میرزا شک تر تم بریز خاک	آنی دانه نیم که نوم کم بریز خاک
از دل بیک شور محبت غنی رود	جوشش شاد میزدا مرغ بریز خاک
سر بر بربار نیز زده بیک ریز	حوش وقت دانه که تو کم بریز خاک
در روی خاک کرسنه را بیک دست	از خنده لب میند چو کندم بریز خاک
چون سرمه خود کان نفس خاک تیره است	شده و بیکدین مردم بریز خاک
از دانه اسب صاب بیکدان	چون می بیند نقش بریز خاک

قوله نه پیر است  
تبت  
۶۲

وجود غیر بود غیرت بود ملک	غرض چه بود نمیدانم از تو چو ملک
نه از رخل کله مندم نه از قمرش کار	یکیت در نظر عزیزان و صوفی ملک
کست رسته جانم بیکر که پوستم	که باد طعمه نواضی مار و پو ملک
بیزبال بطی سپاس پندار	که زهر میگرد آلوده حسود ملک
سیاه چشمه جل احسن اگر جوشد	پرازده او شود شیشه کبود ملک

رفا بجا دین چرخ داده ام صاحب  
نیم غنیمت بر کاه ز گاه و دو ملک

یکه بشکر کار کست بر زمان ملک	منتهی دارم که مردم تیرا شد ملک
مچنین از نوع ششی بر سر بازار است	راز او را چون شر را زدم اگر ملک
تا باد از تنی دیتی ز فرغی شونده	میکنم پروانه اطفال را غفلت ملک
ساده و جوی که دارویش خون کرمه	بکمال شکر است روی ملک
خانه بیکسین فانی تن کند حادثه است	در نه منتهی می توانم تنی ملک
عاقبت زان شب زده می دل خود بخورند	برک عیش کوه کوهان شود ملک
شاهنشاهی که چن افانده آید بکند	بای جواب آلوده ملک

این جواب آتوق صائب که میر می گفت  
نیت غرض که دارم بر من و دل ملک

چخت طوقه در دلت اسرار دل	عشرت پرده دم کبرای دل
--------------------------	-----------------------

اگر در ملک



چند که میروی به نیت نیرس	بی اشتهای علم بی ابتداء دل
از توب و سر که شد زخمت غبار	چشمی صیقلی شود از خاک پای دل
دست از تن بجای یونان بشوی	صد شمع عقلی گردد سر بستی دل
دل ایچ که نت اگر جلوه کر شود	نه اطلس سپهر گردد دست دل
با نور آفتاب با نجم چه حاجت	جستجو آشنای شود آشنای دل
پیام که سیل رسد بر وجود	انگشت مرغ نام بر بستی دل
در زیر آسمان نقش شکلی شود	بر کس کشیده است نفس فانی دل
خود را اگر گرفت بگردار طاعت	آزاد از خسرانم تو نریز دل

صاحب اگر بیدید همت فطرتی  
افزوده است قهر فلک بر پیرای دل

جای مهر خط دارد از رسیدن دل	باقی فتنه زده طریقی دل
ظلمتی خود را بکشند و جواب	غیر از مقام نفس کشیدن دل
فغان که نیت درین روزگار میسازد	غی که شک کند جابر طریقی دل
ز تار کشش دل تمام برین گذار	که خضر کوچه مقصد بود کشیدن دل
خود برده برای حواسی حاجت	بگویش و بگویش کشیدن دل
چونچه جانم برین روی هم گذار	که میشود و هم سباب برین دل
نفس رسید بپایان و در سر خاک	نیایم فانی نفس کشیدن دل

ز شیشهی فلک بانگ لالهان خیزد	در انعام که میدان کشیدن دل
چنان بتبر آسودگی نهم چسبو	مرا که سنگ بچپوزند طریقی دل

در انعام که صاحب غیب پرورند  
ز شاف رفتن بیل طریقی دل

تا چند گم در دوزخ سر از زکند دل	کو عشق که فارغ شوم از دور دل
آشفته و باغی خبر از خوش زار	از زلف همان به که پرسم خرد دل
از زخم دل راه بخت توان برد	دست من و دامن تو از رخه کرد دل
صد مرط از کعبه مقصود رفت دور	بر کس گذارد و بقفا در خود دل
میت که چون شیر پروانه میوزد	نه پرده بینی ز فروغ کهر دل
خورشید که در شکوفه زان به جودت	در لوله ایگرگند از نظر دل
چند که نظر کار کند غیبت	ای غیران از که پرسم خرد دل

صاحب کهر دل اگر از پرده بر آید  
در نه صدف جیح نخ کند کهر دل

قدم برین من از حوت نهانی دل	که میکنند کرا بارت از کوانی دل
سوار دل تو اگر ذوق لکھنوی	که نیست چه برای بخوش غانی دل
چون کنی که دل مادر اضطراب آید	که عیش میطیله از بیل و پرتابی دل
رخ تو چون نشود گل گل از توبه	ز سنگ لاله بر وید ز غبانی دل



که دست اصل دلی پان کم صائب

که کار تیغ زبان کرد و زبانی دل

روزی که سوخت برق تپن نقاب کل

بسیل چگونه آتش از حجاب کل

بسیل زخم خار غم بر یاد آمدت

آه آری آن که تیغ کشد آفتاب کل

عاشق زبوی جوشکی تازه می شد

انچاکل چراغ بود در حساب کل

تا آمدت بسیل در حسیم باغ

خمیازه یکشد بدرین نقاب کل

صایب خواب آلودت اینک گفته اند

بسیل ز جام لاله نوشد شراب کل

زهر بر جوش ز رنگت شراب خنده کل

بخون نشسته لعل تو آب خنده کل

بدان سینه مجروح مبدان کلیند

بچه که رنجت نمک در شراب خنده کل

مرا که میردم از دست بلینیم بهار

کجاست حوصله آفتاب خنده کل

ترا که هست دلی کل بریز و غم کن

که غریب مرا نیت تاب خنده کل

ز بیم روز جزا خار خنده شکد لال

فغان ز غمچه کیم در خنده کل

لباس غم سرایان باغ فاخته نیت

چو برق بود که حسرت از حجاب خنده کل

چنین که دست و دل از کار رفت را

مگر نسیم شایه نقاب خنده کل

ببین در آتش سوزنده غم کل را

مکو حصار ندارد در شراب خنده کل

نه دل که غمچه بیکان رنگ بسته بود

دلی که آب نمک در زتاب خنده کل

مستور غیب میل بخواب غفلت بود

که گشت مریض چرخ خراب خنده کل

رفتی و در کرب و گرفت آبروی کل

چون سایه در قفای تو افتاد و بر کل

بار دم سحر گشت بر دلم

این خادر را که گشت غم کل

آبی ز دوبر آتش بسیل درین بهار

خلیت از کلاب دست سحر کل

از گشتی که دست تنی میرود نسیم

بر کرده ام غمچه کربان زبهر کل

صائب تلاش قرب کو این یکم

چشم رسته حاصل شبنم ز روی کل

تو آوازه خوبی و غم و زاری دل

تو و چاری چشم من و چاری دل

برسای عشق و باغچه بغی و مرا

که ازین پیش ندارم سر سنجاری دل

شکن سپرد با حلقه پروان در دست

در سواد سر زلف تو ز بسیاری دل

میکند عشق مرا از دو جهان غافل

چون کفر قمار نباشم کفری دل

موصفت و زهر خود در نقش مر

ساده لوی توان یافت بر کار دل

ما گزانی از دل صحای امکان پریم

پوسف سقیمت خود را گفتم پریم

چند اوقات کرامی در گشتی بگذرد

این چراغ مضطرب را زرد و امان

بگو کل یکم خنده دیدم در گشت لب

مستی غم غمچین سر در کربان



[illegible]

حریف خنک تو بیلستیم  
 که چه مور عا فریم اما باقبال خن  
 میکند منزلتانی راه هموار را  
 کاسه خود را تنی از بوی عالم پریم  
 مسند خود بر درت سلیمان پریم  
 مایه سید فنا از زندگی جان پریم

نیت حایب پنہی از وصل کل آئین حوا  
مذوق رب کل خوشنم خشم کریں غم

نگاه کردم در آسوده بیدار وادی دارم  
مزارم شود از سر کراهنی ناز او  
فروغ آفتاب مشق نختم را هیچ کار دارم  
با خون جوی شیر از تنگ می آید و برین  
خیم کردن تسلیم اگر دشمن سرم نهاد  
ترا که صحت از حیات خود بیدان  
بمن بخواهد حمله آورد بیداند

ز سقّہ رحمتیں بی رسول امتداد ام  
اگر دست مرا گیرند دست بقای دارم

شد جهان پر نور تا در اقصای حسم  
تا شدم آواره از دوار امان سیمینی  
چون تو ارم دور کرد از اسپیدی نخت  
مسکه با این قرب خود را ساهان چشم

سرمه شد در استخوانم مغوازه حیران  
کردن افروزی سرمه با داشت دایم برین  
راز با طحاکی نقشی بنشین برین شد  
تا دو چشم سرمه شای رخسارم که ختم  
ببیند پیش من تا سرمه پیش از ختم  
جز من نقشی که خود را امثال من ختم

نیت از نیل اوست بر دلم صابر  
من که از دور زمین با گوشه دل ساختم

تا بجای اقامت تا چند ز پارسیندم  
چون لب خشک صد فتنه آید کم  
نزد و برک غنی ز سرانجام وطن  
چاره غفلت ضرر تو را میکنند  
من که افتادیم چند ز جابر خرم  
نه جلدیم که پی کس بود از خرم  
بچه وقت نشستم بچه پارس خرم  
این ز خویش است که از حد بر خرم  
قدی بر رخام ز باریت کنوار  
تا زوایای عدم آغوش کش خرم

من کم کرده خود با قسم اینی صائب  
دیگر از کوی عزالت و ابر سینم

کمال از نبی کل اودا که کرده ام  
 سینه کرده ایم هانی را ز عشق را  
 نظر از دین قبر شست بپیت  
 آفتاب اگر چه هزارم شکی  
 برای ازوق معجز نمی کنیم  
 سیر بهار رخسار خاشاک کرده ایم  
 ز بجز برق از رخ خاشاک کرده ام  
 تا سرحدین ز حلقه قرا که کرده ام  
 متجسس عالم از خطایک کرده ام  
 ما این عرق ز جبهه خود پاک کرده ام



بازیم که ای کسان در دانه

نویسیم ز احسان نو بهار  
هر چند شمع حنوت در خاک کردیم

صائب چرا قبول نکرد دعای ما  
قبله خود از جگر خاک کرده ایم

باغبانی و نظر بازیم	کاسه آتش و کیسه پر داریم
سرگردون و سرخوشی آیم	باخوشی لب آوازیم
خاک دیوار فقر میسیم	خشم حریم و شین آیم
سازگاریم باکم آزاران	خار چشم حریف سازیم
نغمه ما قام اسرار است	عند لپان کشتن رازیم
آب درون بهیمین راز	تو برون ساز و دیواریم
چون نهیم رسته کریم	چون نریم پرده رازیم

صائب ز خانه سخن پرداز  
چپ پرداز و محو و غلب رازیم

تا که بپان تنانکشیدیم	درد امن و کس برین کشیدیم
مردی بود خاطر اهل شکن	دختر ز معسوره بکشیدیم
دردا مر نامد کل چار و زواریت	آن خاک از آیه پاکشیدیم
آه که کشیم ز سوسا اس ماوا	تا مدت خود از دست کشیدیم
صائب کشید ز مادرت جبین	تا مدت ز معشوقه دنیا کشیدیم

پادشاه

پادشاه اسرار و در آن جانی فرستادم	پنهان زلف کافور کین ایمان برانم
نفس در سینه صفت پنهان کرد	اگر از دل غبار کفایت دوران برانم
توسع عالم افروزی و شمع حرکام	کرپان باز کن تا پتال جانی برانم
بخون زخم نموشم روی دایع مغیظم	نه پندردم که در تبر کل ریخت برانم
بیت افتادنی بابر یکدیگر و نهان	مزارم حاصلی چون پیدایمان برانم
سنان دیوانام که شور مغیظم بوجله	سر زنجیر اگر در کشته زندان برانم
خانی کین طارم نیلوفری چون عجب	مزار و انقدر میدان که در آن برانم
ز بس که دل غبار آلودی آید حجب من	دو عالم کم شود در کج اگر دیوان برانم

ز شغل پشمار در دو دایع عاشقی صائب  
مزارم انقدر وقت که دست از جهان برانم

کشم خاک تا ز خاک برتر آیدم	مردیم تا ز جوف بر سر آیدم
چندین هزار بار مشردیم خویش را	تا محو آب در نظر کوه سر آیدم
مادامه چشم شور صودان که حشمت	هر چند تشنه لب زب که تر آیدم
استلکم گرم فشان کرد راه	چون سبیل اگر چه با ادب خود بر آیدم
مردم جان ز سایه فغین میسند	مانند سر و و پیداکر بر آیدم
پای بر نزارت که انشیم	تا محو حق از سر کس بر آیدم
ای سر رقی بر شتاب انقدر چرا	آه با چنین زنی خاک بر آیدم



صاحب قناد طلس کردون بیای  
روز سر که از لبش تسبیح بریدم

ما ز غم عشق بیار کردم	ما شور وین قلم ز خاک کردندم
عاشق فلک از زلفش عشق تو	غافل که بر بند دو از کردندم
ریختی ما ز لب جهران شد	آتش بدیم سه و غم از کردندم
بستم لب از حرف حق از بیم خود	خود را عبت از طاق دل کردندم
آینه سیر کردید ز دیدار	چند آنکه نظر بر رخ دلدار کردندم
صاحب عقد سر من کشیدم	کز پیش نظر پرده پیدا کردندم

عوض در بحر کز آینه پا زده ام	در دل خاک قدم بر بردیا زده ام
چکند سیل کز اسکن بود در خشت	خاک در دیده دشمن ببارا زده ام
عوض در غم زده چون بچه مر جانی	بگرفت بر سر شوریده چو دریا زده ام
دست چو در کمر موج تنی همت زخم	منه که چون رشته کز کمر ببارا زده ام
ایرمان در سوخته بجای سیر زخم	منه که صد مرتبه چو سیل برآ زده ام
نیت بکار درین باد یک شعله خاز	مهر را هر محک صیرف پنا زده ام

ما غم در که ز نیش کشتن صاحب

منه که نقب از مژه در سینه آردام

تا نظر از کل رخسار برآیدم	مژه دستیت که در پیش لطف آیدم
روز و شب چو مژه در پیش نظر آیدم	نخه کز خطش کین تو بر آیدم
بر کز باری منم رحم کن ای سیل فنا	که من این بار با تید بر آیدم
کر کز تیرینه به نیم شناسم خود را	بسکه از دور مراد بپسی لطف آیدم
نیتم بخر از دور زمین چون کرس	کر چه درم هست به پای آیدم
خنده بر کوی سکانه عالم زده ام	مشت خاشاک اگر بچو شر زده ام
دش از برق سبکتی من آیدم	پیش خورشید که از نوم برآیدم
پرده چون از رخ مقصود بکشد قناد	نشت روشن که قاشق در آیدم
چشم نیت حور شد قناد صاحب	منه که بر آتش ل دامن زده ام

ما در عیض حادثه لکر فکند ایم	در آب سیخ دام جوید فکند ایم
دستیت کشتن که بجام قناد ایم	خورشید فریت که از کمر فکند ایم
ما ز شگوه خشم ما با منی کینم	دایم بغیل نشسته ز کمر فکند ایم
در سکناخ و در زینانی کشاد	آینه را چشم بکند فکند ایم
صاحب زج و تاب که عرش درآید	چو رشته راه در دل کو فکند ایم

طراز سمرلی شد و غل شد ایم	در راه آرمیده جو تر شد ایم
---------------------------	----------------------------



بالین ز کج کرده و آسوده نشدیم	بر موج کشیده کرده و کامل نشدیم
حیرت نگر که بردم شمشیر آیدار	دستش بر جوی قتل نشدیم
از دیر کعبه دیدم امیدوار	پوشیده روز شب در دل نشدیم
عفت با چشم ازین میترسید	در دور چشم من تو عفت نشدیم

نوبت از گشتش بگریم نه ایم

صایب اگر چه تا مژه در کل نشدیم

منه نه آیم که بگویم در کل از رخ	دست در دامن عشق حسی خار ز رخ
مدت آمدن و رفتن ایام بهار	انقدر نیت که کل بر جریست از رخ
منه که آزار ببارید بوسه نسیم	کل بر آغوش من گرفت از رخ
پتوقفت به خاک رود چون تو دین	منه باین درد اگر کشید بدو از رخ
بخوش بگذارد دل زار مرا	خون علم کرد اگر زخم برین از رخ

میروم صایب ازین عالم افروخته دین

نانی خود چند جو خوشید بدو از رخ

بخت و دل غمی چشم نمی دارم	نکند او خدا از چشم بد خوش عالمی دارم
جای جوهر از آینه ام زنگار میخشد	کوار با عیشم خوش بهار غمی دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم باقی دلی	پایان در پایان گشت واری غمی دارم
فرغت دارد از نارطبان در دیان	پریشان نیم هر چند حال غمی دارم

نیمم هم از غم خستین داری غمی آید	کرده و میکنم از کارم غمی دارم
سکوه لاله ام را کوه موا بر تپه	که در هر نقطه از سر و پا غمی دارم
بسی عادت میکند شد بر نیاید	که من در سخت جاینها غمی دارم
نور دل بی نصیبی بر کن در علم صورت	که من چنان غم در هر روز غمی دارم

ز راز آسمانی چون بنایم با خبر صایب

که من چنان غم زانوی خود جستم غمی دارم

چنان سر گری زار تو کلان بگویند	که بر کل میوایم خارا کرد در زیر پا دارم
کی ز تو من چنان موج آتش نایند	در بر میروم در تو بغل توت و پا دارم
اگر چه در یک پیر من باماه کف غم	بوی پر خضر بر در پی باد بیا دارم
ز خار شک مزای شای کل میکت مکن	که بکن مردم بکایه بر کشند دارم
چرا صبح غنچین شرم صبح را	که در مد نظرم سحر بنا کوشی ترا دارم
بوی کل میگردد با من سپیدیم	بظاهر کرچه دست و پای گشتی ترا دارم
یک عالم توجه از تو را غمی چون توام شد	که من از جمله عالم ترا دارم ترا دارم
ببال گران پرواز کردن نیت کارم	زشت پاک بال سیر حقی بر قضا دارم
منه دار و تکلیف بس خود غمی	که من از جود ذاتی زره زیت دارم
زال زنگی در غم زنگ کردانه	همی غم میخورم که در قلع آب بقا دارم
زاکیر غمت غم زانوا ده غم این	که خاک تر بوق از ب زبال با دارم



خونم اختیار زنت تا کرد غم کیش	چو برک گاه پروازی بانی کیا دارم
مرا سوان شمع زلف سپید زین صحران	که از زربند خود چونند مادر کز کز دارم
سوی عالم آرا دی که کم مختلف کرد	ارزان چون سرو تن و چار و مو کفیا دارم

کمر از کت زلف پروی چشمم است	
چو از شیشه از زنجیر و لوز دار افتادارم	

مردم بقلب بجان که بگریدم	دست بر دل میبندم دل اگر میبندم
کوهر شوار و عبرت کرنی آید بیت	از لب طاقش منزه برسد
می آید بستم رک خواب حریف از گرفت	کر زبان آیین چون شیر میبندم
میگرفم کرغان آفتاب از روی صدف	بجوامه نور کباب از نیمه در میبندم
کرنی از فرد توئی که ترکان مرا	اینزانی در بانی از خون جگر میبندم

نفت بخت سدره صیاب در ز من	
از ده و شش نه گاه حاضر میبندم	

تا نظر از عارضی که نام او پوشیدم	خاک در چشمم که رو فراغت دیدم
در بیم بچیدن زلف در زارش عافم	منه که طمار دو عالم ابرم عیدم
سایه در پرده دل خون خود را خوردم	تو درین کله از چون کل کیس دیدم
کوه در درم که بخت در صفتی لا ممکن	نیز کردون خیرتی دارم که بخت دیدم
من که شمع محض در چشم درین دشترا	کافرم که پیش پای نشینم را دیدم

جبهه من غوطه در کرد و در غوطه آ	غیر نپدارد که سسندل پسین الیدم
می توان خواند از پیش چشم منم آن	نامه او را زبیر چشم ترا دیدم
در بیان طلب در او تن کام سوز	منه که چون خورشید بر رو جهان دیدم

که پیشان میکند خواب اصل صاب مرا	
که دیدار مرا ز آب پیشان دیدم	

از آه دادم موج بر میبندم	از اسگ شمع لاله بچشم دیدم
از اسگ دست شوخ بلایان عشق	این ملک بیده بچشم دیدم
دستم عاقبت سیر خویش را	لنگر جمع در دل در میبندم
بر هیچ کتاب نهد اندکاه کرم	عفت که طبع تا بچشم دیدم
ماشاق رشوقیات میبندم	سکین نشسته خانه دلم دیدم
لوفیق از ذرات مادر شسته است	امر و زور از بیک بود دیدم
رنگ شسته کم ز زبان شگسته است	معرض حال خویش بچشم دیدم

صاب بدوت در جهان رسیده ام	
ما چون هراس به بر جان دیدم	

بینه شمع لیدر حشون زار ندادم	ستاره بو ششم چشم به بار ندادم
چو در دوای محبت درین قمر خشت	بغیر کوشه دلی هیچ جا قرار ندادم
عنان سیر مرثی پتوار که دارد	که بچو ریک روانی جبار ندادم



بخش زهر نین این وادیم که نه علم	چو کرد باد لبی بخیر غیب از دارم
که مچ برارد و در کجای سپارد	و مانع شکر و شکایت ز در کار دارم
بود چو شمع زین آب لاله زار رسد	پیشد بظهار اگر غم بجهار دارم

که شتم از سر موس و اعتبار چو صاب  
 مسنوز در نظر عشق است

با دل تشنه و سوز چو در حاکم	در صدف آب انارم که چو در حاکم
صندل امروزی در در عالم	پیش می برم در در حاکم
من که سرشته شد بر سر حاکم	با درازی شب بی چو در حاکم

پیکش را خبری نیست چو از خود صاب  
 من عافوز که رسم فرود حاکم

خوشتم بیکه ببال مسارتم	مردم از بیکه پاشی سودا رسم
منم آن سبیل که صبا شدم ز پر زهر	تا ازین وادی خو غوار بدو ریا رسم
سرمد کردی غمش در جگر سوخته ام	تا بکنه دل خود سوخو سویدار رسم
عوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم	از سر کوی غرلات بهر چار رسم
چون کن زنده راه قاشی مرا	من که از کار ز حسن چو از دار رسم
آنجا بزم که مکرر بهوای دل خوشی	سر زده یازدم و باز بدو ریا رسم
در عشقت خدا داد و کریمه دارم	من چنان بدو یون و دهر رسم

ایستادن راه پایی و گران می پریم	من که صدف به راسد بهر پیرتم
دل جو خوشیت غم از کثرت مرغانی	که من این راه بصدا قافله بهارتم
کرچه چاری من روی بهمنو دلگشت	در دم انیت که از یاد می جاکتم

عافوزم در ره باریک محبت صاب  
 من که راه مکر مور شبها رسم

در دیوار شد از فیض بهار کفام	آب بی باده در فیض حرارت حرام
آب جو به میداد انعامات ترشید	راز غم را بتوان دید و در سیاهام
نوک شمشیر و سرشع جان افروزم	می توان کا در اگر دیک خند نام
فلق شای و در سینه که کردیدین	برق در ابروی است که کردار آرام
که شود نیر و زبر نه فلک مینای	که گفت نیتند بیکه کوشه خام

سخن سخت با براب طبع بی اثر است  
 نشود کند ز خارا دم تیغ ابرام

ما چینی بوسه زد شمام که رسم	فیض شکر از تخم ادم کرم
دل صاف نمودم نیک و بلام	فیض هم سج از نفس هم کرم
در مکر ریس قفا خواب حرام	رفتم برون از فلک کرم
شستی محیطی کلک کفتم	ممت ز حرفین می ام کرم
برنگه و شش هر دورت کندی	چون شانه سر زنده دارم کرم



زین معرکه خود را لب با هم گزینیم	زین معرکه خود را لب با هم گزینیم
از یک روان رو بخیزد و هم گزینیم	از یک روان رو بخیزد و هم گزینیم
مازین ملک برده آرام گزینیم	مازین ملک برده آرام گزینیم

صاحب ز سر سوه فرودس گزینیم  
تا بسوی رخ از دهن جام گزینیم

خیزیم از عالم صورت گزینیم	خیزیم از عالم صورت گزینیم
مرچیت قافله راه شوق را	مرچیت قافله راه شوق را
تا نقش پای کمر و ان شپس پلچا	تا نقش پای کمر و ان شپس پلچا
چون مورد در هوای شکر بر بادیم	چون مورد در هوای شکر بر بادیم
شیرین دور کار اگر تویی کند	شیرین دور کار اگر تویی کند
از دودمان تشنه کیمیم متی	از دودمان تشنه کیمیم متی
هر چند ره روان سخن در راه کفایت	هر چند ره روان سخن در راه کفایت
سوت ز آفتاب کیمیم چون میسج	سوت ز آفتاب کیمیم چون میسج
کای باه سرد فتن را گزینیم سرد	کای باه سرد فتن را گزینیم سرد
یا مجموع بر لب حال شویم محو	یا مجموع بر لب حال شویم محو

تا می توان بچشم سنی سفر نمود  
صاحب چراغ عالم صورت گزینیم

چند چون خاک نفس در زیر حرکت زینم	چند چون خاک نفس در زیر حرکت زینم
رایت بپای آه بلند اقبال را	رایت بپای آه بلند اقبال را
از بساط خاک بر چیم نرم عیش را	از بساط خاک بر چیم نرم عیش را
بزم کلبازی فرو پییم در کجای	بزم کلبازی فرو پییم در کجای
راه منتهی خودی را کجا روان دگر	راه منتهی خودی را کجا روان دگر
خار و خاشاک وجودش را چون کعبه	خار و خاشاک وجودش را چون کعبه
نیت پروای سبای برق المودرا	نیت پروای سبای برق المودرا
کجاستی را فرو شویم از رخ روض	کجاستی را فرو شویم از رخ روض
بتر از خون لبش از شیر مردان کعبه	بتر از خون لبش از شیر مردان کعبه
میواری با دبان کشتی و نامده است	میواری با دبان کشتی و نامده است
نی و نه انجمنه بر یک خلوت مامده است	نی و نه انجمنه بر یک خلوت مامده است

خیز تا از چرخ سبب خیمه با بر زینم	خیز تا از چرخ سبب خیمه با بر زینم
بکست با هم این نه طارم خیز زینم	بکست با هم این نه طارم خیز زینم
بسیار سپهر جاذبین ساغر زینم	بسیار سپهر جاذبین ساغر زینم
ثابت و سیار را چون کل یکدیگر زینم	ثابت و سیار را چون کل یکدیگر زینم
چون قبح شهاب بقلب باوه مهر زینم	چون قبح شهاب بقلب باوه مهر زینم
جمع سازیم و ز برق آه آتش زینم	جمع سازیم و ز برق آه آتش زینم
میگردد آتش کجاستی که غد و قدر زینم	میگردد آتش کجاستی که غد و قدر زینم
در دل تیغ شدت غوطه جوی زینم	در دل تیغ شدت غوطه جوی زینم
چون زان پر ناکی کیم بر ستر زینم	چون زان پر ناکی کیم بر ستر زینم
بج کردیم و نه دین دریای بی کمر زینم	بج کردیم و نه دین دریای بی کمر زینم
عالم دیگر بگویم و در دیگر زینم	عالم دیگر بگویم و در دیگر زینم

این جواب آنکه میگوید کیم غنور  
تا کی از بحران او ماست تبار سر زینم

کزین توید غبار ز بهار دل داده ام	کزین توید غبار ز بهار دل داده ام
در سوکون نسیم شوی سستی میند	در سوکون نسیم شوی سستی میند
شسته ام دست از این زخمه زینم	شسته ام دست از این زخمه زینم
نیت نافر کمر و لیلی عزیزان در من	نیت نافر کمر و لیلی عزیزان در من
با دبان کشتی می میشود سجاده ام	با دبان کشتی می میشود سجاده ام
در نه فرزند بوی گل پرواز از آسمانم	در نه فرزند بوی گل پرواز از آسمانم
همچو سرو از برک ریزنی آرداده ام	همچو سرو از برک ریزنی آرداده ام
ما فک خارا ششم انجمن استاده ام	ما فک خارا ششم انجمن استاده ام



باطم از جوهر تیت نفیشت	کر چه چون آینه در ظاهر نیک دادم
ز دور و تنی میکشیم چو بی زعفران	منه که از ذوق سحرگر گشت دادم
عقدم در عقد دلی که چه صایب بارما	
عقدم سر در کم افلاک ماکت دادم	
بر افسرد و دشمنم گریان میدردش	نمیدانم چه بگویدم بهم شرح دوشم
با نیک دور کاری با دیوایستی شد	ز بطف ساقی بجاده پیریز دوشم
ز بهوش خود در آرام نوازی آردم	که تواند همان خود کز حق محفل دوشم
تو دوت از خود نمایی بر جلالی هم چو	که من در جوهر خود بجا بس دوشم
کنار ما در ایام در آن طعن بدویم	که تواند لجام مرد دهم کز خاک دوشم
ملک پیوده صایب سی در افسرد دارد	
نه آتش هم که توان داشت نهانی زیر دوشم	
بچشم کوه اندیشان چنین آردم	صفت در هر کوه پای طلب فرمودم
صرف خود جن صدق در تن بپایم	دور نه با چون هیچ بود و جدا بودم
پر تو خورشید دایغ خاک رهبر شد	کر چه که از عقد فطرت کردم بودم
چون نیت زلف کین سخن پایی	ما بگشای زلفش را بر ما بودم
کز نیکبخت اگر چون بر کین کین بود	ساها از غنچه شبکی گشتان بودم
در کت و عقد دلی حق خود را نمودم	ما که نفس اسما را بار ما نمودم

خواه در معرعه پی خواه در کج وطن	بجو یوسف بکنه در جاده دزدان دادم
خشت را در تخیل چنان نقل عکس ده اند	کر چه لب بر زخمت بچسبش کشته دادم
روح را در تنگ جسم نهان کردم	چهره خورشید تابان را بیک از دادم
دیو را در شیشه بسته توان بند کرد	ما چه از فکر شو زیر فلک آلوده دادم
کر چه آب زنگی از خانه ما بچکد	
ما ز غمت تیره صایب در نیکی دادم	
بروت پی ز دل خوچکان خود بردم	بجبهه راه هم از آستان خود بردم
ز ناد عابر سینه رسنایا را	که ما ز راه دور کار دانی خود بردم
نیافتم درین دور کار سیلی دلی	سری بچسب دل خوچکان خود بردم
بگرد و افسرد بزرگ کوشش	بهتاب مکرر گشتن خود بردم
بجاست شمع زبانی که آید از رفت و	بحق پناه نشیخ زبان خود بردم
زبان دعو طربیل در راه هر نشود	که با لجام خوشتر زبان خود بردم
زلفش بکف ما نه افروسی	کنو که راه بود و زبان خود بردم
ز غمت شبانه زده برون صایب	
بوز آه تریافتن خود بردم	
پیشکایت ز تو از خانه بر اندازم	هر چه انجام نداد ز چه آغاز کنم
سخن عشق بپایر چه آغاز کنم	پیش معارف او در کل باز کنم



در نهانخانه غنیت کلید دل من	این حقیقت که بر منم و باز کنم
الفاظ تو مرا برسد باز آوست	گر کنم باز بهلم تو چون ناز کنم
خضر در بیهوشی ز عمر ابر من	آنقدر دور خانه است که آواز کنم
پرده خاشاک از شیشه شکسته کرد	سنگ را که صدف کوهر این را کنم
میکنند چرخ مستم که بگرزند حباب	بمحمور بجنب زه اگر باز کنم
صورت حال من آرزو شود بر عیان	که دل سنگ ترا نبیست بر داز کنم
صاحب ارش جوهر دگر آینه دارم	
آنقدر مبر که خون در جگر ناز کنم	
در سماع غوغا صحن صفا میبایم	کو چو در درویش چرخ سپید میبایم
با سودای دل از سیر فلکها غم	که دیش پر کار در مرکز تافت میبایم
طو را که خنجر موسی پیاپی مرگ	خضر همان از سادگی عرض تن میبایم
بجوئی مرهم بر آتش شکستی میبند	هر دو عالم ایک چانه سودا میبایم
با دین کشتی میبایم سحر ده را	با پر پرویان شرب سیر در میبایم
دانه آکیر خنجر در دست آورده ام	ز مرا که ریزند در جام کو را میبایم
میکنند صد لاله خون از ناف من جوی ماه	ز سر زلف سخن تالین که دوا میبایم
عجزم در شرح شوق او بعدد ابریک	منه که از قطره حنی صفا میبایم
چند دارم در کفایت این تیر ز بر آید	از تیر دل ناله در کار اعدا میبایم

نیکم تن زباز از نیام خاشی	جوهر پوشیده خود را بویا میبایم
خانه داری نیست کار خانه پر دازان	مشت غار خویش را با بار میبایم
از نیام رجم کلزار مر و نیست	نخچه خود را با براد نفس میبایم
تابکی صاب غما دارم که سیلاب را	
دست بر میدارم از دل رو بخوا میبایم	
از سر کوی تو آینه گشتی دارم	بوسه توشه ره از تو گدا میبایم
در دو دیوار بنویسی مر سیرید	کز زلف تو هست سدای دارم
بیت غیر از نفس سوخته و در تنی	آنچه حاصل من از زلف تو دارم
چشم بدو در زرقار تو آینه صبا	که ز احسان تو صبحین طری دارم
بیس از خورشید تبدیل کنم	سرو پای که من از بار و بی دارم
بفرمودم از تیر صفای صاب	
تیر از دل احباب کدائی دارم	
دل آلوده و کار میری میبایم	نخن را در زلف منید میبایم
اگر از کشتن دوران خوشم نیست سوزی	نخیر دمه از زلفی از لب جام
اگر چه تیره روزم لیک در دل آتش دارم	کشتن کشته روشن می توانم لاله دارم
چشم منمت من دولت دنیا می آید	مکر آستین افشانه بر بیدارم
عجب دارم مرا که تیر از تو در تن	که چو زلف منم در زلف تو دارم



مرا این سر فزونی درین تنگنای بس	که آن بد خودمانی تخم میاندیشتم
شکت منزه از دلی غیر کثرت خود	بر در آید دلی خوار از غفای عالم
سپید آتش خنایم آتش میندام	اثر آرزو وجود هست و بر آرم

در آغوش محبت و پاک کرده ام  
غیبتی که خواسته فراموشم

بگنج محو شر از نقای خوشیتم	تا چشم ز شوق قنار خوشیتم
بخون خود ز لب صبح نشد برم	امیدوار بقا از منی خوشیتم
ره گزین بسته است بچکس بر من	اسیر بنده کنی و غار خوشیتم
به بی یاری من بگریخت دست	تو از کمر دل سپیدی خوشیتم
ز دستگیری مردم برین ام بود	امیدوار بر دست عاشر خوشیتم
بپاره دل خود میکنم جویند عیار	رهین منت برک و نواز خوشیتم
گرفتار ز از آفتاب شبنم من	همانی ز لبتی طالع بجا خوشیتم
سفید در عرق شرم میخورم <sup>من توان</sup>	ز بسکه منفصل از کردار خوشیتم
کدام جرم و چه تقصیر بود از من	که کجاست قصاص مستعد خوشیتم
ز بند خشم بد پرستیوان حین	مرا چه چاره که زین پر خوشیتم
بجای خوشی خودم چو بجا بودم	کنو که در عالم بجا خوشیتم
بستار جهان نیست قدر مرغان	غریزه مهر وجود از نوا خوشیتم

نظر آینه جوی کوشه محراب کهم	تا شای فرخ کو بر نیایم کردم
چهار دبا دل در پیش من غنی عالم	مگر ز جوار در کاسه کرد آب کردم
مزارد خواب عشق و در نه طرف عالم	بکار چشم بدار و دل خواب کردم
ز خواب مرگ چو بیدار امید پیری	که من در روزگار بیکانی خواب کردم

خودی بچیده بخت بد حق می بینم  
منامم رو نشد تا نیت بر خواب کهم

چهره افش جویان از غوغای کردم	تو خشمی من که در پیری جویان کهم
کس نبین چشم خوار امید دایم	رونگاری این غزل از آتش کهم
صد قدم پیش است از خاک ره دور	کر چه در راه تو سحر جانی کهم
آفتاب و ماه را در غفلت ما باریت	شع این خود از روشن دل کهم

نام او بیای صاحب بجام دوست  
بر مرا حشمت ایم زندگانی کهم

ز خود دور آن پروردار امید غم	جدا از بچان جور امید غم
اگر چه برین در مصر و کنعان بود	زیر این جدا بود امید غم
بچشم قریب و روز جهان یک رنگ می آید	ز نای ترک و منده و امید غم
سکن و لکن را بار بار دیر و بر کهم	مقام آن پروردار امید غم
زبان جوهر سپیده میثری فهم	اشاره تا برورد امید غم



لطف پرورش بودت در این لطف	فتش آن پروردگارم غنیمت
خوشی که میداند بر باد آید	مال این که پویشد غنیمت

مراد صاحب زبردتیم پروردگارم	
لکاه آتش را در این عالم غنیمت	

منز حریف ننگ عار چو نرسیم	بند بندم کن که من در بند نرسیم
کرده ام سن ترک دنیا را زینا رنگ	در کسب اصل فراقی قیاس نرسیم
شیر عزت کز بیان در کیمز شتر شد	منز عزت در مقام خود نرسیم
کو بر آرد وخت شمای از غم دمار	منز حریف راه و رسم نرسیم
بجز آلوده دارد و لکس نکین من	چون حباب از شوق خشان نرسیم

می توانم خاک پای عارف روی شدت	
در غنچه عطر و گشای نیت	

چهره در غم آلوده دلنواز کنم	بنا خنی که ندارم چه عقد باز کنم
ببین چه ساده دل افتاده که نگویم	ترا بینم دل از حلق بی نیاز کنم
حریف آتش عزت غنی توان کردید	چگونه صبر درین بوبه گذار کنم
مرا که بر شمره در علمیت پاد کل	نظارت بد و صحت چگونه باز کنم
بخنج زهره نهند عود خوشی بر آتش	در آن مقام که خنک انداز کنم
مرا که نیت دلی چون حضور دل بند	مرا که نیت نیازی چرا انداز کنم

من آنچه میکنم از خوش میکنم صفت	چگونه از خودی خوشی اقرار کنم
--------------------------------	------------------------------

ما را اهل عالم ما را عالم غاریم	از غم و شادی نود و نودیم
بانهی حتی دو عالم ایدیت آوردیم	ساده لوح افتاده ام از نقش غم غاریم
ما بونی چون لاله از غم خوشی را میکنم	از سنگ آلوده ام از غم غاریم
نموده سازت از غم غارت از غم	مادرین علم ز غم غاریم
چون کل کاغذ رنگ و طبع غاریم	از تره بای کتاب و ما نرسیم

مر چه نگویم صایب است در دیوان او	
با کلام مولوی از آثار عالم غاریم	

چون زذرات جهان عشق تو بینم	شعور شید چنان دانه دانه ایم
مر چه جان تو دوات به آن دارم	ما چه داریم ز خود تا تو بینم
میرسد و می ریزد ز غم غاریم	ما چه نمندگی از عالم کمال دارم
تیر باران حواش قشما نشود	دل شیریم چه پروای ستیان دارم
خس از چرخ دل شیار است	ما که سیم چه اندیشه غاریم
دست در دام مان که بوسیدار	از خرابات جهانی بقی دارم
شکل که چه نایم مردم خود را	چه فضا که درین کشتن دارم
واعشش تو زنده از ما پیر و نیت	دستی از دور برین تشنه دارم



ناخن کاوش مارشیر دوا دکن	پیکر نورولی چہ شیران دارم
دست کوتاہ ز دامن کل پا در کل	حال خا سردیوار کستان دارم
رویش ملک از خلد کوه دهد	خاک را سیم و تی تو کستان دارم
زنجیان دشمن آینه بی زنگارند	به کزین تیره دلمان آینه بیارم
حیرتسمان بنان جو خود ساختارم	خبر از عاقبت نعمت الوان دارم
رزق دست و دامن از رخوان ملک	نستوتیت که پوسته بزارم
عین فنی و عالم بیمار تواند	در دوزخ دوزخه پوشش بزارم

مصابان آغل عرف و مریگفت  
چشم از زب خود چون مدد کار دارم

دوست که من از آسم واکم	کوه اگر بود طرف باو بیچا کردم
تو شاقوت من ز غزبات وجود	خسرت پست پس آید با کردم
سوی را که توان گفت بل بار بود	سوی خود بود که هست کردم
پاس اندوه بدار یکد مسیحی	عمر خود در سر کشیده بجا کردم
چندین صبح خط مایل دریا بر من	قطره بودم که دی خویش بریا کردم
شسته بر من آن روز بخارا آمد	که تر است کف و آینه بجا کردم
حیف از عریک نایه که از غیبتی	صرف طول ای و عرض تنایا کردم
خبر من نشود و دو عالم صاب	رین که بهما که من از زلف خودا کردم

مست کجاست که در گاه کارم  
که هر کس که در این راه کارم  
من غایت

حاکمان

خاکدان و در را دارا لایمان شدیم	خانه سیاه و اما شیان شدیم
وعدهای آسمان ما را پیاپی مرا کشت	این مرا بختک را آب ان شدیم
جون درق پرشت محض با خون نوش	بر کار اصل علم مردمان شدیم
بی پرستی شیشه دل کردت را آورده با	کوه راه پیش ازین دل کرا شدیم

نموزم غم دنیا اگر دین داری بدم	مال خوش میدیدم اگر شیار می بدم
مرا از ترک می شیار میداند بخارا	چه میکردم درین مجلس اگر شیار می بدم
یکدم اگر اظفار چون منور حرف حق	بخون که غوطه نموزم چرا برداری بدم
پیر و پهلوانی و انتم روبرو از مردم عالم	اگر چون زلف خوبی شبر و طاری بدم
از سوار سر خود یکشم از آسمان سختی	نموزم ز نومان زخم اگر عوار می بدم
ز نوار شمع پیاپی چون گل گرا بخت	نکده بر نموزم اگر کس می بدم
نی عید کونج کو بر کنست من	اگر بد با طر فردم که از چله می بدم

نشد کار من بر خنین ناشلم صاب  
اگر در غم عالم از کج در کار بودم

انقدر عقل ندارم که سر زان تویم	انقدر شور ندارم که دیوانه تویم
چند کشته بین حق و باطل بشیم	نای اگر کسب بر اینم و بخت تویم



سنگ پست اطفال بوجده است	خوش بهار بیت سپایید که دیوار شوم
چون سبیل بنفشه شوایم آمد	چاره بهتر ازین نیست که چانه شوم
سخت چاهل و بسیار پشیمانی	چشم موری نشود پیر اگر دانه شوم
سیر کل عبت آزادی طلقان شده است	صرف وقت ازینست که دیوار شوم
رفت بر باد فاعلم کرامی حایب	
نشین ازین در سر بر زلف جانشان شوم	
کامل از ان چشمه مستور گفتم	صد سنگ شکر از دهن مور گفتم
ما تشنه از آب کبر طو گفتم	چون مهر حباب از این مور گفتم
آفرین پیمان جان سر بر آورد	مر حیدرستان دل پر شور گفتم
از ناله شبگیر سیدم منزل	ما دزد خود آفتاب دیکور گفتم
افتاد ز حلق دل شیشه گردون	تا جای از ان ز کس سوز گفتم
بر خار درین بادیه یکله من کل شد	نخن فخن غبت و اخر خود دور گفتم
رفتم بجوای سرش که خیز غمت	صد سنگ شکر از دهن مور گفتم
صاحب ذکر پیمان شوم سر بر آورد	
مر چید که خود از سخن دور گفتم	
تغییر یار که جو شتر از تن دل سینم	می شوم طوفان بقلب عالم کل منم
نیت از شوق رهایی پتوار بیارم	بر مردن دست و پا چون کل منم

می شود آینه پناهی من صافتر	عوطه سپید اینک در خاطر دل منم
میزند بر شکستن دل ان بر سیک	سنگ طلا اگر بر شیشه دل منم
پیش روی تو کمال تکلف برده ام	کاسه چوین ششم در زیر نعل منم
مجنون عشق بی عاقلی منز آید بکار	وقت رفتن آستین بر تن منم
زلف جوهر ارباب بی نیاز رسید	این تفا فلما که من بر تن منم
باد منور در مان غده منز کرد	مرصه باد اباد شتر بر کول منم
مجراف لک را بر من دم اکلنداشت	مقل هم عوطه در خاطر دل منم
بزم اما جان را بر خاک دانم	بوسه در خنجر بی روی منم
دل تواند مرا صایب زلفان باد است	
چشمه حسن زیاده مادر بی محسب سینم	
من که از دست شرب بیکل خاتم	پیش خمر کوکله سپر انداختم
دور رفتن از فرزند سالی	من که ابرو ترا قبله خود خاتم
بک بر می من از سر و تو بر گزیند	کر چه سر خطه عشق و مهر خاتم
لفش که ازین پیش چو پاتر کند	عابد سر و ترا فاشه کس خاتم
حسن راجع به شتر شانه خاتم	که چو قیوب در کار نظر خاتم
شتر شتر حمیده ام از فانت	من که ببال عاساییده خاتم
لک در پر منم صحن و صندل دارد	تا زنگار خود آینه بردا خاتم



فارغ از خدمت و آسوده و صاحب  
من که با سوختن از هر دو جهان ختم ام

ماتازه در هر روز صرف از خودم	خسند از محیط پیمانه خودم
چون بخورم در دل بخور آورده ایم	برکت کلاه شمشیر خودم
غنی بخورم و منت سالی کشیم	ما رخ روزی پیمانه خودم
در چشم عشق اگر چه کم از دست ایم	خورشید پر دال سیاه خودم
مارا بخور از دوطرف خود پسر و	در کعبه ایم و ساکن نجفانه خودم
از خوشی هر دم ز کلبه کنگر خشتین	در خواب و بیدار زلفانه خودم
با همه جسم و آتش خود در قفس میکنم	پروانه چراغ سیاهانه خودم
نوبت بکینه جویر دشمن میبیم	سکای گرفت در پیای خودم
در راه میمال نکرات چشم	معتبر برون در خانه خودم
در بوم این سیاهان بخند میوم	ورنه بکوشم ویرانه خودم
و استایم منت خود را خاک است	کینه دار کوسه کینه خودم
گفته بچشم کور من پیرم	امید و ار که میستانه خودم
چون گویند تیشه خویش بر دهم	در زیر بار منت مردانه خودم
از بغیر که کس فیض سپرد	ابرسانی و برق سیاهانه خودم
پوشیده است صورت احوال کسب	دیر آتش با چوخی بکانه خودم

مناب فیض خانه بدو شد درین باب  
هر جا که سپردم بکشت نه خودم

مدتی عیش و سرور در غل بگریدم	تا درین کوار چون گل گیس خندیدم
از هر خارین زخم غایب خوردم	تا چو شبنم ز شبنم این جان کردیدم
خضر دارد و اعنا صدک استغنی من	دو سر آت زنگ را بر زمین الیدم
یکسخت زبانه شعله را دندان دار	جاده خمر که من از دیوار پوشیده ام
زود برقراکی بند و سر خورشید را	شمار بر آیه که من در خانه زین دارم
پیش زلف کز شش او یکبارم زینت	منه که طوطا صفت را بهم عیدم
یزم خورشید جوان سپهر زور	تا زنج ابدارش جبهه پوشیده ام

تا جوی صاب کلام نغشته و بچین شست  
در جیم سینه خود را با چوب ام

کهنکوشی را در میان اندامم	طرح جهر ز شمشیر زبان اندامم
نامی از شور محبت بر زبانها مانده بود	این ملک من در خیر خاک این اندامم
داشت بر دود و دوف جوان خدای اصل	این پریشان تیر را زینت اندامم
روزی بای سخن را حارس پوشیده داشت	این حسن و خفاش را در کربان اندامم
منه ز لعل خاک شستم ایچ عشق مجاز	سورس عشق منی در جهان اندامم
پیش ازین اوج ملک موعود اصل فکر بود	فکر من در کار ابرار کمال اندامم



باغبان را بر سر هر یک سیر زیدول  
باغ را مندر در بهاری خزان ادا قسم

چون ویست میکند است در بار اصر  
از خنجر شور که من در اصفهان ادا قسم

ندانم جنم که در خط فیدار ادا قسم	سمان خورشید نامم اگر در زیر پا قسم
بدوق نامن آسمان ستاره میرقصد	جهان مانترا کرده اگر من از دوا قسم
درین دریای پرتو سنا پر حجاب من	که از منم که چشمی کرد اب فدا قسم
چو تشنه صاف از قیقه تی که ادا قسم	یخزد نقش بچشمم اگر بر روی ادا قسم
خبر از خودم دارم چون سپید از خوارها	میدانم کج خیرم میدانم کجا ادا قسم
نیم خورشیدی گل در سدا وراق پریشانی	بازمک التماس در پی با ادا قسم
نیستم از زبان که شد گشتم بخت آید	نیم نفی که از آنکس گشتی از ادا قسم

بی خسیل روزی هست و پیرم فرم صاب  
میرود زرار حیم که چون کل بر حاشم

بر حال که باشد کحل چون سبب ادا قسم	نیم خشت که از کل حدیث ادا قسم
بین امید بر که جهان گشته ادا قسم	که او بر کرد و دل من که ادا قسم
اگر چه در سبک داری بر شش تو ادا قسم	مزارم زهره تا بر که ای کلون ادا قسم
اگر شمشیر دارد بر سرم فلک سیکرم	نیم آینه که از آنکس غبار صفا ادا قسم
و فادین من مهربان طاعت من باشد	مخم از قصبه بر کرد که از دوا ادا قسم

چون

چون با یونانی صاب آن پیر میو شد  
که باین مهر ز دخت من هم یونانی قسم

بکه در پیش تو اظهار محبت سخنم  
لب جو زخمی دوان است سخنم

نمفت خراج از عدم لاد کسی	چون یکبوسه ز لعل تو گفت سخنم
آن میورم که اگر شیشه من کج کرد	بقصص دست دوازده از غریب سخنم
دل برین غم غمکیر نهادون غلطت	بر رویک روان طرح عار سخنم
لب فروشتم از شکره از کوا	شکوفت ز دوا دانی غمت سخنم

شعله طراست من نیست باز تو بهر  
صاحب لذت بهر با خاک گفت سخنم

بر از خورشید جگر میشت و کردم	رگشیه شویم است فرما د کردم
آزادگی و بی شرع جاد فحمت	چون سرو چو از فقر آزاد د کردم
تا محلی ای نشود سبب جبین	ما مجوس شرق دنیا د کردم
بر سر و درین باغ آزاد و مراد	مارا چه گنمت که آزاد د کردم

مشهور سخن بود لبس این باغ  
صاحب ز چه کفر فح لاد کردم

ما کربس و غم همتا دارم	اندیشه سمانی جو سردار دارم
اگر یاقابل عمارد سر خود گیر	ما کوه از سبیه دیوار دارم

نمفت  
چون یکبوسه ز لعل تو گفت سخنم  
بقصص دست دوازده از غریب سخنم  
بر رویک روان طرح عار سخنم  
شکوفت ز دوا دانی غمت سخنم



سردرده آتش بر توان کرد	چون گل سر آتش چستار دارم
داریم هوای سفر عالم بالا	چون چشم کل چشم بکار دارم
هر چند که در کردن کار کفایت	از چرخ نیاز خبر از یار دارم
کعبه که در چاه مدت بر آرم	ما حست نیاز خود یار دارم
ما بجز آن قدر یک دویم	یکدوره ز کشتگی آزار دارم
صاحب نفس خود را تشنه خوارت	
با مردم کوتاه نظر کار دارم	
کسیتم من که ز فغان تو سر کردارم	آب در دیم بهر جگر دارم
نه چنان آمد عشق که چمن رود	نه چنان رفته دزل مبر که بر کردارم
بروای نامح سید که روی دل من	در شمار دوری نیست که بر کردارم
چند در دیده من با نسی دار خیرانی	که آفاق چون غریبه نظر که دارم
از عدم جسم بود آمدی ای عزیز	آتش ریش که من رخت شو کردارم
شبه صاحب اگر قصه شیرین میانه	
پرده گوش ترا شکستگر دارم	
چون سحر خنده بهر جاک میزنم	در موج خیر خوشی نفس باکی میزنم
هر جاک موج حادثه ابرو بلند کرد	ما چرخ صاحب پر منر جاک میزنم
مست بهر مرتبه را منی نمی شود	و در دام حال صفت قراک میزنم

چون کاروان ریک نزل پرسم	چند آنکه قطره بر ورق خاک میزنم
ناخن حریف آینه دل من شکست	بر لبش به خنده افلاک میزنم
صاحب کدام غنیمت باین پرسد که ما	
داریم بی باغ و تریاک میزنم	
کونکه با تو مکان در یک بجز دارم	نزار مر مرده تا بخوشی دارم
مدار رزق با قبل قسمت که من	در آستین شکر و زرد درون دارم
چو کرد باد غبار دلت جامه من	بر کن ز ریت سبت این قبک دارم
پیر ز ششم کل کرده ام زبانی	مخرب دله با هم سرخ دارم
نیشود سر خود در سر سخن کنم	چو خاتم جسم بنایان از من دارم
پرخندان من کردن حصارت	باین سلاح چه پروا سرخ دارم
مرا بچشم او در احتیاجی نیست	ز جان سخت زده زیر پیر دارم
چو شمع صبح بیا آیتاده ام صاحب	
سروان حسد فغان انجمن دارم	
شفق آلود شرابست مکر ستارم	که قنات پیاسه بچو ستارم
موج دقت از کرو بادیه نیامد پروان	از سر حیفه بینست مکر ستارم
چکنه ز زشتی من که قصه میزند	هر کلج اسب نوان در ستارم
عشق از آن عشق که در غم میزند	مضطرب چون کف دریت بستر دارم



من و از کوهستان پای کشتن صا  
که و باده نگیرد مگر ستارم

چند در خاک وطن خفته بود بال پریم	در اقصای ده جو خورشید بواهرم
عیش جور ز ترش رویی من نخشد	نی بناخن ز چه کرده عبت بچشم کرم
بجز سکن بنویسد بر سر یکدیگر	آب یوانم و از ریخت روان تریم
سیرتیر حوادث پیرانده اش است	آه اگر بنشیند او بدست این پریم
بسکه پیر یارم که بدست مرا	شش مت خانه ز نور بود در ظلم
سک و آسوده شده در شوم و درو	که چه با دشمن و باد و دشت خویش کرم
تا سراز حلقه پادشاهان بر زده ام	خون مرده است سواد و دو جهان نظم

صاحب از کشتن در حین و کبرم  
العیس ناخن اکس بود بر حکرم

دل درون سینه و با او بجا میروم	کعبه مقصوب و مکی ما میروم
جام جسم آینه دار که زانور است	ما جوفندای طرف بهشت میروم
شمع طور از اسطرگه کادرات و ما	مرشاد بر که مرسم از جبار میروم
در سر خار بخون شهادت میروم	ما چه فایز بل در دوان میروم
کاروانی حوادث سینه چرخ است	رو بیا دار و غنم عالم بهر جا میروم
بر رخت سبیل سیه زینده است	ما بهشتان نه بهر مال دنیا میروم

یوسف  
از کوهستان  
در شوم و درو  
خانه بودیم و در کشتی بر میروم  
ششم سینه نه راه دور است  
بخت غریب و دردت تا میروم

داف هشت تنغ و لک و حش  
اشک در دلمان واه آیین در بر

ای زمان صاحب حرفان است خواب غلطه  
قدر ما خواهند دشتن جو زینا میروم

وقت که در غم دل نام کدارم	برقی شوم و در طلب نام کدارم
تا چند درین فایده چون فدا کار	سروری آغاز ز انجام کدارم
سرشته که ای من در کف من است	چون غم در دست و کی نام کدارم
برخ یک کاسه کند طر عالم	نام و دم اگر دم نام کدارم
از غم خبر دور مان راه پیر	چندان غم نیست که پیام کدارم

شد سر ز خواران و غش بق  
صاحب چه درین دشت با کلام کدارم

میدانم پیشت با نسیم برین دارم	که هم در صومعه جباریت خون دارم
غبار آلود که کوبیده جفاست را	که در دین زبان است که در کرم دارم
چشم دارم اگر از فو عالم دور کردانه	خود ز دور مراد و دست و مراد دارم
نه خادم که وجود کشته است سنگ بر دارد	عیق نام دارم حق شربت بر میروم

من دام شمع طشت الهی من صاحب  
کحق کفی مسکنه بر نه ابحسن دارم



دست طع ز مایه ده چشمتیام	از جان بخت خوشتر گشتیام
دامان بادبان توکل گرفته ایم	دند ورق حباب بگرشتم
چون قطره سر برافش دریا نهاده ایم	وز مویض برده خاطر رسته ایم
در بند یک شاره موجست این گیسوم	دل چون حباب بر نفس خود بسته ایم
دردا بروی صفت دل چوین گشتم	شیرازه اش رشته زمار بسته ایم
مردم چرا بخمر ما وقت داده اند	برگزیده طوطی مورخ بسته ایم
مکتوب خویش را الف آه کرده ایم	کافه دریده ایم و شکسته ایم
صاحب عیش فتادت کار ما	
ز آنروزان زینک و خنق بسته ایم	
در شهر اگر مولی نکریم خنق گشتم	دامان دشت نیت گشتی خنق گشتم
ما کاسه کنون و فلک کاسه کنون	در خانان خرابی هم چون گشتم
چون رود نیل کوه و دریا چرخ آگون	از راه سر و دهنه بیرون گشتم
مادر قطع کن این راه نیستیم	خار و سوزن خویش مگر لاله گشتم
صاحب جدال شیوه نیت در صفت	
ما خنم را جوف زبانی زبون گشتم	
میشد آن غن زرد کوه چوین گشتم	غنم خمره و جبال نعیمی گشتم
از کرا بخانی ماروی زمین نشسته	از روی سفر عالم بالا گشتم

مهر

مهر آن نیت که از دهر فراموش کند	طرف وعده کرمیت تقاضا گشتم
میرود و فکند غم بر عبت امروز	مادر اندیشم اینم که فردا چه گشتم
جدل ششم و خوشید و خوشتر درش	سیر تر قنغ غیر مدارا چه گشتم
کوه برت ز دستار سیاه عالم	یا بخر کز زیم ز سر ما چه گشتم
سنگ را گرمی می موم میاید صاب	
ما بین شیشه دلی در صفت گشتم	
خیمه دل در هوا و اعظم سودا زدیم	دست از ما بود مهر خویش بر ما زدیم
همه حساب از روزن می که عین بی است	سر بر آوردیم و دیگر غوطه در دریا زدیم
سینه ما چون صدف کچنه کوه برست	برگر چوین کوه تا دامان است زدیم
ایچوان در عشق بی نیازی بوده است	ما طبلت چوین کندر قطره پی زدیم
دست و دامن بر پست و پای بوزاری	خاکش کار ما چند اکثرت و پا زدیم
خاک را در پیر دم آرزو را موج غن	بر سر جوانی غمت نیمه غنم زدیم
ایش بر بر چاق نه دم دست ما گرفت	رو با آورد بر بر خیزش پا زدیم
کیست خاک تیره صاب تا کند تحیر ما	
خاک در چشم سپهر دشت و ان زدیم	
نقد جان بخرش از بهر تالار گشتم	همه جادو قص کنان بخور آرد گشتم
برگشت جگر و مویه ما بار دست	ما چه تعلیم نداییم با بار دست گشتم



نقش صفت که در راه فغان است	مادرین کار بجز عشق شرار آید ام
چشم بطن بخت دم غم خور ظاهر	بخت عشقم که در کوه مادر آید ام
پیکر من خوار و سست جل بوده	دل خوش که ز حال بجا آید ام
نیت جقظه کار در بطن خاک	مادرین دایره آید بکار آید ام
چون کل از خاک بظاره روشن صاب	
باطنهای پر از زشت را دیده ایم	
صبح در خواب بود که بیدار شدیم	تسبیح دست فدا بود که بیدار شدیم
بشار آمده بودیم مسوره قدس	دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم	کاشی که در سبزه قلزم زهار شدیم
خانه پرواز ترا از پیل بهاران بودیم	لنگر از انت خود خانه بکند آمدیم
زود دیده شبنم بگر خواب بهار	حسب افانه طراز دل بیدار شدیم
عالم بخیری ظاهر بستی بوده است	حیف و مصیبت که مادر زود آمدیم
صاب از کاسه در یوزه مار بزد نور	
تا که ای در شمس کاسه انوار شدیم	
گاه گاه از دیده غریب برینا دیدیم	کی تهاین بکار از بهر تماش دیدیم
بخت تو این که باشد و عمر بگذرد	آفتاب را در آغوش سپید دیدیم
پیش چشم من سواد شهر چشم بخت	نقش خود چون لاله در دامن دیدیم

خون مرده است

تسخیر اگر از آسمان برق من بریده	خار و چشم اگر هرگز نبالا دیده ام
نشاء صبا می غمزه را نمیدم که بخت	خوشم از دور در دست تریا دیده ام
نیت صاب بچشم خورده منی بچون	
صد سواد غلظت از غل سواد دیده ام	
سر بنگ نیت و الا کشیده ام	تسبیح را ز دست تریا کشیده ام
هرگز نشد که بر حرف آورم ترا	منه کردمان غنچه خورشید دیده ام
گر کوه پشون طرف بخت من شد	در خاک و غنچه نبوی مدار کشیده ام
از پاكشندی ادب ان خار را دمن	از خار راه او ادب کشیده ام
بارت بر بخت و منت بکس	داعم که پا بدامنه محو کشیده ام
صاب دچار غم الماس کشت	
پیش از یکم خویش اگر پاکشیده ام	
هر چند بخت و محوخت ده ام	با آفتاب عشق برابرست ده ایم
هر دانه که بود در شبنم در جهان	اکنون بگردان من محوخت ده ام
پیلوی حریب و شمع خانت صید را	زانی زنده مانده ایم که کشت ده ام
نمی کشیم تا در آن خوش بگذرند	در بزم و در کار چو بخت ده ام
برشته گشته غم سبک غان	دنبال هم چو پشته کوهت ده ایم
در دست عشق پاک که باریل دویم	چون دو الفقه در کف بخت ده ایم



صاحب ز جوشن فکر بود بسیار ما

چون رشته در صحت کو قیاد اوم

سیت جنونم وادی و نزل نمیدانم	کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم
فدکن دور کردم هدف چون این اوم	بجای بدتر از نروکی نزل نمیدانم
چداقتوت بهر از غنچه منقار بردارم	بخود یک غنچه را در پستان کل نمیدانم
من آن سبکبیرم که از بهر جا که خیزم	بغیر از بحر پلایان و کز نزل نمیدانم
نظر جل من دارم و کس را که می بینم	کسی چون خود از احوال خود نمیدانم
بغیر از عقد دل گشتش عا جفم غم	در هر عقد که کاشیش من نمیدانم
سپید را بعلیم دل من نامزد کوان	که آداب شسته حات در محمل نمیدانم

اگر این بود صاحب که از کلک تو میریزد

مکتف بر طرف من حو را بطلس نمیدانم

آمال دارم که فکرم در خستم	کو قوت پاتا پچال نسو خستم
منه کر جگر شیر بود تو شتر اوم	تا کی پلاین قافله کی خستم
منه خمرت کنم ارباب و رفعت	شبه از شوم و عقب نامبر خستم
پرسند که از حاصل کشتگی من	برگردش کردم و از پای خستم

صاحب اگر از گوشه غمت بدر آیم

چون روزی از باب من در بر آیم

جازا بدم سب قاتل رب غم	طوفان زده خویش باطل رب غم
موجم که بر آمدن و رفتن ازین بحر	یعنی بپاشنه ساحل رب غم
استاد کی من نه پی در حجت شویت	در مانه خرم که نزل رب غم
مشت اگر از شوخ خطبه عشق	نقش قدم خویش نزل رب غم
از اهل دل امروز کرب و دل نیست	چون غنچه و احسن خرم دل رب غم

صاحب خوش از کشتن من رکن و گرفت

کو قوت که آئینه بقال رب غم

دش که دماغ بر دل افکار خستم	کویا چراغ بر سر بیمار خستم
فوغش بر چه بود همه دایم و دانه بود	پتخ پاره که دم و زنا رو خستم
خورشید تیره روز تر از غنچه مرده بود	روز ز که من ز شعله دیدار خستم
کرد که اوست از دل منراه بر دشت	صدیف از این منی که درین کار خستم
منه از یک و شغل نظار برادر کب	در آتش و دودیه پیدار خستم

صاحب خوف و هوشند فکر نمیدانم

منه چون سپید بر این کار خستم

دل این غم سبک و انا دکنم	بربر یک روان خانه چه پید کنم
نهره کل پی بازی افعال شست	دل بازیچه تعمیر و انا دکنم
دل سخت تو دایم تم میات	طع مرغ چه از پیغه و انا دکنم



از ادب نیت کرد و رفتن گشتن	جان فدا در قدم شد و گشتن
ای خوش آن روز که از ملک صفایا	
دست تو فتح بجای روی عیداد گم	
تا در خم این کار گشتی که ایتم	چون طعن از نیند پیرت که ایتم
از دگر گوش صدف کان گشت	ما بر زده در این عمر چون ز با یتیم
نقش بی خضر و پشه و انت	بر چید که چون کرد و ناله و انت
بیا سبک و قرا از ششم ایتم	بر چید که در چشم تو چون خواب که ایتم
کوشی خواشید صدای بوس	ما چیران فاند یک رویم
ما حکم صمیم که تا و فرشته	در توده خاکستر افکند منایتم
خوابد دلش بقوت کدازت	مگذار باین آید ناخن بر ساقم
این آن غلی مرشد و دست گفت	
ما یکه شقیم کبی برک حب یتیم	
اگر بامه کفان در تیر گیرم بشتم	هان از ترم دور بشم پیرم
هان از خار و شوق رخسار کسبم	اگر چون بوی گل بیاورد یک بشتم
مژد و صلی زلف سخن غیر از نیت	چرا چون شاه در قید زلف می بشتم
چراغ و دست پیدار سرکت بر نیت	میخواهم که با پروانه در یک بشتم
تو از دور سخن می نالی من جانی دارم	که میمیرم اگر کی خطی بدو سخن بشتم

چون مرده تکی پای دامن که بشتم	دو روزی بخوش بشتم خوش بشتم
مرا چون خوت لیر کاست در پیلو	چرا چون بوی گل پروانه در یک بشتم
اگر داغ غمی بر لب زد و بشتم	از آن تیر که چون گل کف زلف بشتم
چه خود را میری بر تیغ آه خانه سوزم	
مرا بگذار صاحب تاجمل خوش بشتم	
بصورت که چه در جوارم و باین	ولی در عالم منی نظر خابر و کدو لدم
بناشد ننگ اگر عاف گشتی اربابیت را	بای می توانم فتح را زیر و ز بدارم
بخاوشی ز سر و ایتم شوقیت را	سر زبید کز کف کو او دیزیر دارم
چه خواهم که با کرد اب این بخواب	
چو غم از کردش چشم جانی صد خط دارم	
زیرای چنان گشت بی برک و ایتم	که تواند گفت افتادگی را از نو گتم
چرخ ننگ در آن خوش آن سخن گل را	نی آید اعو ششم می آید بجا بشتم
نظر دامن آن غم مستور افتاد م	که در کستین چن عجب کرد و از جادو م
ز پین می دود و دامن گل استای من	چه سر زبیت با تخم چاقی است بشتم
کند بوج را در تاب دارد مضطرب من	بر برای غم افتد که کبر و ناخدا بشتم
اگر صاحب ندارم که مرده از نیت	
بجدا شد که خالی غایت از نقد و عاوشتم	



جگری سوخته چون لاله دین دارم	چون نسوزم که سرواغ مرا بدارم
عطر در زینت از سیر حیران دارم	چشم امید بجای کشته حذر دارم
منه که بر آیدام مرکز کز کز نیست	بکه چون غنچه گل پای دانه دارم
لاغی سینه زار زده و او دمی آ	چشم بد و درازین غم که بر تار دارم

صاحب از شعله آلوده چشمش مراد  
منت کرمی که شکسته گلشن دارم

بی گل خارا و برگاه در تیان دارم	خنده پید هر گل دیم و حیران دارم
عشق بر کس که زور آورد کشته زان دارم	سیل در هر جا که پا افتد و حیران دارم
برک گاه ز حیرت نیست بر دیوار دارم	جذب از برق آتشین جویان دارم
پتو ازان پای تواند در دامن کشید	دام طلب برافت در گردان دارم

کاسه در یوزه پیش خضر صاب چون برم  
مکده افسرداش چشمه یوان دارم

اگر چه بیک نیم خاک پا سر بکافم	عجب که تشنه بام سفال دیکافم
شوم بخانه مردم خوانده چو همان	که من بخانه خود چو خوانده همانم
نه ذوق خوردن و نه روز باز کردین	چو خنده رب بام سیده حیرانم

همین بستی که در آستانه عشقم  
اگر چه جوشنی همچو حب در بام

منی بسیار را از لفظم صلی میدم	بجز در کاسه کرد آب جان میدم
کعبه چون محلی بی یک باغ بلند	کی بت حزن خار کز میان میدم
برقم آه فوس ماه حلاکاه منم	میکنم دیوانه و سر در کسب میدم
مندی شد منجم از نغمه غزلت تیت	شیشه در آید بس که طعنان میدم

چشم من جانب برو خط کشیدن است  
کی دل خود را به لوف پریشان میدم

در کوی جان بقطع مراحلی میسیم	ناگر جسمت بمنزل میسیم
فی دین ما بجا بخت و دنیا میسیم	از حق که شد ایم و باطل میسیم
در ماده است عشق با طار زشت ما	دیوانه نیستیم و باطل میسیم
در دوت و پازدن کروار میسیم	دانسته ایم اگر چه بل میسیم
کار شتابکار سپایان میسیم	ایست اگر شتاب بمنزل میسیم
غنی که بود در تن ما سوت چو من	از نبت پست و باطل میسیم
زینکه موج حادثه دنبال گرفت	چون شتی جاب مل میسیم

صاحب در خط که هر قطره صلت  
مادر خود از طبیعت کمال میسیم

چند روزی زنده بودم و جاسم	زینین نشو و پنبه ز خوابه و جاسم
در کج قفس خند دل جوشن توانم	شبنم زده کردید بکل جاسم



روشن بخت نشو و اینست من	هم کسوة لاله هست دل چون پیرام
غارت بشد لب زخم بکرم	پروان زده بود کل از غنایم
میخواره ام و تشنه یاران بوف	هر جا کل ابریت بود پنبه دایم
این آن غل خواب نظیرت گفت	
فضیله گذشت ز سر سبز بنی غم	
عشق کوتاهیم استک نظران کنیم	مکن شوقیات بجز بکر تان کنیم
دست کوتاهیم از کمر رشته جان	عهد و پوند بان موکرتان کنیم
بر غبار دل محبت دریا فرو	دست و روی مکر از آب کمر تان کنیم
بیکس نیست که روح بند نیست	چهره و دست که باغ هنر ما ز کنیم
منت باده بصد رنگ بر آورد مرا	چهره خویش بختاب مکر تان کنیم
آن جیم بیک درین بر وجود	که هر چه شد ز رخت و کرتان کنیم
این آن غل خواب نظیرت گفت	
سینه بر برق کش غم و جگر تان کنیم	
برون پیر و از فکر دوت عالم اتم	غایت سیرت بیدارت پرده اتم
جگر گذار محیط و از کسکی مز	کلاه کوشم در پیشته بوج اتم
بخوان خنجم در از دست تری را	دشنت کاسه در یوزه پیش بوج اتم
نیم خوابینه درین پر تو مت	چو صبح آفتاب ز رشت حاتم

افلا

ز خشک مغزی مینا چه که در جگر تان	خوش آنما که مینا سر چه بود بکلام
هم سپهر برین میکند تلاش گشتن	مگر بجانه زور آمدت باده نایم
همان ز طعن خطیم خلاص بوج صاب	
گرفت روز زمین را اگر چه فکر صوابم	
چه خیالت که دیوانه و شیر نفهم	بوی شکیم محلت که رسوا نشویم
عشق را پای کاری بجهان آورد	ادب است که شوق عاشق نشویم
پرده را ز بود حرف ویرانه زدن	بالتو گستاخ از اینیم که رسوا نشویم
این آن غل خواب نظیرت گفت	
این آن غل خواب نظیرت گفت	
با شک در دلی خود نوشته ترا دادم	خط بخت برغان نام بردادم
عشق من تویی دلت را غنی کردم	ز بوی گل نصیب با تو نشود دادم
دعا و عابر سینه میفودش را	که ما قرار بخوابه بجز دادم
باین مضایقه بادستان چگونه کنیم	چو گل بدین سخن خوشوار میشی دادم
خارستی آب تیغ می شکند	عبثت به پروانیت در در دادم
نیم چون صدف از ابرویش صاب	
اگر چه در عوض قطره اش کرد دادم	
ما که شکستن از لایح کردی خواب اتم	در خط دیوانی ریختر عافون اتم

ش



بر بار محض دست خواهد گرفت	در مصاف آذر و دستی که دل نماندیم
رنجش بچاکل خود در میان دوستیت	در نه کی و شمع خود را ز خود بخواند ایم
عقد مرقد بکار بنج کل اینیم	در گشتانی که ما در در گردن اینیم
بی هوادان انتظار صبح می کشند	ما زینت این نامه را نگویم که یاد خواند ایم

این زمان در منع است خوش صفت عظیم

ما که از دریا عنان سیل را بچاند ایم

خطل افلاک شکر بارید بسجدهم	شمار خنک گشتن پیر بای بسجدهم
آفتاب فیض حق از رخ نقاب بگشاید	هر طرف چشم افکند دیدار بسجدهم
در جسمی که می رزند در سر حق	آفتاب گشته زنده بای بسجدهم
رحمت حق مرم کافور مای میدهد	عاشقانه را که دل افکند بسجدهم
آب روح در پیر بیدار گشت حریت	وقت چشمتی خوشش که طوفان بای بسجدهم
رفو در بر آک می بندد در خوشبیدار	دام هر کس درین بیدار بای بسجدهم
دیدم لبز رنگ و سینه لاله آه	کس بیانی بجا بکار بسجدهم

می تواند فیض بر دوز آفتاب لطف حق

هر که چون صاحب دلش بیدار بسجدهم

چند خود را خیال تو بخواب ایم	چند از تشنه لبی که در آب ایم
در نهانی نه محبت عباد گشتم	نیتیم روح که سجاده را آب ایم

لا نیت محبت که مرا گم کند	چه برین آتش افزوده که این ایم
تخی نیت که بر خود توانی برین	بیک مهربان و ابرار این ایم
منت آب خمر گشت مرا گم کند	که نفسی خود را بر این ایم

بیک کوتاه کم زلف خضر صاحب

رنگ بزار چه ضرورت تبار این ایم

چشم می پوشم نظرم در حجابی گشتم	در وصال از دور و نیز مشرق جوابی گشتم
دیدم آفرین گشتی ز رخسار	و انوار در رخسار سینه نهانی گشتم
حق آبی که را بر من و چشم منت	در گشتنیل یا و چاه کفایتی گشتم
حاصل خود را غیر نیتم در بیا بچسبم	تا چشمتی کرم من این بچسبم
دوره ام اما ز غم خوشبیدار گشتم	مورم اما خوف در کار سبب گشتم
سر را بگذار گریبان در تافت خلق من	میچم سر در گریبان برین بچسبم

اصول بچسب صاحب در کار گشتم

زین رنجه و غم و غم و غم گشتم

نظر بای که هم چشمتی ببار نوبسم	بیک نظاره چشم از دور و نیز ببار نوبسم
فرود دوت پیدار گشت بر تبار	گشتم آملی از دل و دیده آینه ببار نوبسم
عجب دارم که با پر من و ابر بچسبم	که با بیک رول میگردانم ببار نوبسم
که بیکر شمع و غم ز غم و غم بچسبم	ز دیوار از زلفی آمد بچسبم



نظر داشت بر خود نمیدیدم دو عالم را

دو عالم چون دو عینک گشت تا از خود بگذشتم

خوشایتم بی بری و عاقبت من

که میگذردم چون بر یک بر خود میگذشتم

چشم امید بجان تر خود دارم

منت بخت و پیکاه گیت

بگل ابر بهاران بخود و به قنار

نیت بفرخ افش تا از آری مور

قاصد و نام نیت در خوف را

چیت و دوستی در جبین مصلحت

ما و انیس و ستار خدا پسند

خزاین بادیه دینال بجزیر کرد

پایین تهیست که از ماه گذشت

تابی که شورش کوه زخم

روی خود مانع باب کرد خود دارم

ما که نسیمی فروغ کرد خود دارم

این امید که عیان تر خود دارم

هر چه دارم بخت جگر خود دارم

کوش بجهت پناه بخود دارم

ما که مانع بود نظر خود دارم

برد و است اگر فکر خود دارم

چه خبر باز تر خیر خود دارم

پیش این نفس گمان با نظر خود دارم

چند در بوم بهان نشیر خود دارم

صاحب آرزو نیاید که روشش زخم

برق آبی که بهان در جگر خود دارم

تا بگذرد بهیچ حال افتادم

نیت غیر از ناامیدی صانع کبریا

منت لذت در تیان وصال افتادم

دانه پلطم در خشکال افتادم

میتوانم هر روز فکرم کمر کردن بلند

است اگر گشتی در زندگی با چو نیت

بی پروایی کند طی راه دور عشق را

دور از انصاف در محراب روح پرده

هر سر روی خواست من برای می رود

تا بگذشت آن نونهال افتادم

تا بگذشت خوشی می آیم غزال افتادم

من چنین بخاک راه از روز اول دارم

من که در آس کمر زلفا افتادم

تا بدم زلف آن خوشی غزال افتادم

چند پیری صاب احوال پریت مرا

نیت حال تا بگویم چون ز حال افتادم

از زمانه ای را ز دل می شنیدم

کردیم و دایع گفت خاک تر هستی

راهی بر آینه شبگرد بزمدم

شیر شروروی عرب چند توانید

در دیده ما نشتر آزار گشت

بازلف بکودری رسید در افتاد

در کوش ز فریاد جوس پیچید کردارم

هر چند ز خطر راه توان بر دینارم

دیدم که در روی زمین اصل دلی است

در سینه دل خاک نمکنم جو صاب

زین کوه بر بزل مقصود میدم

روزی که باین شعله نور رسیدم

چند آنکه خود شنیدم کوه دیدم

پا از نو کعبه مقصود گشتم

هر چند چون در رکع اجابت دیدم

ماندم دای که دیدم رسیدم

نشاندی از سمون یک شنیدم

ما به مضمون خطا و ز رسیدم

حوی سنجیدم دل خود باز فردم

این نامه بتدبیر نشد باز دیدم

بر خود



یا دایمی که در دلم دایم	بچو دل آینه داری در دلم
عمر غمید سبب بگو گناه شد	ما امید جوانب در دلم نزل دایم
اصطواب شد در قص آورده کاش	پس کس کن بود تا در دلم دایم
از تب دل بر اصطاب پارس	سپیل گرم جوی و پایی در دلم
ای زمان از دور که در دلم نزل	راه و رفی چون من پیش دایم
در نهاد نگاه دین از تاب پارس	در میان خاک و دل دایم
شمع را در جوت فلکس بر کز بر ناز	محبته گرمی که مادر پرده دایم
در شستم از عمارت صاحب دل شدم	خانه ویران بود تا دایم
شکر صد صاحب از قبل من بی زوال	
شدیر آرزوهای که در دلم دایم	
ماکل بدوت خود ز تنهای کشید دایم	در دلت و دیکران کی از دور دید دایم
چون لاله صاف و دور سپهر و دایم	در یک پای که در دلم دایم
با محبت تیره از شمع رخ عاریم	در دلت زنی آینه زلف دایم
نوکیه مصیبت ایام نیستیم	چون سجده نماز که در دلم دایم
رو از غبار حادثه در غم کشیم	ما ف دل بملقه ماتم بر دایم
دل نیت عقده گشت به زور فکر	پهوده سرخپ تا دل کشید دایم
امروز نیت سینه ما داغ لاله زار	چون لاله ما در صبح زل دایم

لی

کل دایم نیت غمی یک نیک	ما بوی پیر من بکلف شنیده دایم
حکایت گریز شیوه نیت چون	خدا بار چون نسیم بر آتش دیده دایم
از آفتاب تو بر سبک آب میشود	ما غافلان همان نمر رسیده دایم
صاحب زربکیش تنی نیت حب	
چون غنچه تنگ دل خود خسته نده دایم	
ما داغ تو بر دل ساغر کشیدیم	در طرب نیت دیگر کشیدیم
ایچکی بیا در دل ما نرسید	دیوان خود بد اخگر کشیدیم
ترک سرت خضره بازماند کان	ما کار شمع خویش بر سر کشیدیم
یک جبهه گشت ده ندیم در جهان	پوشیده بود روز و هر در کشیدیم
تا در شمار آید پایان در آیدیم	چون بوی بر بر کو در کشیدیم
خود بین غم رسد وصال زل خیر	این آینه در کشیدیم
صاحب زلف حال ما زارم در حلق	
ما خویش را نیک برابره کشیدیم	
نایب ما بر دل از گردون چشیم	استخوانم تو نیت چند دایم
محبت خضره بیکر و بیکال شین	برقش چون بخود از کف دایم
خار صحرای نیت خون خود بخورد	پای آتش اگر در دلم نزل دایم
منه که دیدیم ما با از زلف دل عبور	خار در چشم اگر دایم



صاحب از سودای لغوش ت غمگینم  
تا کی در شسته دل عقده شکستم

پرده بر حسن عمل اردا منزه نمیکشم	چون صدف دامن زرد آب کو نمیکشم
هر کل را بر کلاب انداختن کارش	ناز آن بهای سیکو زار نمیکشم
رهر و ازادر قفا و دین کالی است	امطار خوش در دامن نمیکشم
من که چون خوشی ز فر کرده ام از غم	کا فوم کر کیر مونا زار نمیکشم
جذب دارم که گریه نکرده و ترش	شعر را بیرون زانوش نمیکشم

صاحب از ضوآن کسی تر خنده تا کی داشت  
چشم اشک الود را بر دگر نمیکشم

آتش بدل از گرمی این صید دارم	پای بسج کج کمر از آبله دارم
آتش بزرایغ نغوشند و غم	کرمی طبع از مردم این قاعله دارم
آن راه نوردم که تنی وستی خود را	پوسته نهان از نظر آبله دارم
از سکه زلف کسی طرف نسبت	عربیت که مغز بلبل این صید دارم
مینیای ملک غریب می عشق ندارد	کی طاعت این می من بچه صید دارم
کویند بهم مردم عالم کله خویش	پیشی که روم من که ز عالم کله دارم

صاحب یوز از سینه خود چاک زدن میت  
شعنی که درین صحرایه مشغله دارم

چرا دلیر نباشد غنیم در جکم  
غبار حادثه در عین سرمه سایهات  
کلم ولی حکم شیر و ادوه اندرا  
نوی من دل شاق را بچوش آرد  
چنان ز سر دی علم سروده دل نام  
جوتار چکت دل خوش را که تمام  
تو که سپهر برین رفته بخوشی بال

که تا نبیته رسد آب می بودم  
نفس چگونه کشید بیل خوشم  
زاقاب تجلی بمسیر در کلم  
بوکش مردم پیر و خارج غنیم  
که زخم تیش تر بر بیار و کار کنم  
که آمده است سر زلف فکر در جکم  
که من ز بزرنگ سبزه نمیکشم

اگر چه تخ خنیم خوشتر صاحب  
شکر مشک قادت در دل شکم

خط سسین جلیب سینه دل سیم	ورنه از راز نهان خلق غافل سیم
پیش او از تجلی غل منور داشت	چون شرر پروانه در شمع غفل سیم
لشتی زخم دل درایت لنگه من	چکند موج در انداز غل سیم
رچه از منزل برین تنها دامم کردم	نخبر از راه و رسم سیم سیم
بسمه آرزوی از فکر آرزویت	آهین غم و یکس آهین من سیم
دشمن آرزو را بر سر مجا داده ام	بموج منون کوش بر آواز غل سیم

اگر چه صاحب شسته ام از دل غبار آرزو  
بچفص با آه و کیدم بی غنیم دل سیم



بوالغفور خورشید شربش شوم	صربش شربش از زبانش شوم
نفاوت میان شنیدن من و تو	توبتن در و فر قحابش شوم
دوین می کلک را بگویم رک	بصد رسای او از آبش شوم
برانه که سردار از و شود رکن	هر چه می کنم عجبش شوم
صدار شیر جری عشق ترست	ز رخه دل پراضطرابش شوم
مکر ز محبت دلماس کرم می آبی	که از لباس تو بوی کبابش شوم

چه در هماره جنگ ما را ز سپاهلان  
بیشتر کریان آفتابش شوم

صفا روی ترا از آفتاب می سپم	مباه می کرم آفتاب می سپم
اگر چه از سر لبتش برین ام بوند	مسنوز در درک چ آفتاب می سپم
عبارت عجب خورشید پره وشت	هر زین که بچشم بر آب می سپم
نژاد که درین از محیط کایت	پیکر منم را چو خراب می سپم
و مانع خوزن دود چو آفتاب می سپم	بروشنی دل در کتاب می سپم
چو هر رازش نشسته مکر کاغم	ز بس که کرم در آن آفتاب می سپم
بکاروم که درین مسیکه فاکار	هزار دام ز بوی سراب می سپم

رخ گشت ده ز دل منم سپرد صاحب  
هلال سید روی شربش می سپم

جبهه خطی

در محلی که تنغ زبان بر کشیده ایم	در گوش تنغ حلقه جوهر کشیده ایم
که حلقه سپهر باغ فروده اند	ابرورش ناخته بر کشیده ایم
مست بر چه سبزه از دلف بسته ایم	از خار خوش کباب بر کشیده ایم
تا از عقیق تشبیهی آب خورده ایم	از صبح خط چشمه کوثر کشیده ایم

از بوی بوی رقت که سبز ما بود  
صاحب همیشه صوفی شده ایم

بب نیرس از ضعف آتش بکیرم	ز بار دل چو کمان خانی بکیرم
شکار کمر مسید خود نمایندیت	و غیفر از جگر خوش میجو شیرم
ز بس که اخشی در غم منم ایم	مگر بوسه این کرده اند تصویرم
خونک نادن کی کمان بکیرت	نی پرد پرویل دیگران تیرم
که شست بغیر دل مدار مرا	نی شود بخت ز روزگار تیرم
ز غنای غلغله منم خردارم	که بچو بوم گرفت ردت تیرم
نظر ز دیدن منم چون عذری پوشند	حلقه سیاه دلازا اگر بکیرم

جواب آنوقت ای که میروی گفت  
جو شیر از دلف میکشند ز بچرم

در غم ز آینه روی زنده ایم	کار زشت آینه و می کشیده ایم
در قفسه منت رک جواب بگرفت	مگر کعبه که هست بجام دوده ایم

اینش در آفتاب مقدم  
چو شیر از دلف میکشند



دشمن که شدم از پنج خون نیم	چون کل بر یک و بر یکی بچند ام
جوشیده ام بشین خوار چون تراب	بر دوش ترخ که مرا از خون دیو ده ام
همت بر جیشی من باز میکند	ایجات را بکلیف جشیده ام
بر دوش زبانش کل بخت میکند	عاشق زنجش ششم ندیده ام

صاحب جزیت اصل دل در باغ گل

من نیز پا بر آفرینش شیده ام

نت که آن آینه را در برابر دهم	طلوع صفور و اقبال سکندر دهم
رب حشید که تر ز دوش ششم	سینه سوزا شرا از صواحر مخد دهم
اگر در کرد خنجر میانی را دایم دهم	تا سحاب لب لب او بچو با دهم
تا سرخوین ام از دایم سودا کرم بود	چون سجا چتر از خورشید بر دهم
ایزدان در دوی کل محکم که نشین این	دوق پرواز زینان در زیر پر دهم
معل و ارون دور پنا را حصار است	دل بجای و نظر جبار و کرد دهم
سادگی آینه ام رانده حصار غمت	روزم خون بود تا چون شمع جود دهم

سیت صبا آتش کفار غم ازین

اتنی در سینه ام سجو مجر دهم

خط تو ریش در دل و جان میدوادم	حال تو تخم مر مر بخت ندادم
این شرم باز که گمان حسن است	از بهر یکدیگر و بوسه جان ندادم

بها

پیشتر من از اثر بخت گشت	زنجش کتاب پنج نیت ندادم
دادم همین که میگشتم دل بگل و خون	اگاهیت هم که بجای گشت ندادم
این آتشی که از جگر من بزم زد	در کفیس بگل سید می گشت ندادم
دارم اگر چه دست معشوق در کمر	میرت همان بگو و کمر میدوادم
در کام شیر مانده ام از دغور خودی	خضر سنت بر که ز خود میر ماندم
عقلت ببات در نه من آن صید ز یکم	کز جانش طیدن دل میماندم
دستارست و دامن اطفال بستم	چندین ملک و آرزویش گشت ندادم

دوق نو خنجر که عیان گیر من شد

صاحب چو مر که جان میدوادم

پر تو مرا قیاس از نور انجم میکنم	در حسیه قله سیر و جودم میکنم
رزه خنجر شیشه غمت من بکلیش	پر هم سرور که پان و تبسم میکنم
چون تو ام شمع عالموز را در بر گرفت	منه که از نور شراری دوت و یکم میکنم
یاری می آدم از کیفیت جبارون	یا کتاب عقل را خشت بر غم میکنم
از ده کم کردن اینجا یافت کس نیست	خوشی را داد بسته در راه طلب میکنم

این جواب اتول صبا که میگوید صبح

میروم در شش و از دود بی کم میکنم

در پله آغاز ز احبام که شستم	از معر ربون مانده از شام که شستم
-----------------------------	----------------------------------



چون برق قادم بجایک تعلق	زین خاک جلوسیر یک کام کشتم
بی نقطه یک الف روز دیم	چند کبر صغیر یک نام کشتم
در طبع همت گرفتار سر اگر نه	صد بار سنون از نظر دایم کشتم
این تل میرصفت گفته است از پشت صبح و در وقت که کشتم	
عالم غیر بود شب آبا دم	تا بهوش آمدم از غش نشستم
عش بر باد اگر دادم باکی نیت	یکشد جانت خود باز چو کاغذ دادم
نیت از گشتش جذبه رحمت نوید	کرچه ارتس لرم و مدت بجا افتادم
موجد یک روزم که بهر نشین باد	میز غر غوطه در بایع مردم پیادم
از گرفتار همت اگر عار ترا می توان که یک چن چن آزادم	
حق صبر چو زنجیر بر دامن کردم	تا نظر باز روی گرفتار کردم
تا که مقصود باین آمد	سالم بقدر خود جانیان کردم
تا زیادت لب او نظر دادم آب	ریک این بادیه را حل نشن کردم
روزم شب تیر به بدل کردید	تا شبی دوز در زلف نشن کردم
چه ضرورت بر امان لب آروزم	منه کیر چو زنجیر کریان کردم
سنگ که بعد از سوز جانت	عهد خودتان به لبان و آن کردم

تکی بدوق شاه مرد و کشتم	تخی ز بوی پند را بر کشتم
زان پیش کاغذ حادش توبند	خود را ز خم بیه کوه و کشتم
کوخت مالک کل آلود جسم را در چند سارخ باب کشتم	
بر خیز تا عالم بی چند و چون رویم	از خود تا زیاده کسر برون رویم
پروین کشیم رخت کل آلود جسم را	سراییم بر فلک آگون رویم
بر صفی جان رقم نیستی کشتم	زان پیش گرفت هستی برون رویم
در اسگ کرم غوطه خشم آلودم	روزی که ما دایم خوشن رویم
حاج زنگ خلقی آب سرد و کار وقت گرفتار هستی برون رویم	
اچنین از کف عنان تو سن دل می هم	رقعه رفعت بر دیوار تو دل می هم
امتحان فوت بازوی دریا می کنم	ما عنان چون اگر کار بر جل می هم
و خرم حوای لایتم بدم خود دکان	دامن رخت جنوزاکی بمل می هم
صاحب از قحط آوارت در خوشن کوش اگر کار نوید سگال می هم	
روی میان بود که من سپهر می هم	پرکت بود من که یک کاس می هم
آلف فتنه ز که عشق دراز باد	ناله خطاب بود که فتنه جستم



آن کعبه را که میطلبم بماند	در پیش چشم بود که می جستجو شدم
وقف نیشوم بر من تیغ اگر زیند	چون خطری که محو با کوشش او شدم
صد آرزو که در دلم در طواف بود	از حیرت جلال تویی آرزو شدم
مقتضی قتل کعبه دل نذر داشت	صدق زور و داد چو گفتگو شدم
لباس میچکان ترا بر سر تراب	کردم نظاره نشانه صد آرزو شدم
یک کوه بر نرفته درین بحر خون ساز	صاحب زبس بگذرد و دانش تو شدم

خط تبرک را خوشتر زلف و دل نام	من این بقیع پارس را به کمال نام
تو که گفیت حسن چمن بی بره می خور	که من بر شبنمی را طبع عالم نام
میخ از من اگر جازا بستانم	که از جافش دل را من بستانم
دازد خال بد را به بخور بنم و نسندی	اگر ادا بار رو آرد بستانم
جونی که هزار شهر تواند برون آمد	منه مویشین باز بچکانم
خبا که گفت از مومن دل افتد از من	که خجسته که را من بستانم
نیز از من چه حالت ای که عیبت و طعن	که اهل قتل را من بستانم

تا دانه نظاره آناه پارس ایم	از خود پیاده ایم و فکر دین ایم
سیر وجود ما نشان کرد عسکر ما	هر چند قطره ایم ولی کن ایم

در مجلسی که شعله دار و زبان لاف	ما کرم خود نمایم خود چون شراره ایم
شوان بر یک بادیه مارا شمار کرد	چون درد و دواغ لعل نظر پناهم
ایستاده بخت جان میزد	هر چند آتشیم ولی بی شراب ایم
این آن آل که مولوی رو هم گفت	در شکر چو چشمه در صبر من ایم

چند در پرده دل مایه کف از ریغم	ای خوش آرزو که می در بر بار ریغم
چکند بادل در یار عشق عیار	چه قدر بوش نکشت حس و عار ریغم
نیشتر از آنکه دارم درین راه قدم	کوه آبدار بر ملک خار ریغم
چون سرشته اشک بر لب درایت	تا کی نماند پیوده خیرین تار ریغم
جیف و صیغ که در قلم انصاف	انقدر آب که در چهره چپ ریغم
تا گویدم نظر رزق منت کردیم	چون شکوفه بنین پیش کو سار ریغم
صاحب این آغوش شد رو گوشت	خاک در دین این عالم عذر ریغم

از غم زلف تو در دامن بافت و دم	چه سوادر سر ما بود کجافت و دم
بوی پارس معصوم که از بقیعیدی	در کربان کل و چپ طاقافت و دم
پوت بر یک در جیب بنی از دست	سستی است که در بند قبا افتاد و دم
مچنی مشر تر نش خار و نسیم	کر چه چون آبد در مرتبه پا افتاد و دم



خروغی بود تشنه تها کردان		باب در عقب همساق دم
صائب فانه لغش بچون انجامید		
در یکی بود حکایت کجا افتادم		
تا ز امل حرقم خاطر پشیمان شدم	شیخ با فادهم آرزوی که حیران شدم	
تبع بی آمدم بت کار فرمای عشق	چون دلی ابر بهر اندم که گریان شدم	
تا که این دامن از خاتمی چیده ام	مچو بجز از خاویوش آلوده دلا شدم	
برق آفت در کین فوس جفت	تا پرتیغ طوم خاطر پشیمان شدم	
مرغان در کوچه جویان خیرت یزدم	محو بچون بازوی که چپان شدم	
ز تبت جایی خبر گیرم تیغ منت	چون بوس بیار آن یک رنگی شدم	
این جواب آفتول صاب که میگوید حکیم		
منزوف مایه دستیار فرکان شدم		
ما شمع را بشهر خود سحر کردم	وایم ز تیشه پیچید بگردانم	
باری که میکنم کر کوه قاف را	از دوشی آمان و زینی بر گردانم	
وزیر فرخ جواب و اعفایم	از راهی بر خود بر گردانم	
از سجده تاب غش که عرش در ارازا	چون رشته های در دل کمر گردانم	
صائب ز غم زبانی عطرش زبانت		
مقار خود چو پسته بشکر گردانم		

کلمه  
برخی در غزل از کتب  
منزوف و در تیار فرکان

اثر ز غنچه درین بوستان می پیغم		فغانه امل می در میان می پیغم
چه زمر بود که چشم سازه تحت نگاه		که خنده در دمن زخوان می پیغم
بواب روحی نیکی خاک بر آن		از زآب در نیکی آن می پیغم
دخشم آخر بد آنچنان گریز انم		که ماه ماه سراسر آسمان می پیغم
شکوفه دید سپنا بجاک درخت		ز لاله زار بختی نشان می پیغم
چرا ز گوشه علت برون دهم		
ز مرد می اثری در جان می پیغم		
تحت بلند نام شد از طبع کشم	لو کرد امخس و عازت کشم	
در قبضه تصرف کرد و کج نهاد	از دست غلای چو کمان کشم	
اندیشم از سیاهی لشکر چو کشم	چون آفتاب شرق تیرت تر کشم	
از موصن چگونه گریزم که چون سپند	بر آسمان اگر شدم رزق کشم	
صائب چو ابرشته مریم برم بپا		
شیرازه کیرت حواس منوشم		
چون غنچه دست بردل شیدا کشم	کل و ابایان خاک و اگر کشم	
تا چند در عین نه توان بود تحسین	موجب شدیم و در بر یکد کشم	
خود را تسبیح کوه شید غدا لها	تا به محو سیل روی بهو اگر کشم	
عشق غیور رنگ شرارت میکند	تا آفتاب را بسیا کد کشم	



تاکی شیشه خانه ترش ز سبک	ز ما و را باطن مینا که استیم
صاحب کسی بدرد دل نماند	صاحب کسی بدرد دل نماند
ناچار دست بردل شیدا که استیم	ناچار دست بردل شیدا که استیم
جادو سیاه خانه سودا که تمام	از دست لاله افسه صحرای که تمام
آسان بت مانعادت شمع طرز	صد دست پنجه باید پیضا که تمام
از نیت بند که عمرش دراز باد	دام کس مخدعه و غفلت که تمام
بر زبان خاد که تکلیف کوته	خطا مان ز سوز صبا که تمام
دیوانی عسلخ ندارد و کرنا	روغن زریک زشتش بود که تمام
صاحب بزور جذب طبع بلند خویش	صاحب بزور جذب طبع بلند خویش
خورشید را از دست میجا که تمام	خورشید را از دست میجا که تمام
دست درویش از لاف مغرورده ام	مازدا افسه خود دامن محترورده ام
برق عشقم که ببال و پر پرواز بند	هستی از اسر متواضعی بشپرده ام
بستام از سخن عشق بجای خوشی لب	مهر از نوم مغفرت رسد زده ام
نیت گیر و که پهلوانی تو زنده	بار و در چشم خنده اسر زده ام
سرفطرات دور خانه از دل دارد	صفوحه شمع بنوازم سطر زده ام
چون صدف کاسه در پوزه بنیانم	بکره آب رخ خویش زده ام
صاحب آن طبعیستم که ز شیرین سخن	ملک سوخته بدایع دل محتر زده ام

نه امر و نیت سودای خوار نشینم	بجوب کل ادب کردی معتمد در ستیتم
غریز مصرم اما در فراشته چاهم	کل خورشیدم اما برکن طایف سیاهم
شکت رنگ صفت کوهر بر نیاید	همان تهر که اندازد فلک در چاهم
منی افسه جواسکند بر نیال خضر صاب	منی افسه جواسکند بر نیال خضر صاب
من آن خضر که آب دوزخ است آنچو اغم	من آن خضر که آب دوزخ است آنچو اغم
بیکه چون برک قران دیده پرانم	سایه خود را برین میکتد از دنیایم
جگر پاره ولی نعمت سی رویت	نخندد غنچه رزق پریشان حالم
هر که را در دلیت من شرح دهد	هر که را بر کز نیت من شرح حالم
کریه سکندل از بیک فروت مرا	خاک در حین آینه زند تمامم
آب در دیده آتش زرتحم کردد	آب در دیده آتش زرتحم کردد
صاحب آنش اگر شعله زند در دلم	صاحب آنش اگر شعله زند در دلم
ز شوخی اگر کل بر دستار میستم	ز شوخی اگر کل بر دستار میستم
من آن زور که در عشق منقش بودم	قدم در دشت بر نقطه چون کاه میستم
اگر دیو سوری بود در فغان غم	بدشاد بخت خود بپایان واد میستم
محقق بهر آن حس را میمندی	اگر در دست من می بود ابل بر میستم
همین روزی که صاحب پیش آمد بود منظورم	همین روزی که صاحب پیش آمد بود منظورم
من آن روزی که دل در زلف آفتاب میستم	من آن روزی که دل در زلف آفتاب میستم



غبارستی خود سر چشم قاکرم	کف خاکستر آفروده در کار بکارم
ز وقت وقت که در خون ششم خالی	که از کف دامن پیر این بوی فاما
میوزم اگر برق قفا در غم افتد	که من در خوشی از گاه کندم جدا
با کبر دست خون آلود میگرد	بخون من این محقق در چین و خطا
سرخت دست چن کر خون کال	مگر دامن دولت بدست آمد راما
ز پیغام من شاق سپید بکینی خالی	زای من که مکتوب ترا بنیفت
نی آید بگوشتن دامن در زنجب صاب	
و کز من تر دوشتر از آستیا کردم	
چند در سر خوشی از باد اگو گریتم	به کد پیانه خود از سر منور گریتم
ما که از پر تو متاب بگری بازیم	بچاق و تپوس انجمن گریتم
مکنیت دین عالم پر شور مکر	از نمک آن دینیت دینی گریتم
صاحب این بر توفیق از انزیمت اوت	دست بردار و عازمت و چو گریتم
شی صد بار بر کرد و دل افکار کردم	بوی بوی بر کرد این دیکر کردم
خدا این طفل به خود را غشده خوابش	شی صد بار از فریاد دل پیدا کردم
ز بوی گلشن و دوش بوی گشتم خالی	سبک و دم هوا تا خود دام سپدار
چنین سرش از قنات صاب خارج	که بکرد سر خار سپدار بیکر کردم

این شعر از کمالی است که در این کتاب است

دل پر خون از زلف شکار افروده	چک تنم که خون کبک از سبارم
چو ششم ششم دست از کشتن	ز جوشیده لب افر پر و افرم
چو غنی از فراغ شکرستان تیره تروم	بوی خون که تر از شکر آواز میخوام
چو زلف چن دامن مطرب چن دیم	کمند غرت دم کرده راز از منم
در انجمن که بود در کرمی پای کد ارم	سیندم از جوشیده پا انداز میخوام
ز زلفش سار کار حشتم دارم صاب خالی	
نم از شکار چن شنب ز منم	
متی کو تاده محار ختر گریتم	شیشه را سر و کن چشمه گریتم
بر قش زور آوران مرغان و دگرند	ماکت پیسنه را در کار مال و گریتم
قدر در اشک را شکار میزد گریتم	رشته جزا امانت دار این گریتم
هر چه کفایت نداشتش باریت	طاعت صیقله را در کار کیم گریتم
نیت شور در مکنان زیم تکی اگر	دافع خود را خوشنادر شور گریتم
ای نول را خانه صاب بدیوانی برد	
حاضر دارد منور شیده را می گریتم	
سکه از دافع خون ساغر ز گریتم	خاک بر فرم اگر منت دستار گریتم
رو در دامن حوای سون می ارم	چند نیشتم و خط بر رخ و دوار گریتم
کاش سینه ز صکار بر او در ما	دست خود لبسم اگر در این گریتم



دیده شوق مرا و صد شبنم	ایک بگردم اگر دلت بفرار کنم
تجارت حکم خرم دهن می سودم	نیتم برق که بخورم رخ خار کنم
میت در روی زمین کوشه شب	
رفت ازین بجز خون بر دگر کنم	
امید حرب زنی ازین جان دارم	چه بخونم که چشمم ازین روان دارم
دفع اقامم سرکشی از غم آید	اگر بر آسمان باشم نظر آید
بر جانب که در آرم شکستم بگشاید	همیشه بخونم عاقبت زور آید
بغافل ازده رو افتادم چون بدم	بی چون آفتاب که مرده در آید
ز فوج آیین بازو چو آون بکرم	تن خشکی نیا بکشتن چون کمان
مراغ نازک اجابت را فیده ام صاب	
چو غنچه مهر فاشوی طب با صد سال دارم	
اسک را در پرده چشم تر چیده ام	ساده لوی پی که در کاغذ پر چیده ام
من نه آن غم که سنگ بار بار دارم	مرزیم سنگ طفلان از چشم دارم
که چه مور لاغرم مسید امیدم فرب	رشته چاهم ابا بر که چیده ام
نیتم چون کعبه درین لباس عاریت	پید بخونم که موی خود بر چیده ام
هر روز بر شتم صفت طراز دیگر	نی من چون کوکب بر یک چیده ام
از غم زنی یازنی باره بال	بر من سایه افکنیت و چیده ام

فم برق کوش که از شراب کدم	زاده شقی بجو آفتاب کدم
نه چه دلت زک نمی امید بریدم	چه جاسر یاده کلکون که از شراب
زور جنید توفیق دیا بر دست	چو برق دیا در زطل کران کارب
عجب که بر عزابت کند و کدم	که مسد یاده کلکون و شراب
امیدت که در شر زور و کدم	
چو غنچه موس کل صاب از شراب کدم	
دلم سیاه شد از یک کد کد کدم	کدام روز سیاه بود که شراب کدم
چونیت حال من غریب آه و ناچیل	که چون ظلم بر ایا سر کتاب کدم
دل فرود نیامد بر چشم کد کدم	چو آفتاب برین عالم صاب کدم
کدام کار که آسان نشد به کدم	اگر بر این سوزان زدم صاب کدم
کشت روز من لغت صاب این معیر	
چو اشک که مر و از پرده جواب کدم	
با در دخت رستم از دوا تر	چشم جبار دیر ام از تو تیار تر
در آفتاب و رفعت نشستم	از زبان منت بل هار تر
چون مرا چو اشک میا در بر تر	که خیره نقش قدم از خیار تر
دورم کن بهت پیکانی که مر	از معنی بلند بدل آشنای تر
رو ز سر که در پادشاهی لاله کنت	از غیب صفت فزون پنا تر

در این کتاب از دین و دنیا  
ناراضی است از این کتاب  
ناراضی است از این کتاب



هر چند میدهم نعل از آهن و سوزی  
صائب همان زعفرانی شیرین از لوزم

تغ برهنه را بعل شک می کشم	چون ساغر زبانه کلک می کشم
قرب مکان سستی عاشق می کشم	در پای ناله ناله بفرس می کشم
آتش زخیم تیشه فرما می کشم	بر خنجر که بر جگر شک می کشم
صائب خاوند زور جو را در می کشم	مین مراده را بر عین شک می کشم

نوبهار لب رو می کشیم	منور از دگر کلک پری کشیم
شیوه خانه بدو لبو می کشیم	پای حکم جو چرم مادی می کشیم
قهر کردن آتشین می کشیم	چند در زیرین می کشیم
ادبش سال پر ما می کشیم	مانه آیم که اندیشه ز پر ما می کشیم
تاک در محضرت می کشیم	چیز و دلت که ما می کشیم
صائب آید که می کشیم	ماچیان مرزعه می کشیم

ز غیش خنجر لب می کشیم	چکستم که خون تبسم از لب می کشیم
بصلب چون نخل و بخت بر لب می کشیم	بنات از سر و پویم نزار می کشیم
چو چشم صاف از فیهن گرفته ام	همین رویی از تو خورشید می کشیم

این شعر را در این کتاب  
نویسند

سر و برک شکستن نیست همچون جوامع  
ولی بیکان صفت از دستان می کشیم

ز دوق صحت می کشم	لبی خوشتر از گوش آرزو دارم
معاشران همه در پای خرم ز می کشم	منم که بر سر خود دست چو می کشم
ز دست آرزوی دل و پاکیزم خون	که سکه ستم و طفل می کشم
و می کشم و نشسته تر و می کشم	دل پری ز تنی کسی می کشم

در بکشد زنده را بکشد کسب کردم  
همان در که بکشد کسب کردم

چون زلف دوت و بر می کشیم	بر رشته تراکت زنا می کشیم
آن دولتی که بال حافظه از دست	در زیر خورشید دیوار می کشیم
میراب زندگی ز جات انداخت	فیض که خمر زخیم که بار می کشیم
از عشق ره در تبه حسن برده ام	آب که ز رنگ فریاد می کشیم
تا چشمم همچو غنچه کشودم ز یکدگر	خود را چو خار بر دیوار می کشیم

این خنجر از کجاست سخن از دهن کشیم	این کجاست کالی از فیهن می کشیم
مرغ با شیان خود خارا می کشیم	صدای غیب ز ترق وطن می کشیم
بادوزان که خار بچشم کشیده اند	مکذات همچو غنچه نفس می کشیم
خون از دماغ غنچه تصور می کشیم	در محضرت زلف می کشیم



از بخت تیره روز که روش سیاه باد  
بیش شود بخت بد اگر برین کشم

صائب زیکه دست ز غم کشیده ام

شرم آیدم که دست زلف سخن کشم

بجای داده اگر در پله آب کشیم

چون موم بر دیوار ملامت

چون موج صدف در یازیم و جوشیم

اگر خاطر دور تو در میان باشد

پیش کردن او که در بت افتد

ز شک و شکلی سستی ترا بکشیم

چگونه سینه پیش آفتاب کشیم

چونش کار چو آتش غم خاب کشیم

ز آتش پند آینه را بر آب کشیم

چه بوسه های کلو سوز آفتاب کشیم

کدام عشق باین عشق می رسد صائب

که ما و دختر ز سیر ما حجاب کشیم

این نم در دست زلف یار آید

عاجرم در باز کردن آن فیت

دل بخور لاله رویان داده ام

سر اگر خواص دارن بی آفت میدم

در غن آن شکرین کفار آید

سکه فتن مسدود کار آید

در چرخ این طمار آید

بهره اگر دین این دستار آید

چون نفس صائب نیاید زنده آید

کم عنان آه تشبار آید

زبان شکر فرسود چرخ پیغام

ولی در کف دست چرخ آید

برید از سایه جو سرد و افتاد از من

بغل دستکای خواب شرین بپایزد

ز فکر بجز دشمن او پروان نمی آیم

خبر شرط ای دشمن ز خاک آستان

مذاخرت دهد و احمق خود دریم

عنان دل چپن محکم نیست و آیم

شکر خواجه کرم بر روشش بود آید

اگر در سایه پندم ز بر رخ جاد آید

کمن کوتاه پایم را که دوستی آید

که همای که در خاطر از آن بید آید

کشت آتش گل گرفت پتیا به دامنش

چه خواند در جگر صائب ز بخت نارسا دارم

قطع امید ز جوان و دوست کردم

من تصور دارا کم که حسبند

پشت دستم بدف ز غم زده است

سرو اگر بر مرز سایه جفت افتد

سرو اگر که در شب و توبی آید

در شب تاری در دو دوید جفت

سیر چانه غمت پیش کردم

نار شوق ترا پیش کش کردم

که چو اودت در آتش کش کردم

من هم ز نسبت قد و تن کش کردم

پیک آه چرخه از دوزخ کش کردم

دل اگر بر دوزخ زلف کش کردم

قل قبال ز دم برو من عود صائب

قطع امید ز خرد و ز زلف کش کردم

چو پد روان بر سر غنچه نیلیم

زبان شکر گشت از دوزخ داد

اگر کل از کرم پیغام دیدم

رخ آینه باغن فرستیدم



قش مردم علم اگر نیت من دیدم	بیس عاقبت جز خیم پوشیدن نیدم
رکل من از خیم شیشه و جاسازی	که چون عالی شدم از نوده خدیون نیدم
ز خوف خاتم بر پیرف از جادوی آم	شراب کز نام این خیم خوشنیدن نیدم

ز بس سبب است راه که گویم پیش صاب

کانه عیش از آن پر خم رسیدن نیدم

قطره پیر و یام دل در یاد دارم	دوره خاکم و پشانی محراب دارم
موم از قریب زبانی بخند میرد	شهادت شعله سر عالم بالا دارم
بجو ششم چه طوطی کل ل بندم	سکه در دیده خورشید ملک دارم
نقش امید جلت که موی بندد	چند آینه بر صورت غنچه دارم
من شک و صد و دخر ز ریت	چه عجب که موس تو بر خیم دارم

روز کاریت ز خیم کرفت من صاب

بجو گرداب و طر در دل در یاد دارم

عمر و کرد و دقتم کاروان شدم	تا بچون نادیده بوی عریان شدم
از عشق من ز فوغ گذشت لغاب تو	سر تو قد کشید جو من باین شدم
پرواز دانه خورشید لب مرا	چون مبرزه پانگه این بون شدم

اول ز رنگ جویم شدم و لغ نو و

چون خواب فترقه بخشش این شدم

منم که قنیت یا قوت و لغ میدام	سنگ را که شپش راغ میدام
میدم بدو عالم بنون کیده را	ستاره سوخته ام قدر داغ میدام
چه لذت بجایم آتش کیم را	بختشانی موثر داغ میدام
ز پرت کشیم برستم و لیر مشو	کر راه چرخ و یول لیر داغ میدام

ستان دیری کلک سپید زبان صاب

ز فیض خورون دو و حسی داغ میدام

حاجه بخت دل تیرت عیان زخم	آفرامد ناوک اورات بر لب زخم
در حیم سینه ام جانفش با پی کند	کاروان زخم اقاوت بر لب زخم
خنده پیر دیت آتش نام دوستان	میگند آفرامد این خنده بیا زخم
غیر حرف شکوه مرم نیار دوزبان	ناوک او کر زنده سخت بر لب زخم
می شود بدست من هر داغ کرد و خنجر	آتش هر که کشم چشم من لب زخم

کشته ام صاب کل از دستبر دیگر

تا کشید من رخ او و بسینه ام طوی زخم

سبک بچشم تو از تیغ وفا شده ام	سرای من که به پیکار نشسته ام
کسی بجا که من مگر بر منیدارد	بهوازه که دور کار و آشته ام
زنج منغنی رو سر دل نمی سپم	چو پشته آینه زار و صفا شده ام
ملیت گنبد شخ شد خوارا	ز خادیت غم تار من پاشده ام



کیم من و چه بود رقی مجو منوری	که بار خاطر این هفت آید شده ام
مکن بدیده من رنگ آب سیراز	ز چشم مردم در پرتو آید شده ام
منور نقش تعلی بلوح دل ماست	ز قوت که قانع بود ریاست شده ام
پایان سخن میسر ازین جانب	
هین سبب که با طرز آید شده ام	
از نهانخانه غیبت بهشت بخرام	اتوان چشم از بند بخواجرام
ای که از کبر مقصود نشن میطبی	بر لب طکر آینه پا بخبرام
ای مسباتش غیبت زبان آمده است	مادب در خم آلف چپ بخرام
کوکن سخت بر چشم خودی نازد	زخی تیرگی ای آه بخبرام
قیمت کبر سل صدق است	
که کبر مطیبی در دل دریا بخبرام	
از بادستی خود بکشتن خواهیم	در کاسه سرگونی چشم باخبرام
باعت بیکم از زاهدان مشکیم	باشید ایم کیل یک باخبرام
انجا که یک نشاند چون ابر ز بیم	انجا که ز اینند بخت چو باخبرام
چون می مجلس آمد ارنااد مجید	تأیت دختر ز در پرده بایم
چون سر در نظر ما کران کردیم	مادر مواعظ چو خواستیم
زلف معزی نیت ز آردی پدیدیم	حسن برشته نیت از بهر آن کیم

تا آید نمودیم بر جرات طوفان		چون فکر صاحب پوسته بودیم
خسند بازاری تنی نشسته ایم	باد و فلز از دم عیب نشسته ایم	
از بادبان با و مرادیم بی نیاز	کشتی بخت است تنی نشسته ایم	
از چم سق در دهن شیر قیام	مجنون صفت در افروادی نشسته ایم	
ماسه پر و ریشخ طوریستیم	در آفتاب روی تجلی نشسته ایم	
صاحب میان مردم عالم کمال ما		این بیکم مردم دینی نشسته ایم
کر کرد و بهر مردم فتح در غم نشستم		
جنگ دارد طرز منام مردم از دیکار		
خارج شکم دو دمان کلشن ازین روست		
نیمت داغ عزیزان چند سوزم بی سب		
زیر کله طرز کل صفت غم افتاده است		
تا بنامم در میان عالم خرم نشستم		
تبع سیر اجم دم از پای کوی مر سیم	هر که در جوهرم جوفی بود سر زخم	
ایرم آتش بر آب غم نشستم	چینه بر دریا بقصد آب کوی مر زخم	
از خواب رخ کوشم چون دمان ماسه	منه مان از ده لوح حلقه از زخم	



دسته کل شد سر مستار بر دانی		نچه خونین بجای لاله بر سر میز غم	
صاحب از بس مست و یاد عاشقی گم کرده ام			
کل بزی پای دارم حجت بر بر نیستم			
اول سری جریستم دیو گریستم	دیگر با تشیانه خود خاریستم		
سوزن تمام چشم شد از انتظار من	بناخن بگشتم ز پا خاریستم		
امسال خنده ام نه بوی گل از دهان	خی زده بر شکفتگی پاریستم		
دارم هر دو دست دل نازک ترا	از نعم کردنیسم دیو گریستم		
صاحب ز کویچه کردی زلف آدمی بگ			
خود را بگوشتم دهن یاری گشتم			
نخودم شمشیری توداع رنگ دیو کردم	ز ترا نمی شدم تا خبر باد از زود کردم		
بر دای فرتقه تقوی هوای کیر از دوشم	کرم دوش بود خود و قفین و سوسو		
بجا افتادی اسر زده ام مقصود از دوشم	که من پسین جان ای خاک ابرامش و تو		
مبادا بخیمه شیارم بر دوشم	که پیکر منی غمین را از دوشم		
ز بخت بزر خود در زیر بارشتم صاحب			
چو طهر از غش تخیل کنی بگو کردم			
اوسه دی جان بکفایتیستم	چون شل فغان زده منقار بستم		
دانش ز چشم شور نمک و کشته است	که لاله بگوشتم دستار بستم		

در زیر بار من نه بود و کشتن بکس		دایم چو سر و دلی خود بار بستم	
بر سینم سنگ سرمه زنده ام صفت من		دل بر باده بند جگر خوار بستم	
از بس شکستی بنور روی مجلس		چون کاه روز روز بر دوشم	
چون نقطه شکر شد شمع از پیکر		این نغمه را بر دوشم	
صاحب ز مین لب غار خاتم			
هر چند که نمون دهن بار بستم			
بچشم یک متاع من بود بارم	یکی ز گریه وی خزان بارم		
که شود جفا خانه صدف پنهان	ز غیرت که آید از کف دستم		
که فلک ز شوق دست در جفا دارم	که عقده بگشاید ز رشته کارم		
من بلند نوازا درین چمن پسند	که غنچه باشد در زیر بال منقارم		
ز قفس است ز دل بر زبان دروغ مرا			
یکی که از ناله در بر است بارم			
سر کرم عشق از غشم ستار فارم	از کوفه دین و سبزه و زار فارم		
در سینم لاله زار بختی نشاند ام	از جنون و دوزخه کلزار فارم		
خاک وجود خویش رسانیده ام آب	از ناله زار و دست زار فارم		
پیار نظر مبداء و انیس بود	از منت طیب و پیر ستار فارم		
قطع نظر نموده ام از دوزن جواس	باجار خار عشق ز کلزار فارم		



آفاق را از روزن دل سپر میکنم	از قبض و بسط دیده خونبار غمخشم
دانستم که در دامن از حالت	از پستی و بلندی دیوار غمخشم
دانستم شفا و مرض از دو کایت	
صاحب زخم بندر عطار غمخشم	
با غیر جا در این یار داشتم	در دیده کشن و بگر خاوشتم
گاهی که قلوبم و کای کشا در روی	آینه پیش میقل و زنگار داشتم
چشمی چشم ششم چشمی و بی کل	هم پاس غیر و هم طرف یار داشتم
که با ده کشیدیم و که آه جانکده از	خون در دل از گشتن بسیار داشتم
مرکزنا و شرم مرا خست کند	در بحر و وصل دور برآید داشتم
امر و زنت آلوده نصیب خار	
صاحب همیشه من بگر خاوشتم	
فرخنده از خوشی چه حاصل کردم	سوزان بود که مادر قسم دل کردم
داعیه کعبه چه کرد از رخ پاک کند	ما که هر کام درین راه و منزل کردم
دست از آن زلف بردارید که پاکان	عمر خود در یک عقده مشکل کردم
باغبان بمرغ ما کو در سبیل کشی	ما تاشی کل از روزن دل کردم
دل منفته شوق از روزن نصرت	چشم را در سرشکونی دل کردم
ای غمخشم سر خود گیر که ما خیر کرداب	قطع امید ز سر رشته من کردم

خداوند که در این عالم  
هر که را که خواهد  
در هر حال که خواهد  
در هر حال که خواهد

رفت در کار بن عمر کرامی صاحب	جزیشانی از بخت چو حاصل کردم
خاک لب کوفت نیم و گدشتم	
چون ابر بهار آنچه ازین بگرشتم	ما مرکب ازین رخنه جانم و گدشتم
خوب یار غن هوادر سوختن	در چپ مدف یک فغانم و گدشتم
گرفت مباد و گر خون جگر بود	آزاد بود ز زنجیرم و گدشتم
در رشته کشیدند و که کربان	ملوت عود از زانم و گدشتم
هر چند که در دیده ما خار گشتند	ما این عرق از جبهه زخم و گدشتم
حاضر بر لب کس نماندم و گدشتم	
صنای چشم زمریزه صاحب	
تنی بربیعین بخت زخم و گدشتم	
رفع مهر در پانی دیوار مریم	صنای طلق آینه از زنگاری بزم
اگر در چاه اگر در گشت زان بود	ز چشم دورین من در سرازار
عیار دمانی از غم و اندوه میگردم	رخ اقبال را در پرده دیوار
تو که تر حقیقت غنی ادراک برین	که غم بخت را بخت است اسرار
روان نظافت نه ام تا که خود بینی	بهر جانب که روی آورم دیار
دوب دارم نهاده مرا در دام آوردن	
که از آغاز کار آفرین کار می بینم	



ترک سر کردم خجسته همان سر بر زدم	بی که چون رستم غوطه در گزدم
تن پستی پرده پانی من کشید	شع عیان بود چون تن من بال پر زدم
جمع مختصر عارف از زبانی ادراست	بیکه خور لبر سراع او پیکه زدم
شد دلم از خانه پر وزن کرد و گدایه	بچو آه از زنده دل بخت بر در زدم
آن سیر دیم که صد آینه اگر کم بیا	وز غلط پیر و آینه دیگر زدم
پتو خواهم بپوشن فردوس رود	ناله کردم کاتش در دل کوثر زدم
در هواد اویش بچکس در خانه است	ورنه من چون مردمان حله زدم
هر چه می آرد رونت و خمر حانت	شع خسته آلود شد کاشخ کل بر زدم

این جواب انچه میگوید نظیر در غزل  
تا کو اکب سجده کرد این در غزل

از دل خون بر زخم دلی می کشم	خویش را در زخم می کشم
از حجاب عشق صد زخم نمایان کردم	تا زخم شرمین او کهای می کشم
چون قفس محبوسه پاکت سرتاپ من	بیکه زت از از مرغان سیاهی می کشم
تا در کلزار وحدت بر زخم و اگر دانه	بوی ریختن شبت از هر کای می کشم
که چه عجز شد که از شق خون افتاده ام	کا چه افتد به عوی نه آبی می کشم
من و یف ز بر خشم این خود ان می کشم	بجو یوسف خویش را در قوچای می کشم
که چه از دامن مطلب و غم کوه است	تا آبی صاب از دل کامهای می کشم

پایم دوست ز باد بهار شینوم	ز چاک سینک کل بوسه شینوم
خون من چه غیب کر کی هزار شود	که وصف کل ز زبان مهر شینوم
هزار کتبه سر سببی بیانی حرف	ز غنچه دهن شنگ بایر شینوم
مباد نقش کسی نشین شود یارب	میان بجرم و وطن گنا شینوم
شکایتی است که مردم ندیکه کردارند	حکایتی که درین روزگار شینوم

بکوش پیله سیاه می خنم صند	ز هر چه حرف دل بچار می شینوم
بکند خواب احت بر خود حرام کردان	در ملک بی نشت فی خود را بنام کردان
کار جهان مانی سر نمی پذیرد	پیش از تمانی عسر خود را تمام کردان
سودا آری حیوان چمن زبان ندارد	عمر سبک غنا را صرف نام کردان
در جهان مکر تر توان بخش کردن	خود را جهان دیگر از یکدوم کردان
از محبت لیسان چون برق و با بوی	اوقات چون کرامیت صرف کردان
از بندگی شبی راهی است چون کوه	از آوده چوبی خود را غف کردان
چون دورستی ماس قی با فراید	بر کرد با دمار چون خطی جام کردان

دست از رکاب بت کوه کن جو صند	ز نوسن فلک را با خویش رام کردان
ای طاعت بلندت معراج آسیرین	یک شیوه خرامت در پیش پذیرین



تا حیرت جالت آفاق را که گشت	چون وانع لاله نایت رنگ گل پرین
پرواز طائر شوق مواضع قطع رشت	صد ساله راه طی شد و لایک طین
روزمر که حلقه گردن زلف کند اورا	از فکر حشیش حبت اندیشه پرین
در خاک تیره دیدن نور صفای کلمات	بر طغی می تواند مهر را در ادبین
مژگان بود که چون مرد در شیشه گشتش	چون رنگ می تواند از خود بردون
در عشق پیش پنی سگ ره و صفت	شدیل محمود بر از پیش پاندین
ای عجب کتب غفل در سنگی گردون	آفرین شد دلت سیر زین پرده پندین
<p>ملای روم سب را بود سخن گشت          احسن ای کشنده شایسته کشین</p>	
شده از حیرت عشق دل پر دشتن	بانه از آینه در کف خویش نشستن
سایه اول بر سر شوریده میکند	بر سبک دستی که می آید بچوگان دشتن
دشت عقل از شوق نیز بر پیشت	تا یکی در سکنج مهر مرکب دشتن
رو بهر جانب که هار و چه بخت	هر گز اوست کلاهی چون سپر دشتن
بخه از من یاد دارد در جرم پستان	از همه روز زمین با کوشه دل دشتن
<p>این جواب انول صائب که عاقل است          عاشقی دانی چه باشد جان بدل کد دشتن</p>	
چیت دانی شکار زری سخن گویند	چشم پوشیدن ز بغیر حق بیانشین

سر چپ خود فرو بردن بر اردون	پای در دامن کشیدن آستان پشیدن
سنگ طغیان لعل خاک خویش در قشام	مجمدم از زیر سنگ کوه کان پیدا
با دو دو دام جهان مانند بس خون	صاف خون جان چون سینه صحر
با کمال آشنایی رستین بکانه دار	در میان جمع از محبتین شست شدن
زین پیایان می بهم خود ابرون چون	پیشین چون ان غبار خاطر روشن
<p>عاشق را تا قاف از شادی و غم جاریست          سیل را پیت و بلند مرت تا در پشیدن</p>	
بی آب کرده که حسن ز دیدن	باریک کرد و بس باغ یکیدن
تا در دل صیاد و تناسکات	از خاطر آلوده بخت سکریدن
آگاهی در کرد و بجزی نیست	حجاب از سر میسر و چشم پرین
ارباب دل از رخ اجل کف بازند	بر خویش نرسد کل این چیدن
از وصل تلی نشدن لار غمت	آرام نگیرد دل در پیار پیدن
فریاد که چون در غمچس افروخت	غمم بر آمد ز لعل بخت گردیدن
چون زمره را بر کرد و بگردد	کوشتم من در شت از پشیدن
<p>صائب چون کرد از مولود روم          شیران بنیادند در اندشت حردین</p>	
رو شده است و دل سحر ز یکدین	رو و اگر کند خنده بل در دیدن

تا به طبع تا بال صواب  
 غصیب را غصیب و غصیب



دیدن حجر پوشیدن چشم بستن	چشم هر چند ز دریا توان پوشیدن
خاطر جمع و پریشان نظریست	شانه زلف دوست پریشان دین
این غزل آغزل مرشد رو گفت	کوشش کوتا تواند سخت نشیندن

صاحب از پنج و خم زلف سخن مویش شد  
انقدر رسیده بناید سخن بچیدن

چشم خورشید بر خوار تو بباریدن	یت یکر و بغیر از تو درین شهر چین
ماه ماه ز شوق تو کش دت آغوش	چند چشم تو توان بود در قمار لکن
یوسف از بغیرت آن ز کس نیندود	رفت تا مگر که درین زیند پرین
همچنان می پرد از غم جز چشم بچسب	کرچه با جو بود در تیک پرین
مرک در شرب زلفت بال افکند	بج امید و دماصل صفت را لکن

صاحب این غزل مرشد رو گفت  
بگفتن شاخ نبات و دل مار مشکین

زهر ز من چشم چوین روشن	بینم پیش خرام تو بوی سپهر اسن
ز خاک دت و در سپان سر و بر خیزد	بجاک مر که شود قامت تو سایه کن
تو کینی گیتی سر بر من سپه جاب	در آن فضا که کرد محیط جایی شن
سوزد نه خور از چشمه حیوان	بهر چشم می باشد از خورشید شن
بزدلک ز آئینه دل تقوی	بینم صوفی تا کرد از مسکن

بایقادر که زلف بر زبان آید	چو آفتاب کرد جهان دو چین
----------------------------	--------------------------

جواب اغزل مولویت این صائب  
که او چو آئینه هم نطق و هم لکن

ششم غبار و غیرت ناور دین همان	در چشمم خرم خاک زنده کردین همان
میخانه را آب رسانید سر غم	کل میکند خزان ز رخ زردین همان
جمع قیامت از تب خورشید شد صا	از استخوان برون برود در دین همان
دارم چو صبح اگر چه بر آفتاب را	خون میزد او در نفس سر دین همان

صائب اگر چه کرد برابر مرا بجاک  
دارد سپهر دین سر ناور دین همان

چو آید از زمین آن یوسف گل بسین	کل از دناش آید چون لجن از چین پرین
من این محبت از کجا دارم که رویه کن	زبان شکر است این گاه از خاک برین
بزدان مکافات قصص مرا که خود را	میا از غلوت آئینه ای طوطی سخن پرین
چنان زلف جواس علم از آسم پرین	کبی را بر میاید یکس از پیش پرین

چه از عشق را در سینه پنهان یک صائب  
که بخون بوی گل می آید از صبر پرین

اگر انگ ریشانی کرد و عذر نهاده من	بهر چشم خورشید را که کوف من
باین شوقی کس که در سینه مقصود دارم	ولی از نسک می آید که کرد و عذر نهاده من



ز تیر نگاه او گشتن عجزم ورنه	عنان برق را در دست می چید کیهن
چو شکان میسرم در چشمم خودم خور	بلند اقبال آن خاری که میرود ز راه

بکس دل کو ای میسده دل میسده	
شهادت را بر زبانشان خورین از گواه	

پیش از وصل ترک غنی خام کن	تا کل نیاید سبب علاج رگام کن
در زیر زلف پش بود هر کس	مرجعات فرد نیاید مقام کن
درست از حق فرومایه کم بیش	تن در خوشی دل ده وین نام کن
قانع شود دولت ده روزه از جهان	از نام بگذردت خودستادام کن
چیت اگر مدوت پیدار سپرد	بر چشم خویش جاذبیت توام کن
ماییمت و زکیت غیب	از نیم شیشه عزت ما اتمام کن

صاحب کش سری بر پهن خود	
کلکن مکر خویش ترا حسنه ام کن	

نشود دایم هم سلوه بر تر دامن	میگشت بوج من از کف کوزه دامن
با جو سوختگان محبت من در کیرد	نغمه بجز شربت بر تر دامن
نیت نیت که قصد دل می خورم	آسمان سبک که آب کند دامن
هر که خواه که درین سبزه ازار خور	پای چن برده مان به گشت دامن
تا کل بر شربت درین عبرتگاه	نزد بر کمر این طایر افرو دامن

مجنون نشود غما چید و غیر حشمت	میگشت سرو من از دست کوزه دامن
خلق خوش عود بودا بخیر میم ز ا	چون زمانه کن بر بر مجر دامن

آتش در خانه صاحب کهرت ن کردید	
گشتند از کوه بر او خاک تو از کرد دامن	

بوده با مونس ما چه تواند کردن	شد سبیل مدبر ما چه تواند کردن
عشق کجا و سپر موم کج	قوبه با ساغ و دین چه تواند کردن
از صف آرای عشق و غزلد	کثرت موج مدبر ما چه تواند کردن
سرو از گش کش باد خزان آگشت	با دل غم دنیا چه تواند کردن
عارف از دواعی حوادث گشت و دهم	لاله با سینه صحرای چه تواند کردن
حسن حال رنچون کند آراوت	چشم بد باید چنانچه تواند کردن

آسمان سپیده خم در خم صاحب کروت	
تنخ با کجی خارا میا چه تواند کردن	

چند دندان تامل بگر افرو دامن	چون صدف اشک و زواری گزین
چون قلم تا سر حوز انبی گزین	نشان وادی خوشوار سخن سر کردن
تا جو چکان نشود قامت از کزین	از فوینان توان کوی فصاحت دین
هر که در در می کشد بجز قسم	به که ناموس شخص نهند در کردن
سخن است که چون پرده ز رخا شد	رنگ از چهره نیت تو از بدین



سج این سخن این بس که با فلک رسد  
شدت اثرت اریطه بعد از مردن

در کند صاب از غرله آتش خیز  
پیش این یاقوتی توان افشون

ز نور شمع چه شد در جانود روشن  
خوش آن چراغ که زهر سر او روشن  
فروغ عاریتی در کین پروازت  
خوش دلی که ز نور خدا شود روشن  
بگرد و دروهم دل بدست گردیم  
چراغ مژده ماهی شود روشن  
زنده باد عبادت بنشیند خاش  
دلی که از نفس گرم شود روشن  
چنین که تیره شدت از غیبه ظاهر  
مگر بصیرت شود بهر او روشن  
غبار صاف از کید کریمکند  
چگونه آینه سینها شود روشن  
چنین برعت از تیره خاکدانی  
کشت کشام از نفس او روشن

مگر زیر تو اقبال دزد پرور عشق  
چراغ صاب سیرت و یانود روشن

از قوهر مشت خلی رود بانی قلی  
تا قیامت خیمه در و دران صال و  
رو کار ز شسته تاب آرزو دوستی  
چند روزی هم که بر آینه آلی  
چون جانی پخته ستی قدم بر کنای  
در فضای بوی بوی سکر و آلی  
بر دل کری که ای که او پادشاه  
در شب که پنی بوسه خوشحال زن  
این جواب که میگوید یکم غزوی  
کتر از دولت از دیکه قیال زن

فراست جگر که بر آینه آلی  
آینه آینه که بر آینه آلی

دیده خنبار میخواهد نسیم برین  
تشنه دیدار میخواهد نسیم برین  
پرده ناموس نیست خوش را  
کوچه و بازار میخواهد نسیم برین  
فیض از مشکان خواب آلودگان  
دیده پیدار میخواهد نسیم برین  
زان چهره ز کز زلف تو میرزوی ک  
یک کرپان وار میخواهد نسیم برین  
زلف را با سینه تین انقاس  
خط افکار میخواهد نسیم برین

مگر صاب را ولی چون برک بایه تنک  
صاحب کلزار میخواهد نسیم برین

بنتی کوه کران بریل پت و پامزن  
داعس حوزا که در این صحرای  
در محیط آفرینش غنای جان بخش  
چون حباب از ساده لوحی خیمه بریا  
هر چه کس مراد دارد بویژه دل میشت  
تا در دلی می توان زد قطعه بر دریا  
مغ دست آموز روزی بی نیاز است  
در شکار این شکار رام دست و پا  
زهر قاق را کند اگیر خرسندی شکر  
مشت خالی که رسد از دست استغنا  
مرد در اختیار بی کرد از دیکه میکند  
پنج حرات نداری و مستی بالا  
در نصیحت کی شوند در با بخت رده  
آب بی صل بروی صورت و پیا

صاحب از خاتمت بزم بخار و پید  
پیش ازین مهر خوشتر لب کو پامزن

از دست بردن آتش خشان من  
چون جگر شیر آب شدت ششان

باز نسیم از این صحرای  
عجایب از این صحرای  
عجایب از این صحرای



تا دست میرنی بهم از دست رقدام	ربا دپای کرد سوار است جان من
از بانگ صورت افغانه پرو	در مازده است خشنو از کجای من
یارب چه کرده ام که دو منزل کی کند	گوب در از غقب کاروان من
چون غنچه صدر از خم و چ خورد	در سنگای مهر غنوشی زبان من
باکت بمو خانه آینه خانه ام	راز نهان بود کل باغ عیان من
در آت روزگار بود خوشه من مرا	کرم تا زان جو مهر جنتاب من

صیاب هزار حیف که در روزگار نیست	یک ایل دل که فحش ید زبان من
---------------------------------	-----------------------------

با کند زلف تیغ دل افکار کن	این کن اوراق را شیرازه <sup>از یاد کن</sup>
نیت چینی در جهان بالاتر استی تو	تا نفس در سینه داری هر کس <sup>استغفار</sup>
در خواب آید عالم شنار و برساند	روی چون آینه خوشید و دیوار

نیتی صایب حریف منت ابر بهار	نشت خود از سبزه از مرغان <sup>مهر کن</sup>
-----------------------------	--

مرغان خود با شک جگر کون طراز کن	واکاه چشم بر رخ و دوش باز کن
ضمت سبک عنان و شب عرکوت	از آه نیش تب خود ادر از کن
محتاج را چه عتده ز محتاج و شود	ز احسن نیاز رو بدری نیاز کن
در چشم لبشت تماشای هر دو کون	زین رو به چشم دار از نور باز کن

نماز ملک ز نیم شکایت است	خاش نشین و پرده افلاک ساز کن
این رشته را که طول ال نام کرده	ز تار میشد زمین زود باز کن
سر رشته شفا و مرض در کف حد است	از چاره روی بدر چاره ساز کن
بند قبا حریف فراموشی تو نیست	این کار را حواله بزل ف دراز کن

صایب بدوز دیده نامحمان فکر	واکاه در روزگار سخن پرده باز کن
----------------------------	---------------------------------

هر کی کردت خوش چینی ز غمی جان	وقت را خوش کرده ام غم ز کوشش <sup>مهر کن</sup>
از جهان و منت او دشتم امید ما	کنند شد و زمان حوس من <sup>ز جهان</sup>
غم چه پروا دارد از خوشی و غم <sup>لاک</sup>	در نیاید رخ را از جگر غوغای
من که این قطره ام کر خفا می دارم	آب کو من نیش از زور دریای
کوشه امن که برک عیش و شش او بود	نیت غیر از کوشش فل در راه پای
مردم عالم خشت خون هم را میوزند	در نیت نیت کم بر خوان نیمی
رخ روی در شراب با نرس این غایت	یکند در لایحه چون لاکه صبی
دایم از در لب بجم تقاضا میکنند	نیش از یک پر پنداری انبای

شکر باد و دیگر صایب از اقبال نیت	زنده کرد از شو خود ما در <sup>سیحان</sup>
----------------------------------	---

نیت آسان خون نغمه را لوان نیت	برگزین مکافات و دزدان نیت
-------------------------------	---------------------------



سایه گل در کریان رخسار خورشید	مقی هم سنگ می باید بدان رخسار
می توان دانت خوری مت در برابر	از دل صد پره و اسنگ پریشان
چشمه خورشید را شبنم فید از درخش	چند آب سرد بر رخ شیدان
غنی نیست حلاوت پر از شکر جان	آب روان برای آب سیوان
باسکود خان برز با توانی بچوکل	در کنار چشمه خود دوده جان
می تواند میل از غبار بال و پر	در کریان خوان رنگ گلستان
فاغنه از غار خارا ز در و شندان	خار در پارس خورشید توان
بر رتخت خیم نوح تر دستی کایت	تا ز چشم بیاورد طوفان

نقد جان صاب چو دارم ز شمع او دروغ  
از مروت نیست آب روبرو همان رخسار

در کارزار عشق حدیث جگر مکن	با شمع آفتاب ریشم سپر مکن
بی مایه بان سفینه جل میزد	ز هزار ترک ناله و آه بحر مکن
غیرت کن و ز آه برافروزش خویش	در یوزه فروغ ز شمس قمر مکن
از آب روی حادثه روز زمین	ز هزار سر ز کوشش غلت بدر مکن
از نایب ای تشنه و مژده پیکر	در سپر دشمنی بخت نظر مکن
تا دیده ات ز نور عین غیب بین	در عیب مردم و هنر خود نظر مکن
پاسر خاک رفته بجای میزد	از خود برون نیامده غم سفر مکن

کر آه سروی از جگر خود کشیده	از آفتاب روی طعنت خد مکن
که از لاله زار انداختن	ان آن گل که لای شین کلام گفت
می در پال نوبت من بپوش مکن	نیز ریشم سپر مکن
باده کلون می آید بکاشان	از لب میگون خود بگشایان
شده شوانه لبس رنگ را تغییر داد	چون بر زردی من می از خدار
خانقن را بچک تیره یکن کرده	دست حالی میروسیل از دیار
مردم کوته نظر در انظار محشرند	نقد خود را سینه کردن نیست کار
در دل هر نقطه دگر سواد عظمت	سده مکر را عین از لاله زار
آفتاب از دیده شبنم می پوشیدار	رخ میوش از دیده شب زنده دار
نیش لاس اداش با کمال کشتی	جواب محض می شود در هر سگدار
دافتر بقی حلی خازن تواند گرفت	دست کوته کن ز بنفیس پتار
حاضر اسرافیت با چه سکین می	میوزد خون خود از باسر فکار
مر که میداند شمار دامن ز خویش را	
نیت صاب دوز محشر در شمار شان	
خدا یا قطره ام را شورش بگر مکن	دل خفته و مرغان خون بگر مکن
میگردانی از غم راه اگر سیل مترا	کف خاک مرا پشانی بگر مکن
درین خستراتانی اسیر آب گل باشم	مرا راهی بسوی عالم با بگر مکن



دو شا به چون دو بال پر بود شاد و خورا	زین آتشین دادر بر پنا کر کن
بگرداب بلا انداختی چون کشتی مارا	بلی خشک از شکایت چون دریا
حضور گلشن خشت بر ابد باداران	مرا یک کل زمین از دستت لهما
<p>بهار طبع صاحب فکر جوش تازان دارد</p> <p>باین دیوانه مشرب دامن مولا کر کن</p>	
میگرد از دشتی می را کل نخچین	دل ز ساق سپرد صبا یی بپرسین
نوبهار خنده کل ادر کر بیان بگذرد	علم افروزی کند چون تن نخچین
عشق را شوان برین و بوسه کارین	دست عالی آید از دست برون کچین
ار شپنوس کز ارمیت ایت	تا جوغ شرم نوز است نه باین حسن
بور آن یب ز تخدان زنج دل داکو	ورنه عاشق پرور کونست در این حسن
صرصری اعتدالی در بهار عشق نیت	دکن دیو بر کز نمین بازو کل از این حسن
<p>در مقامات خانه فردوس خون خود خورد</p> <p>دین هر کس که چون صاحب کوکچین</p>	
بخ راختر از برق بودا که حسن	نقطه خاک سید را چون بویا کر کن
عوطه در خون شفق زو ساعد سیمین	تا بخوریز اسیران دست الا کر کن
عوطه در موج حوادث روزین سکان	تا ز شک خنده پنهان کرده واکر د
کوهر دل آتش تامل اویراب کشت	عوطه در خون زو جهان تا رنگ پیدا

لعل شمع و غزلت مصحف چه فکر طربست	دو قدر را یک است بخارا کر حسن
<p>کر چه صاحب روز ما را تیره تر از زلف است</p> <p>دماغ ما را آفتاب عالم آرا کر حسن</p>	
بکه دارد ناتوانی ریشه در غنای	سایه بچون دام سرحد برت و پارس
از نیم صبح دم سپهرین لا غورتم	می تواند بود او تمشید زو بر پاری
زلف ماتم دید کار نشانه در کمارت	دست کوتاه دارا سر مرز آب یلدی
مشت خاکی چون غنایا ر کز سلیب	کی بصوت کر براید باولی شیدار
عوف پوچ از کور سرفقت غنیمت شیده	کف می آرد ز هر طرفان طرب دای
دشمن از عواری من خون خود را بخورد	سیل اوت تعدی نیت مولا
چون کنم بی کم که باین نوز جاروم	شع روشن می توان کفن نفوس پای
دماغ دارو کیما محتمم خورشید را	نشت ریا قوت امر میکه صبی
سوز خاک نشین را عیار و بکرت	هر سپیدی که تواند زدن بر جلای
عزت و ادای من روزی کاتر کعبه	پنج قرین نیاند رات بر بالای
از غم دستار چون بچون می عیسم بخود	افرا ز خورشید از دوق کرد و سی
کوه و دشت از کنگرنگین منرا کوده است	آه اگر ز پنجره در باره بچون از پای
جوش دریا کم نمی کرد ز سر پوشش آب	مهر خاموش بر صفا ز باب کویای
رب جاده ز تخدان تشنه لب سادام	آه اگر از دست طمع غمزد پای



اشک تا دامن رسیدن مهره شود  
بکده صاب که در غم و شربت بسیارین

کرد غم و شربت دایم در غم آباد وطن	در غمی نیست که روی بخیزد و وطن
ای بخت که یادش به زاوران بود	از وطن میبایستم ای کاش آباد وطن
مهرش خاکشام غریب است و بس	هر کار زخمی بود بر دل ز پنداد وطن
که عبادول میگردید سدا راه اشک	میرساندم آب از کربیناد وطن
اردل و جان بنده غمت کرد و چون	آنچه یوسف دید از اخوان در غم و
من که در غمت جوی از نسیم خاها	سنگ بر دل بگی بندهم نرسد یاد

ای زمان صاب دل زیاد غمی خوش کنم  
منه که دل خوش کردی پوسته از یاد وطن

هوا صبحم بوی مرشبه با مکن	دل کجاست خود را نشانه مکن
بگرد که گشتن ز رست غمی نیست	کران رکابی و سبقت را با مکن
در زمانه که دشمن ز خانه میخیزد	دیر گیمه بختاک آشیانه مکن
تو نیا ز روزمانه است که گشتی کبر	تاس گشتی خصمانه بازمانه مکن
درین دو هفته که کل کرم کل است	دفع صرف سرانجام آشیانه مکن
فماش حسن ز نهاب رکن می یازد	نظر بر آن کلک جادوانه مکن
ازین غل و غلای سوتی صاب	در حین غلای عشق مکن

روی از حق کردانه بچو روی مکن	کجاست تانوش روی آن بوی مکن
خم چوکان بوسه داده ترا می باید	دل خود بر سرید آن بوی مکن
وقت حشیت دم از خود در شست	چون شک و صلکان مرز بهای مکن
موی در دیده صاف نظران غیب بود	از غم موی میانان تن خود بوی مکن
راغ اغیار میست که ناسور شود	پیش ازین تربیت این کل خود روی

صاب این آن غل عارف دوست گفت  
نقد خود را سره کن عیب ترا روی مکن

تا بچون کین بازی چون کل احمد پین	کی توانی شست در حشیت کین
بخت روشن ضمیران کیمیا و ملت	از فروع مهر کرد و شوق کین
تا غبار خاک بر سر با طفاکت	رنگ در سر مرز هر سدل تر بر
وقت رفتن ز دور روی سپرد با خود	میکند دارد هر که چون خورشید بر دور
کردن خود بر دهم شیر میالند ز دور	زیر شمشیر قضا کس زند چن بر
آفتاب و مژده و اینچنین بوی مکن	نیت بر یک بنده این آستان دور
نهی از اهل پیش و زینش عافان	مانده و اگر دود در دست دارد دور

ای غل را مرا که گوید صاب اهل سخن  
میکند از هم شپش و در خاک تا آخر چن

شکوه عشق جانگیر را تا نشان کن	دلی رسد کی این شیر را تا نشان کن
-------------------------------	----------------------------------

نیت  
فقد غم و شربت را با مکن  
در این غل و غلای سوتی صاب  
فقد غم و شربت را با مکن  
در این غل و غلای سوتی صاب



بامشاه اصل سمرقانه کن	بغل کشیز سمشیر امانت کن
ترا که چشم خوابش می نیت	بروسته و قصور امانت کن
بجای شغلی جلوس میکند هر روز	جوانی فلک پر امانت کن
اگر خورشید جوان نظر ندای آب	برهنه سپر شمشیر امانت کن
مانند کیدل از آلوده در جانفش	سبک فانی تیغ ز امانت کن

کره ز ابروی تیر باز کن صاب  
کشته دروغ بر تیر امانت کن

ز پواری می کند سفر بالین	ز دت خوش کم چو کبوتر بالین
حوش که که چو خورشید در جانب	ز خاک بتر خود کرد و از جگر بالین
ساز ز لپتی بالین مرز و خواهم	ز کرد باشی کرد و ن کم اگر بالین
ز گرمی بکرم لعل آتشین کرده	بوقت خواب کم خشت خام اگر
دوت و شمع فزان کوی خرد لاد	که میکند کل این بوستان سپر
عجب باشد اگر بال و پر روی آید	کشید از سر غریبه که در سر
در ارسیت که چون لاله داغدار شود	کم ز کاسه زانوی خود اگر
در ابرغ جزو نیت الفت او ورنی	همیشه داشت ز سر کریم خطم

رهین پر تو منت چو انوشیروان  
مرا که از تب کمرت شمع بر بالین

خوشم از دل عشق کم آید چون	چون ازین شمعستان خار کم آید
جوهر از رخ بر دین کرمی که مرست	ماهی از قندم شکر پیرم آید
بر سیاحتی از باب غم نیکوید	ناله کرد دل چاک قندم آید چون
زنده شعله از خنده جان پرور	که کمان داشت وجود از جسم آید
ساکن نیکو دستار بود هدایت	که غم از دهن جام جسم آید
حوض ایم چو یک دره در دست	صبر شریک که از شمع کم آید
بادستان که از کوه کاش میزند	ز زوکل از کف اصل کرم آید

صاب آفتوخ خوبی شود کشت نا  
چون مد نو اگر از خانه کم آید چون

شیرستان از فرد پیکانی شین	چون لطیفان مری دیوانه می شین
مدتی در خواب پیر بر روی	این زمان در عاشقی افسانه می شین
عاشق و کوچه کرد در جوابین شخت	بر چو کشتی و بال خانه می شین
مرز خند آب روی شیشه را خاک	باده چون خردی لب چانه می آید
خشم کشت را توان ز افشادگی تو کو	شیشه چون کردی شیشه چانه می آید
آشنای منی یکا کشتن سبب نیت	اول از هر شمشیر پیکانه می آید

روزگار خند آواز مطرب بوده  
مدتی هم شمع تخفانه می شین



لب کشی عرص مدد و جگر من	خنگ از قلع شیر برایش گرسن
در شرب جان نخی من بطل کان است	در سنگ که از حادثه آید بر من
از شرق به غرب کل خورشید را	در خواب به بارت نسیم بحرن
چون ریک رول من مثل خورشید	برکت غنائی نشود همسوسن
مکتوب وفا در نغم زنگ بر آورد	در میخانه فحاشت کمر نامد بر من
در حرمت یکمیر بر پرواز بخت	مجموعه بر سر زده بال پرین

صاحب منم امروز که در نه صدف چرخ  
پیدا شود آن کرد کمر یکم سه من

دانش چن لاله کون کرد و زنگ خون	خاک به مال لب تیغش زنگ خنجر
کیت غیر از داور محشر که روز با جوت	دامن او را برین آرد و چنگ خنجر
پیش خنم شعله آتش سپر افکنده است	تیغ شاخ ز عنوان کرد و زنگ خنجر
بکده داغ سینه سوز مهر خنم در جگه	بر سعیدی میزند چون چنگ خنجر

بر پایش کردش صاحب اگر چشم افکنی  
می توان بین دران آینه زنگ خنجر

چند چون مردم کوتاه نظر خندین	در شبستان فامجو شر خندین
صبح جان بر کهنه ز شاکر کشت	عمر کوتاه کند همچو شر خندین
نوفه شهرت من احسب مر آیه	چند چون کجک بهر کوه و کمر خندین

از شر خنده بخت پریشانی	کار الماس بنایه بحسب خندین
خنده موج تپتی کمل سید روی	خوش بود از صدف پاک کمر خندین
درست اگر شسته از کف قلع چون موج	می توان بر دریا خط خندین
اینچنان در دهن تیغ غربت بروم	که فراموش کند صبح طوف خندین
مهر خورشید ازان بر من مسج زیند	که آن لب نر زنده هم شر خندین
صدف پاک کمر از دل من در دیاد	در وطن غم نشستن بنو خندین

رنگ در زخم جگر چرانی بخند  
شد علم خانه صاحب بگر خندین

ولا چون خفت زین و خنجر اهل کلا	شرنگ کمر و ریش لیلین میجک
هران را ز همان کز جام هم میگرد	بویستان چشم از آینه زانور کلا
بگردون بر دوز شهر توفیق شبنم	تو هم در حلقه افتاد کی چشم لاک
سواد شر از شکلی بداع لاله میماند	ازین زندان شرب و درد و مان
اگر از تن رت چون پنبه بر دارند	بر و اهل محبس قهقهه چو جگر کلا
متاع ساده لوحی بخورد و سوداگر محشر	پیش سینه پاک از نقطه سهو پیدا
چون در کوچه باغ رگ سراسر بگر	بشر آتش نشو کف نشو رانماش

کبش مانند صاحب پیر درد لاک می  
کل پیرمده پرواز را در غم کف کن



امروز رخ نشسته بخون جگر غم	از صلب خال آید چشم تر غم
روزگر که از شکاف چشم بگو	در خاک تیره رفت فروما غم
داع ستاره بوجای داشت جگر	روزی که شد ز ملک قهقار غم
از بیک رو به طرف کرد درویش	از شرم روی صفت نداد و کر
تا کی الف بیک شد ملک بیکه	دوران زلف سپید نهد بر حکم
در عهد این سیاهان آب جوی	کرد است آب روی ازین پیشتر
سیر آدم ز قیمت یاقوت بید	عین خامه حاتم بود از خنجر

از چشم اصل منده خنجر آفرین تر  
عافیم جو طهر کم و ف در غن

نیت برفت بگو جز ذکر خوان	از شپا دل خود میوزدهای
زهر ایمانی شد و سگر میکند	دیو یوسف می شود در گوشه زان
قطع بوند عشق که ام زین خاکدان	داع دارد حارر اکوتانی این
از شور حربی که شد طوفان فوج	چون بدر یار کند از چشم جان
کریه من بحر او شد که داب که	کیت مرجان نازند سرخی بکشان
در سر توین من عقل نوا می نمود	پد مجسمه میکند شش در استان
کنت زلف تو راه شش خنده است	از که این سیه بهر آید دل حیران
صاحب از بس طرف شور و کرا	یادی از دیوان محرمید و پیران

مرا که هست محراب وقت کجید	چو دل کشیدم از کعبه گریه کردین
نظر ز دور تو خورشید بیدار	اگر چه خوبر از خود ستوانین
دوشویه است کل در کس زانی نیست	شیدن و نشیدن بدین دین
مخند مرده که از عمر صبح تر شد	کلیخ رشته غمت بر زخه خیزدین
پوش چشم را وضع دور کار نیست	باس عیشتی به چشم پوشیدین
راهی حس ترا دور با شحار نیست	کارت میرود از کار وقت کجیدین

توان ز غن آغاز کار صاحب  
بروشت تیر و دل عاقبت دیدن

پوش چشم روضه جان غرت کن	بند در رخ کانیات و چو کن
نه عزیز از کعبه سر لک پرت	بماند که لب ز قیامت کن
چین کل در آب بگویم بگری	خوابت شد دلی رابر و عمارت کن
ز آنکه چهره را داده اند آفرین	برای تو شد و دای خود ز غمت
چو آفتاب بوجه اگر رسد دست	ز کرد جوان فلک زرق و غمت
و مامت که طبل حیل سازد شرت	طیر سپید دل فکر کار صلت
باس عیشتی به ز خاک ریزد	باین باس سبک از جان غمت
جو رود سپید برک از غن شوق	مگر پس توانی رسید غرت
نی توان بد و فک که کمال کردید	در و بجهلم چای مسی ز غمت کن



وین شربت کاذب مخرب جوید و دوا	بجای تربت مجنون مراد نیت کن
مکن بدیده من شود فکر رنج است	ترا که دروغ نیت جواب راحت

باز دعا که هر تریک دستار  
زدت کوتاه صاب باقی غایت کن

در کت نما که در خون میل برین	در لباس لاله کرد جلوه کر کل برین
وقت سرخه پیدا شود بایند	بایستد زور آور سرشت تحمل برین
زود در خانه نیت سر کون خواهد	هر که پای خود کند از دلی تامل برین
بال خود چسبیده بل فتنه کلش نیست	تا مباد از کلین اقداب یکل برین
رویدر کل کی ولاف از او در کی	سایه از او کال دارد و قفل برین
حال دست مضطرب از دست و اندک نیست	هر که از دستش رهاست و افر کل برین
قطره خفا که صد شمشیر در آب	میگردد امروز از شمع قفل برین
بود تا در قبضه خنجر اختیار کن	غیر غم کند است اقداب یکل برین

حاضر صاب صیغیر عابد از دل کشید  
گرنه رشتین اف و بل بر برین

خون پیل بود شبنم گلزار وطن	دهنه کرک بود رخسار دیوار وطن
ایزدان پخت شربت خوار از وطن	حاضر خاری که بدل بود در گلزار وطن
میزند دیده غمت به ولایت پیر وطن	چند چون کاه مهرشت بود در گلزار وطن

موزان وطن یوسف خور اسیر	که ز قلب بود نغمه خیر از وطن
بزه دیز بر سر سنگ ترقی بخند	قدیمی پیش نه از سایه دیوار وطن
پیر کفن نه غلط بخت که نشتر زنا	واکنز چند کجی چشم بدیدار وطن
سینه خویش بر پیکر غریب ن	تا یکی صبر کنی در تنه زنگار وطن

سرمد چشم بود خاک غریب صاب  
همجو کوران چه شربت بدیدار وطن

چاغی جوطوط شکر شکن مکن	لکینه که جوف در آید سخن مکن
تا مکننت جابله احرام سخن	دستار صبح را کفن خوشن مکن
از پا در آرد دشمن خود را و خاک شو	در لطف مبروی که مکن مکن
در دیده ستاره مکن ریخت لفظار	زین پیش در زمین غنی وطن مکن
قصری که از فروغ تجلی زنگار	از دود و دل سیاه چرخن مکن

صاب اگر شکایت آنلف کرد  
کوش رضا جوف بریشان سخن مکن

بانگ نی دود دارد دل آگاه کرد و دل	یوسفی در نفس از چاه مراد و دل
رهر و سر کار روان یکجا آید و دل	حار را از پائین کاه می آید و دل
خانه زبورشده لخت دل ریشگی	چرخ باغ نال آب از چاه می آید و دل
در نور رزق چون نوبت تو صبر	چرخ کوئی تری از چاه می آید و دل

چشمه نازک از راه می آید



آنچه میرود ز مرغان کلاک صاف نظر است  
ما که غافل سر خیزد می گردون

از زنگ کبر آینه خویش ساده کن	در زیر پانظر کن و چ پاده کن
سامان خشتن بنود شبنم مرا	از هر سبکی این افتاده کن
احسان آفتاب مقدار است	تا مکنست خانه دل را گشاده کن
بر توسل سبک و مت سوار شو	خوشید را ز مرکب گردون پیکر کن
نقصان کرده است کوی از این کی	صاف حیات خود را لطف با ده کن

صاف ملک ساده و ناست حسن است	تا مکنست آینه خویش ساده کن
-----------------------------	----------------------------

خشم ظلم او چون نیشینه <sup>مطهر</sup>	که دارد خشمه کینه زار خون <sup>مطهر</sup>
بغش پیر کافر زبان فصاحت	مرا کردند عاقل رفو زانین <sup>مطهر</sup>
اگر در دامن محتر کنه این آب دلاور	بناخت که خواهد شد کربان <sup>مطهر</sup>
چویم طور از فوق تو دار و فل در آتش	بر تکی بری در کوشش <sup>مطهر</sup>

تبریکه محروم از وصال او نه صاف	بکود و رفت خست شمه از حال گردون
--------------------------------	---------------------------------

چون صدف تا چند پیش ابرو است	انگ حرت را و دوزخون کدر است
چند شمع رزون آب و مرگ و آه	در زین شوره تا کی تخم ریگان شستن

خیمه پون زن نهستی تا توانی چوین	در تکیه پیرین با صحت شستن
تخم نخش در زین دوستی افتاد	سکوه عجب را پیشین دل شستن
تا کمان آسمان در زده بود تقدیرا	از تنی موزت کردن چوین ف شستن

صاف از خاک عدم سکر اگر حاصل شود	از لب جانان تنوع می توان برداشتن
---------------------------------	----------------------------------

مطهر صحت قانون مجوس را ز کن	دانه دل رسیده تعدا آواز کن
از تله دل چون بحر کشتن لای ماه	نقش ربایل تر و جمل شبار کن
سهل باشد پرده قانون خود را مفتوح	می توانی طالع ناساز مار ز کن
در رکاب برق داد و پای فیض صفا	ای کم از شبنم درین کلاخشی کن
ناخنی در تارهای چنگ خواب آلود	عیشها شرب ریش کن که آلود کن

این جواب آنکه میگوید یکم غنوی	پادشاه امروز گشتی در جهان آلود کن
-------------------------------	-----------------------------------

آب را بر باد و در چشم آتش خاک زن	دو شو چون مهر تابان خیره افکند زن
تا کی از نهستی موهوم ناشی چوین	ماه تابانی کربان کن زنا چاک زن
نشا رندی دمی مایکد که زینده است	باده پاک را با مردم پاک زن
و خشی غرت با سانی نمی آید مدام	چند امید واری برکت پاک زن
عدل را در وقت ظلم محتر منظره	حد ما چون میرنی باز محتر پاک زن



چند صاب مرکز خلعه نام نوی	خیمریون از مصطفی افلاک
---------------------------	------------------------

زهر از شبنم رخساره چشم چارون	چراغ مهر از شمع رویش پارسین
بنیم یوفی را دیده یعقوب می باید	نیکرود ز نو بر سر خیم مبارکین
اگر من از غبار خاطر خود پرده بردارم	نکردن وقت آب این نه آسیا
برایست و در دولت بر آید	مکن از خانه سمایه بر گزشت را
قیس حال کس می توان کن ز رخسار	که باشد در نوشت راهرو نقش پا
ملک با شک چمن کو چشم کردار	که چون فرزند کور آید چشم کدا

ز فیض سیمت است این صاب

اگر نه دور او در گشتی خیم مارون

زلف کین را بر سر حاضر خود دور کن	چون چراغ دوز کلا در نظر نور کن
سرنوشت عشق از پیشانی من شسته	چون توان با آب کفن عکس مستور
خاک در جاده دارد ز نو با کمر	کردن تسلیم نازک چون میان مور
خاطر آینه وحدت غبار آلوده	کجاستی را محبوب دارد خود دور

دوشن خاطر اسبک کن صاب کجاست

رو بواج منت نگاه خیم منصور کن

جای که ترا گفت که ترک می کن	بردار این ساعه خون دل می کن
-----------------------------	-----------------------------

برگشتی می نغمه کنی باد مراد است	از مطرب کو ماه نفس باد بی کن
مان خضر تو آب در نیایشان	مان ای دلم عسی تو هوادار من
سک کف طفلان چشم نکند	سید ز مهرای حسن روی می کن

صاب کس کس نش بویاد تو دارد

یکناله جانوز درین بزم خوبی

حوت دهم ترم امش با مان	ز استین بکشد بچه جبین پرو
رب ساعه از ان بوسه بر آید	که نیارد غم از مجلس ستان پرو
کل شربت که فضل بهار آید	لاله آکنده راز خاک شهیدان
خاک عنبت بود آینه ارباب خنجر	طهران نیست که آینه به کرد و کردار
خشم ز خنجر غنایه چرخ کزیت	یوسف آرزو که میرفت ز زندان

بد رستی توان رد ز دل غم صاب

توان کرد ز دل خار به بیکای پین

سقا و میسج قنق ز زاب کن	از دور کرم خود بجز مرا کباب کن
زان پیشتر که یا سمج بکشد	خود را یک پا که کل افاب کن
در شیشه کرده است ترا آسمان چودو	این شیشه خانه را بدم کرم آید کن
ویرانه را چه فروش به از نو افاب	تغیر دل لب غم چون افاب کن

صاب کس کس نش بویاد تو دارد

یکناله جانوز درین بزم خوبی



غم باشد از دل غمناک نیاید	بگرستن کمره از تنگ نیاید
بچسبیدن سر بر پان عدم	که از آن حلقه را نیاید
کشش عشق شرار از جگر سنگ شد	آه چو از دل غمناک نیاید
موی آمد ز کف دست بر آینه را	دانه است که از خاک نیاید

نظر تیر مهر حشمت کند

مر که از بونته دل پاک نیاید

مسبارونی رود از غیظ خاطر	زونی بر برک ویران خاطر
در آسمان پشند بخاک تیر تاب	چنین بلند شود کفر غیظ خاطر
ز تازده دیرین اگر چه پیر است	ز بار سرفروخت بار خاطر
عی خط صافم اگر میندانی	بگیر از آینه خودی خاطر

بگفت و میبوی خوشم صابر

چو روی شمر نیست بار خاطر

چو اگر چه بود خاک کام درون	شکر مگ بود در کلام درون
چه لذت که با دست بخت بگریست	بک خشت سراسر طوم درون
میان مور و میان شادانی نه	چو سوز باز کند فیض عام درون
بر می تواند وصف تمام ایشان که	ببار تمام جهان نام تمام درون
از دست سطرخت برده اند برون	سازد و ترش از کلام درون

آه میزد و نفس در سینه افکارد	غیر می نسیم سجده کار
پرده کجاست ویرانی که تا خراب	سایه است ولی کم از دروازه
بیل تصویر کلبه است از دل	چند باشد غنچه بر نیال و پرتگاه
همچو دست حوادث از سرم گونود	قطره میزد در رکاب سیل غم
هر چه از مشکان کلام آب میوان	می توان گر کب و دلف از باران

صاحب از بویخ در کارم کرده کند است  
رشته است در تات از زنا مر

مکن تعجب اگر شد و باغ بادش	چو باغ زلف و لاله کند خادش
اگر چه است که در دست میان	شمار از غبار خط او بودادش
ز بسکه مر غفلت در از دست کرد	چو باغ زلف و لاله کند خادش
حالت ز طمع مشکان بآن ماند	کشع موم غزل کند که ادش

امید است که چشم بصیر صابر

شهر خاک در شاه او بیا روشن

باده بباران صفا نسیم میاید	حسن کرداری آینه مرید
صبح شبنم بر دایه زدن از دل تیر	باده روشن شب آینه مرید
فتمت خودین نمیکند و زلال زکی	ای کند رسک آینه مرید
از نخواستی که وز آه نسیم دوزخ شوی	تیشه بر پای درخت کینه مرید



در دندی از فلک تعلیم می باید کرد  
هر روز ناختی بر سینه می باید زد

مجتل از زمان صیاب ندارد نتا

می باید مردم شپنه می باید زد

نبرد و دشمن آتش زبان طرف از کرد	بنویسد آو رود روی آتش اسپند
نهالی بود استغنا زمین گیر گران	بازدک وضعتی سروی شد از طبع بند
تغافل بر سبیل مردم از درد دیدار	بدرمان کرد محتاجم دل نادر دمنده
مکونی شود چشمی که بشم نظر بار	زبانان می شود غرک می افتد بند

برون آرد نقاب شرم تا از خود برون آیم

کازا فرسودگی یاد رخ داد و سپید من

ساده است از نقش انجم آسمان نشان	این نشان بی نشان در آرد ستارگان
نیت خورشید یکدیگر می پی بر می خیزند	ماده رجا آتشی از کاروان نشان
زهر اگر در جام بود خون خود بخورد	هر کس طغنی نکرد میهمان نشان
دین ریک رو از ازار شود گرفت	دست ریزن کوهرت از کاروان
سکوه از شور فیت محض کا و نعمت	بود در کار این مکران بهر خوان
سپیده خورشید را در زیر پر کرد و جوج	چون کشت بیل بت مرغ جان
ای که رخ در حرت آید چون زار کرده	مکذرا از فلک مراد آستان
از صراط مستقیم عقل بیرون رفته	زه میگرد بخود زورین کمان نشان

چون نیاید نور فیض از مرغی که موی  
شمس تربیت صاب در این جهان

دل از گناه پاک چو دار آسمان کن	خاک سیاه بر سر سبزه و جام کن
چون سرو پایدا من آزاد کی کش	انگاه در شب فرغت خرام کن
خواهی خوشه چشم و جوارح جهان	در پیش پای خا عزت قیام کن
هر چند ناله تو کند دانه را سپید	ای مرغ خوش نواز از چشمم کن
ما خون گرم خویش حلال تو کرده ایم	خواهی بشیخته افکن و خواهی بکام کن

خواهی که بر رخ تو در فیض و او شود

چون صیاب افتد احببت و کلام کن

چون آفتاب ماه نظر را بلند کن	راهی که شکست نیت ممکن کن
این راه دور پیش ز یک نره و آرت	ای تکرار سپند صابر بلند کن
این کار خانه است که خشمش شود	هر چیز را سپند تو باشد سپند کن
زهر از خپس پنج مکافات بچکد	ریزند شد اگر طبت ز رخ کن
این ماضی که بر جگر مانده	از بهر امتحان بدل سنگ بند کن
ای که سنگ را بنظر ممل میکند	از کرک نشتر حذر از کوفتند کن

هر کس بقدرت خود کرد و ریز

صاب تو نیز دانه در اسپند کن



جو چشم بپوی خود برده و جگر تاش کن	بکش دست نوازش بر برم کز تاش کن
رک خامی ندارد مویه شام بلندم	عیار این سخن از پیره چون ز تاش
مرا از کسوف نجیب سیه عیان کن بگر	پشتان را از کوفه کرد از کاش
مبادا آب حیات ببرد و از فروغ او	پوشان چشم را کفاه کوه تاش

نجان در بوستان کج صبح از آفتاب  
میان غنایان شوش محشر تاش کن

زین که بیا که هست که در کوه مرز	پیدا شود دوزخ نمایان بروی مرز
نزدیک شد که جوش شقایق را دم	طرف هزار بجز نازد بسوی مرز
یارب چه طاعت که مرکز خفا شد	بیر عادت از بن مجبوی مرز
از یکی آیه که رو برو شوم	صد حرف سخت آینه کویدی مرز
بر چند خاکل مراد او دور کار	راضی نشد بیک طلب آردی مرز

شدان زخم عزت عرفی بزر خاک  
تا زلفیت نه زد قلم شکور مرز

دل سگسته توان برد از ضرر و بیا	نی آید ستم دانه زین آسیدون
اگر آوده بار لبس از دوش بکن	که چون سرو از تن آرد کان آید قبا
نیفتی تا زیادت طمع در آستین بکن	عصار میکند از عوالم از دست کدا
شو غداغ ز کردیدن که در دردم شب	همین آواز مر آید ز سکن آسیا

نه تصویر چپ چند در بند قلمبر	بر استخوان کیره پادین سنگین
اگر آید بچشم جام چشم سرمه دار او	می آید از کوه شیشه و کمر سیدا

ز ناقص طنبیان صاب غبت چشم و فادامر  
زمین شون چون آرد و مردم کیدون

برخ کس نیست بکن و قد در بخت	بکه دارم مایل خود خلقی در بخت
با خاک کلفت و شهاب صفت چشم	بنت در کوشش شراب الفی در بخت
در کند راز شهر بکثرت و کثرت	عاقی در غمت کفیتی در بخت
ماد شود پرتیان سخن وقت	شع فلو نسیم که دارم خلقی در بخت
عالم آت با صاف کن در اسباب	راست از قد غبار خلقی در بخت

ی تو انی ملک وحدت را با سانی گرفت  
مجموع صاب کرد ابر خلقی در بخت

عین پیور مار اگر دمپ پره	بر جوغ مرده مانند سیجا پره
گفت پیغمبر پوشانیدن در نو بار	خبر زدم در بهاران دین صبا
پرده عصمت نداد و تاب در انداز تو	رو بکنان کرد از دست زلیخا
پنبه شاد شدن بر چهره اش شتاب	میکند پیکر در سینه ما
بر کمل راه باقی اندام نازک داده است	سینه ام مرکز سخن خواهد شد با
مردم چشم صرف دیگر نخواهد شد	که بگوید بخت من در آب دریا



صاحب آرزو ز کردار در داغ غفلت  
جامه فاقوس شد بر یک کاپرین

زین غم مراب می توان  
کل نشا ط ازین آب می توان  
جوغ عیش عمر زنده می توان  
کل از شکوه تاب می توان  
بنیک تر شمع ساغر زهره است  
مزار لاکه یک است می توان  
فروغ دوی تو حیرت اگر بطریق  
بر در آنه میاست می توان

درین سکه صائب بفر داغ تقاق  
چه کل رحمت احباب می توان

فان خواهد شد ز آغوش تنان بافتن  
در خطاب شمع من کل کینه جان من  
اخراج شیر صفتها سودای منت  
سینه را در شمع پیش از گریان  
کوی خورشید از گریان فلک پر و ن  
رلف او کر فرود آرد بچکان  
منک خویش لذت عمر ابد برسد  
آبر و توان را بر آب میوان  
دارم این یک چشم کار از کین خال کار  
حشمت را از کینه در راه عزیزان

صائب از غم باید دارد ششم ایستادن  
حشمت در نظاره خورشید روین بافتن

برنگ بچکان رنگ بنشیند داون  
بود بدین خنجر خود جگر داون  
بیمت کل می ده اگر زری داری  
که تیرین نه مات ز بر ز داون

صدف ز دیده دریا ترا دهن دارد  
ز آب کرفتن عوف کمر داون  
زیرفت نیم اشبع رو چه میایی  
نیمخت بنایت یال و پرن  
گشوده است در فین رخنه دیوار  
بیایان چه ضرورت در دوسر

ترا که مروی است چون فغان صا  
چه لاریت کتبت بنامه برداون

بر مر دایم محرم چشم سیاه بکند  
تا توانی آشنای با نگاه بکند  
رنگ بر رخ از عفت مباد بکند  
دست باز مر بر زلف سیاه  
قبله منکس در شرح جیانه محبت  
حلت آینه را هم صاف بکند  
خاطر شرم و جیاز بر کل کز گزرت  
شخ کل از نیت طرف کلاه  
شکر عار کز خط میر از کرد راه  
تجیه بر جعیت زلف سیاه

پند صاحب از کوش غور خسباز  
پیش ازین آزار جان پیکاه بکند

ترا که گفت طر زیر فرج بکند  
درین محبت پراز خون نوح بکند  
نوعه زیز از آفتاب پاک بکند  
ز سکن باش و از خاک تیره بکند  
ز عمر خراش خبر بیا بدارت  
ز آب صبح بپسینه جو بکند  
نجا کل حوادث بسیار بکند  
بایستایان گفت کرد مکر  
درین غل نظر از خواجه فقر حافظ  
بروج حافظ شیرازی بکند



لب لبم امار سد بر لاله و گل نازن	دست بچشم مرود در کار از او آفرین
رشته دوق گرفتار بر لب تابد	مکدر و دلا کوشت باقمش آواز فرین
بهم اما چون ششم در پرده پنهان	مشرق لب را انداخت آفتاب زارین

نیت صاحب زار سرور در کند خور	
میز نذر در قضا سر لا مکان انداز	

بخت تو سر بل شد نغمی لوفین	تخم سرمه دار آمد نوبی غلبین
زبس چسپین بی نیاز گدازش	مسبب اول گرفت از عجز و غلب
بناشم چرخ ز نوا نوبی آینه درش	کمی آید برون از سنگ از آتش
چنان در عشق روانم که دواغ چرخ	بخون رنگ میغلطد ز دغ نیرین

ز چند موی کمریز یک صاب ششم آید	
به رخ کجا سرور نیار و غلب من	

سر پیور از یاده کلک خالی کن	دل خود را مصفا از شراب لایالی کن
چونش بود با بر خاک نه بیل و لاغرا	می ریجی تیجیق در جام خالی کن
جوامه بد عسری جلوتن پرودی	کردون دینت روکار سرع طالی
همیشه برق غمت بر مراد کس نمیدد	اگر هم کریم یابی ولی از کریم خالی
زبان باز شمع بی ادب بکوزد در	سبزیم حال چون آبی شمع نقش قالی
کمن تن پروری مانی توانم درم حان	چو صاحب بین تعمیر او این شمایی

نداری دسترس چون بر سر صاب	دل احباب را تهنیت از نیکو خصال کن
---------------------------	-----------------------------------

عوض صفا بابل منر میکنی کن	پیش بکیم دست بدر میکنی کن
صدق غنیمت دلیل رطلب	تو ست غم غم در میکنی کن
قطع رطلب تباقل منر شود	در پیش پرخوشش نظر میکنی کن
چون سیل پهلوی خزان رست	این راه بقاعده مسکنی کن
فکر و خیال محرم این شاهراست	مردم خیال فکر در میکنی کن
بی جذبه آفتاب ولایت اگر شود	از خود سفر نوزد مسکنی کن
در ره شگفته تیر از کفش شکست	با خورشید هوای من میکنی کن
در سرفی که چندان دم نمیزند	مردم رذن حوا در میکنی کن
از ادکان چو سرو پکی قافه	هر روز یک یک بر میکنی کن
از رنگ عشق غرت حسد شیر	در ماه و آفتاب نظر میکنی کن
الگو که بود پچمر بر چه دایتم	مار از حال خوشی خبر میکنی کن
پاسرگه خود وقت کفهدار	در پیش کج دست بر میکنی کن

صاحب کی ز حلقه کوشان زلوت	
اورا نظر بحشیم در میکنی کن	

اندیشه زاده از سر پیور مدبر کن	چون و کجاست از دل خود را دور کن
--------------------------------	---------------------------------



چون ششم کل دامن مت کبرزن	مردانه سر از وزن خورشید برکن
تا با جگر تشنه توان راه بریدن	ز نهاد که از زمی خضر حذر کن
مواض ره دو طلب دید بخت	قطع نظر از مردم کوتاه نظر کن
چون سمت آرا و روان بدست	با سببی آتش سوزنده گذر
در دامن جل چه بود غیر خوار	بجند سفر در دل دریای خطر
در چند زانچک کاربید	کاری که بهمت رود از پیش خبر
چون کل سخن غم سرایان خیار	زین گوش چو شنید از آن کج تی در

زان پیش که صحبت اثر خود نباید

صاحب ز فوایان و فایان حذر کن

چند بقدر بود آج و چشم ترن	چند چون آبه پایل خود کوهرن
چند باز یک اطفال حوادث بشد	بمحو اوراق خزان هر ورق و دفتر
قلمی که کبر زخمی بخود نول نما	چند هر مور جدای خنک شد بر سر
خویش بوشه از سیلی برق از آواز	غم عالم حکمت بدل غم پرور
بنفش از آبه چون رشته کوهر کرد	کره باد صبا دست بخاکستر
آرزو در دل من جامه بدل میازد	عود اگر خام بود بخت کند مجر
ریک را وصله تشنه خمر دارد و داغ	بهر اوشاد لب تر بخند ساغر
بسکه شتم دف تیر حوادث صاب	سایه بر خاک مشکب فدا بریکر من

کار

کار هر سرف بوز عشق سپان شستن	سسل کاری نیت آتش در کربان شستن
پیشون از صبر لادست سبب داری	بر سر خورشع خوردن پادشاه شستن
بخیه پتسج زاهد عاقبت بر روت	چند توان و ادم را در خاک پنهان
خاک بر لب مال اینجا توانی چو کج	دست در یک کاره خورشید بان
کشتی امید در دریای غم فکرت	از شور غوغ امید لب نان شستن
از غم آرا ده داد و سرو و بی ش	روم خود را تازه با اصل کستان

میزم امر و زور و جبر سبب از دست عقل

چند صاب پس مکن و نام توان دهن

یکدل نشسته شده ز گفت و شنید	بهر قفل رست نیا کلید من
در سنگ از شمار شر میهم خبر	افلاک یک ستاره نداده بدین
با تیغ پاک کرده ام اینجا حجاب خود	از خاک شسته روم بر این زمین
پیدا گشت گوشت آفتاب وصل	تا صبح سر زرد و چشم سفید من
مردان هزار فوج هم شکستند	فصل پیش از سپه ناپدید من

این آتول لکن سیاحان زن و دل

کین خلق نیت در خاک کشتند

شورش از دل دیوانه نیاید چون	سیل از کوبش میران نیاید چون
در دوشان حرارت خاکستان	که خضر از لب پیمان نیاید چون



خاک ران و رانجام کفایت میت	این مریستی که زود انیا بیرون
آفت زخون ز لبس تو در دل دارم	که بعد که میرستانه نیاید بیرون
دل آزرده به خاتم تنی نشود	از جگر تیراف نیاید بیرون

هر که داند که جگر غمخوار است  
بگریزد که گشته بجان نیاید بیرون

مرد غوغایی سرور غمناک شدن	تاب دور زدن سر غمناک شدن
آب می باید زدن آتش خشم و غضب	بجویشان آتش تیر غمناک شدن
مورادین تیر بر دستان بستان	غافل از آتش شکر غمناک شدن
سرودی از خونی بر خود را مصفا کرد	بر نمی آید مجوز درد غمناک شدن
کف زنجیر را بر سر مرده بر روی بحر	مرد زدن نیستی که غمناک شدن
پادشاه از کشور بیکانه دارد خط	یکه تم از خد خود بر غمناک شدن
غوطه در دریا آتش نیز شمع زردی	خسته تر خوان زبان آور غمناک شدن
پرده اندک را چون می باید درید	محو آنکه محو کس غمناک شدن
نزل نزدیک را بختیلب زود دراز	منو به سپهر بنگر غمناک شدن
سخت رویان غمناک از قیام طبع	چهره به شمشیر چون غمناک شدن
نکته کر نشین ماری خود را آبی گن	بشکن کر نشینی بت غمناک شدن
رهبر مرسد در دریا و دریا ز کمری	تا توان پرویدن رهبر غمناک شدن

لاغی آموختی را دعای شست	از غم فریشتن لاغی می شدن
بوسه صاب ز لعل یاری می باید بود	
تشنه از سر تشنه کوثر می بایدین	

عقل پیچ از عهده سودا غمناک شود	پنبه از تیغ این مینا غمناک شود
مرکرا دیدیم دارد بر جگر داغ نفاق	ماه بی فیس این دریا غمناک شود
چشم آن دارم که بی فم نشانیم در	از پیابانی که نقش غمناک شود
شیردان کوی جان را سلاطین دارم	ماه بی تیغ و شمشیر غمناک شود
این چه دامن نزاکت بر زمین است	گل این گلین و شمع غمناک شود
عالمی از پنجه هر کس است خوشتر جهان	چون غلطون از خم صبا غمناک شود
در شبانی که اهل شرم غمناک	از دهنها گفت صبا غمناک شود
که چه دارد شوخ ماری را در چو تاب	از لب باخته چای غمناک شود
شیخ ما از پیرانی در نیام زنگ نیت	شیر مردی از صفا غمناک شود
صیقل دارم که با این پتواریهای حق	چون مرابا دل در غمناک شود

این جواب است لغول صاب که میگوید  
همچو کس از فکر لاین سودا نمی آید بیرون

رنگی چند ز سنگ لاله کون گن بن	پنجه ما در بای خون مرید گن بن
سینه چون بخوابد تسول غمناک	در زمین پاک ریخته غمناک



می شود هر روز بنفست من شستر	دانه زنجیر درخت در زندان
داع دارد از فروغ کربا آتشین	ارغوان زار بجای رصف مرغان
میدد از سبیلش رین خلد یار	از سبیلش معنی صفت دیوان
تازه رو بر مخورم با هر که خشم میخورد	نیشتر کل دیوان میکند شراب
اختیار کردی بی اختیارم اوه اند	غیر مرغان کیر مومیت در فغان
بر خط فغان او تا سر نهادم خون	چون قلم مویی بی پیر ز فغان
بجو برک لاله را بچشم سبیلان	پردای کوش کل از کربا فغان
جلوه تقدیر در زندان کل دارد مرا	ورنه با لاله بود از نه ملک جان
حلقه پروین در کام از نظر ناکر	تا کی محروم شد در کجایان
این جواب آنول صاحب که گوید بولی	
چون بنام عطر کرد عالم از در محلی	
دلیر خورده باز اشار قاتل کن	حیات خوش فدا سر زین قاتل کن
چشمت که بچیت کرد و برسم	درین بساط سحر جوع کل کن
زکر هستی مومم استین نشان	بکرم جوج جان دست خود جان کن
غبار ثوقه بر رو جام میسپند	دفع خویش تی خیمیل طل کن
ترا که نیت میتر که دل کشتن	بر و جوی بهر آن طوف کعبه کل کن
رنبان جوب عالم کس در یغارا	چو شمع جوب نایب نو بهار محض کن

کن

کن جو نوسوان در میان راهم	علاج ماندگی خویش را بفرل کن
بهر طرف که روی صاحب اختیار است	
بجبه روی دل خویش را مقبل کن	
چند بزم باده پنهان با حریفان	خویش را از آتش آینه پنهان
پنجه خورشید را در آستین دروید	عشق را در پرده ناموس پنهان
خون دل در دیده مجنون سراسر رود	نیت آسان سنگ را لعل نشان
پیکر جامی عرق خون از چنق آفتاب	نیت آسان خیم آهوان پنهان
و این لعل که آسان نمی آید است	می توان خون جگر را آب جان
یا زیلا جادوشت رو بیاختن	یا بناید خانه در محلی امکان
خاطر دریا غبار آلود کلفت می شود	ورنه آسانست پیش سیل ویران
بر گرفت رهنم راقع می آورد	
کار آینه است طوطی را بخندان	
چند دنبال از کاشای پروین	بجو طفلان از پی دیوانه پروین
باعث پیکانی با شنایان می شود	آشنا با مردم پیکانه پروین
یا بیزر آسیای چرخ تن باید نهاد	یا بناید از زمین چون آینه پروین
بد خاری دارد از لای سنگین	خون مردم خوردن ستان پروین
زان بخود چون دود می چم که بکشد	خام می آید از آتشانه پروین

محمود که می آید را گمان  
از آنکه سر و تنه ای اگر آید  
دندان



قدم ز خوش بون نه ملک سوار کن	کفش بچ سر خود کلاه بر سر کن
هناده اند ترا لوح خاک ازان بچار	که گوشه نشین مشغول خاک بر کن
بکوه موج دریا چه میتوان کرد	علاج خشم بکسر بر دبار سر کن
کرت هواست که در وصل آفتابی	بوقت صبح جو کرد و ستان بر کن
<p>ازین فردو لان دور در خاب بر کن</p> <p>جوت سینه گرمی درین جهان صاب</p> <p>ازین فردو لان دور در خاب بر کن</p>	
مان خود را خم از آید شیهان کن	تا دل خود می توانی خورد فکشان کن
برمی آیی بجز تهاسر الوان رنیدار	تا توان خون خورد و گرفت الوان
کار حاصل نیست بند خوشی حکم من	عمر خود را صرف در تعمیر این زندان
<p>در توکل می تھی بوج خطیر باد مراد</p> <p>پادشاهی بستی بنده نشین از طوفان کن</p>	
سکوه باخوی تو گرش چه تو آید کن	خانی عهد بگش چه تواند کرد کن
عقل با دغش چه تواند کرد کن	طنش با تو تن گرش چه تواند کرد کن
ایمنه از برق بود مزاج آفرید کن	غم بر بدان بگش چه تواند کرد کن
چکند زخم زبان با جگر سوختن کن	نیش ز نور بگش چه تواند کرد کن
در پرتی با چرخ عبت میکوش	با دبار لغت شوش چه تواند کرد کن
ایمنه از دوزخ و فارغ ز عذاب صاب	با بزم سوختن شوش چه تواند کرد کن

مچ شرف ثاب و خور ز بر کن	زان کبشیرین نمک در پیش کن
اکتشی و ردل رخش لا ابالی بر روز	از روی غم را چون خود در بحر کن
میستغنی کن سینه خود را ز آب آشک آو	و قهر آینه را در پیش اسکن کن
شهر سالک سبکباریت طلب	هر که دست از ترزا خواهد بیا کن
جمع کسب خا خوشین دشت را چون	در کرپان سپهر دیده اسکن کن
از میدان شعله مغلوب خاک گزند	رخنه در سینه افک چون بحر کن
دولت پیدار در زیر ساقا کیت	خواب در بر جاکه سیکه کند کن کن
نعل و ارنیت هر دو درین بایخیز	هر کجا بیم خط افون بود کن کن
از صدف آیین شمشیر بر رویه	تیغ اگر بارید بوقت اردمان کن کن
<p>تا که صاب جوع گشتات روشن تو</p> <p>چند روز در کرپان خواب را بکن کن</p>	
مچ شرف پاهو گرفت ده کس	از می چون آفتاب این سنگ را بچیده
آب و رکنی ده غبار الو دکانی	باده در قبیل و کل در دام بچیده
دانه روی بت آور در بر سباز	بغیر چار صرف راه مردم آرا ده
عقل سخت دیدگان شمشیر صیقل داده	مهورت ز نهار با مردان کا بچیده
<p>رنگ کل آاده پرواز میخیزد ز رخ</p> <p>از سیم صمد بر یک سوا آاده کس</p>	



عامل بر این فرستاده می شود

عزیز را بر لب صرف کن	این آب را بلا که بر لب صرف کن
مرکس که ز ریز و بدل بهرت	نه جود که مانده بهت صرف کن
سر جوش عمر را گذران در روی	در حیات را بی لب صرف کن
شوان گرفت و از دریا غمی نش	انگشت خاک در رسیا صرف کن
صاحب توان از رخه دل ده بدوت کج	
اوقات در کشدن این باب صرف کن	
ای دل روشن حجاب از ظاهر کن	آفتاب خوش مغرب خاکستر کن
حق نمایی کار لیس زینت	تا بود دل در لیس زینت
لنگر حوادث دل بدریا حرکت	
در این دریای ریشوب بی لنگر کن	
آه بادین آتش چه تواند کون	دو بار وزن حجره تواند کون
دل روشن چه غم از موج خلودارد	شوش بجز کجوه مرچه تواند کون
غفلت از دایره پیران پرست	حجاب بادیده ساغر چه تواند کون
کرد مغلوب هوا عقل سبکیرم	شع باسیلی مرصه چه تواند کون
بهاران تو از کون و مکان آراون	کعبه مرغ سبک چه تواند کون
رک ابر بر حقد آب ز دریا کیرد	استین خنجره تر چه تواند کون
تا توانان چه غم از موج خلودارد	بدیاتی لا غر چه تواند کون

دل خوابان بختن نعم کرد و صاب	مور با سد سکنه رجه تواند کون
کسی در بحر گردان و کاه در بر اینم	همیشه بجز موج از خوش عانی غم من
نی هوز دلی بر من کراشک کیم	بخونم علی نشسته پنداری بر اینم
خرلابت وجود من عمارت بر می دارد	عبث در فکر تعمیر دل بر افلاک من
بجز کتب هوا کا در کار غم آید	درین دریای پر آشوبیا بر حجاب من
نش از غم زیشان طلالی می کر	چرا چون لغو دایم در کسب غم من
هوا سرگوش حشمتی بودت صیادم	از آن کمت و که مخور و کاهم من
اگر چه میکند تعمیر کلمات کوی من	میسای کستن محمود افتاحم من
بت کم سین صاب مرا چون طره ستم	
که میراب کل و لیس دارا قیام من	
دل جو کرد و ف آنه عجب این	صبح چون کردید روشن آفتاب برون
محو کرد و در فروع غش خیره	دزد در کج رنج عجب تاب برون
میهد آتش جوش از دیده کریان من	بچکس شسته آتش آب برون
چرخ من شو غم روز بر نیاید جود	کوزه البسته از غم پر آب برون
گریه چندین عقد مشکل کجا دل بود	از نزول قطره از دریا حجاب برون
موج بی لایم شد بجز در نور است	بنفش عانی چون مرکب از طاب برون

مور با سد سکنه رجه تواند کون  
مور با سد سکنه رجه تواند کون  
مور با سد سکنه رجه تواند کون



تا نوزده راجع به آتشین	آفتاب محل است از جای برین
------------------------	---------------------------

چون می توان بر کبریا افتاد و بجز آن کردنی	که چون صبح می باید میان بگو و کردن
بنا هم صلح باید کرد اگر نه هر کجا باشی	نی باید صلح جنگ را از خود جدا
ز یک طرف بسبک صد که بکنی بکنی دادی	بسی می تواند بجز ایدیت و یا
ولا ترک هوا کنی قرب حق را از دوری	که دور افتد حجاب از بجز در کسب و
بپاکی و سبکی کنی در ایامی بی پروا	که توان در کبریا را در دوری بی ثنا
بدر پروردگاری توانی در پانی نن	که توان ز غم کنی پیش در قریب
زنده های عالم میکنند بیکانه عارف را	بجز هر کجا که راه است نشنا
کرانی از حجاب عالم بگویند بگویند را	که سیر عالمی داریم در هر چشم و
حجاب از رنگت از موج بی شکوه دارد	بایستی را اول خانه از دریا جدا

شدم به دوق تا آمد خدایم بر نشانی صاحب  
نخستین بر بدو ثابت چون تیر خط کردن

خانه نوزده آتشین پرواز می باشد	بسیم صبح هم پرواز می باشد
برده خارج ندارد و نایز آتش	باید مرغ نواز پرواز می باشد
آستین بر خنده آواز می باشد	رنگه خاموشی غمنازی می باشد
رخنه کف در آب سمرقانی می باشد	باب خاموشی غمنازی می باشد

بگو

کر چه دور است از حق رشخ می باشد	صدید بر زلف کند انداز می باشد
چون نرنگه بال پرواز می باشد	از سر دریا یک انداز می باشد
چون غم می شکست از خود می باشد	نیشتر آمده پرواز می باشد
تاریان آواز می خوشتر در دهان	باجور روز ماه ساری می باشد
چشم و دام از حلقه سر طبع می باشد	محو آن حسن سراپا نازی می باشد

تا شوی مانند صاحب در غم غم غم غم  
چاک پای هر غم پرواز می باشد

چون بی شد ز تو شیار می باشد	صحن چون روشن شود پیدای می باشد
نشد چون غمت پری هوا بر یکدیگر	نشد که درون آدم خواری می باشد
عمر ما کار تو با کفاری کردار بود	بعد ازین کردار بی کفاری می باشد
برخیزد هر که در تین آسانی فتاد	صدیابان دور ازین دور می باشد
کوهر آسودگی در حلقه زنجیر نیست	در کند وحدت ز نازی می باشد
کوهر مقصود دور از طبع ناموار است	محو راه چو دی سوز می باشد
ای که چون گل خنده بر او صانع عالم مری	مستعد کوشال حاز می باشد
تا نرودی غنی از نیخانه پارسون من	زین مکان بی جا بیستاری می باشد

مجموعه صحت جاوید اگر داری طبع  
حسنت آن در کس جاپری می باشد



از خود سخنگو هوای مغرور کن	این راه را پای زمین گیر کن
بحر و جود شرقی معجود است	لکودین محیط پر از نور و نور کن
از دوی صدق بوشن تسلیم را بپوش	از تنوع آمان حوادث حذر کن
سود سحر بود کدر اندن ز زمان	ز نهار بپیشق موافق شو کن
در غرور و غی اهل خوشنات	مغنی نسیم بپیش صورت کدر کن
این کیفیت که همت عرض نبات	خون هزار باره امرادر جگر کن
دم میریزد دل درمیده را	چون آسوی رسیده بهر نظر کن
در تهر چپ طبع صاب از جهان	
پروان ز خود بهر معانی غصه کن	
رهن نمی باشد جبهه و ستار من	رفت بیاد فنا خرمین سپدار من
رشته عشق می ز سر حقیقت کشید	حلقه حقیقت شد حلقه زمار من
مهراد بپوش پند از لب اظهارت	از صف آه روی کوه شوار من
بخت ز خواب بهار می غفلت کشود	پروانه بخت کشت شب تار من
خون غرق جوش زوزن بهر آتش	در دل گردون گرفت آه تر بار من
کوک اقبال من خیز نشود آفتاب	صبح بنا کوثر گیت شرق اوزار من
اتش و آب جهان باغ و بهارست	نوق قوا کشته است قافله دار من
رنگ چو تپا راجه جبهه نبات	چرخ زین سبب شمع شب تار من

بر غلظت نور

نور

از سر من مجبور برق سیل حوادث کشت	قلعه فولاد کشت پستی دیوار من
خانم من چون جاب بر آفتاب	جنین موجی کند رخسار دیوار من
رتبه بعد در شکار سحر کم از کبکیت	پی خم می بست امن کسار من
کرگند بچکس جمع کلام مرا	سینه مردم است نغمه آشکار من
کروی کاشان روی بهر عزان	این غلظت را صاحب از افکار من
زمره فکر من وجد و سماع آورد	
تا غل مولویت سر خط افکار من	
نظر زلف و خال آبش میان کن	شکسته علم منخ را تاش کن
هاله جوت جی در نقاب پوشیدن	بهتیا طرب را و نواز کن
شوق غنچه همراه اگر چه تو من است	سفر عبده از نیا کدان جویی کن
پاله از قبح لال می توان کردن	بگیر کردن مینا و روبرو کن
منی توان بقدم قطع آسمانها کرد	ز شوق یالی و پری چون نسیم سپار
مس از محاطه کمپ زین کند	وجود ناقص خود را هیچ سودا
بکوه صبر توان جان ز نوع طرد کرد	برای کشی خود بسکری نهتا
عریف ابد دل نشینو صواب	
زنگنی صدف روی خود بریا کن	
میت در روی زمین سیمبرای لایزال	میت در عالم امکان بر سر آید



از بنا گوش تو شد روزی تنهایی	آسمان یاد دارد و بحر ستر ازین
شیر مادر شد و خون دل عشق را	چرخ پیمبر دارد و پسر پسر ازین
نیت در سینه بود و میان تن	مازک اندام بت شوکر سر ازین
عاشق شد گم از تو شکایت آنا	می توان خورد و غم هم در سر ازین
ز سبیل کل آلود بیا سر صائب	
از دل خاک برون آری تهر ازین	
ز دل بسوخته هر روز استخوان کن	ازین بقطره خون میزدان می توان
اگر روی می از کار و دریا بشد	با خون سنگ را آینه سیاهی توان
مزد و نگر تکیه حریف ناز عشق	بهیوی است پوزادش پناهی توان
دم شکل کشی در دندان جگر دارد	که میخاق فضل سبزه را و می توان
اگر در لوزی است کنی از عشق بی پروا	سود را بآتش پیمای می توان
قدم پرورن نه از خود او تو سر آرد	که جولانها درین انان می توان
خط پایکی ز سیلاب فدا دارد و خود	چه از نای توان بچون بیابانی توان
دران ولوی که طبع سکار کننده ام صاب	
بدام عکبتان صید عشقی توان گدن	
از برای کام دنیا خوشی انگین کن	بشت پازن بر دلم دست را بکن
غل فخر تو بهر نوبستان دگر است	رشته حکم در زین عادت خند کن

از دل بسوخته هر روز استخوان کن  
اگر روی می از کار و دریا بشد  
مزد و نگر تکیه حریف ناز عشق  
دم شکل کشی در دندان جگر دارد  
اگر در لوزی است کنی از عشق بی پروا  
قدم پرورن نه از خود او تو سر آرد  
خط پایکی ز سیلاب فدا دارد و خود

اشک خونین در قفا دارد و دماغ بکوب	خانه گزوی بروی انی شکر کن کن
زخم دندان زنت در کین صفت	کلام خود از دوش کربان کن کن
شکر این شکر دیوانی بی باخ می کند	روز صحت جز بخونش کن کن
شیر طوطی آفرین می کند	فخر بر جبین نشان از این کن کن
آب صاف و تیره صاب و تیره صاب	
سینه خود را عیار آلوده سر کن کن	
ساقی صحبت می از شیشه در پیانه کن	شراب آلودگان از غم میانه کن
مجلس از دود چراغ مرده ماتحت است	این مصیبتخانه را از یاد فرماید کن
چهره گلگون بر آفرین از آب آتشین	برک برک این چمن ابل بر پروانه کن
ساعی لبریز کن از ساق زاده سوز	مرکز عوای هر دمنی که پروانه کن
میرود و میخج اردوت آدم میری	پیش این دریای محنت ز پناه کن
از لب پندار زار است مرور بزم	تیشه مردانه در کار این خانه کن
کلک صاب پرده از از نهانی بر دشت	
ساق مردان کن در کار این دیوانه کن	
عشق ما را طایفه دنیا بر تابد این	در دمار کوه و صحرا بر تابد این
ما بجای تو شد دل بر دوشم از هر چه	بار سکین راه عشق بر تابد این
بر شوریده نوزان گل کرانی میکند	فرق محبوس دماغ خود از تابد این



چنان دیوانه را توان بخونیکه	زلف جانان بار دلهار بشاید ازین
در دهر داسم مدد و سرمد او اسکینم	ما برسدنل جبهه بر بشاید ازین
حسن معدورت اگر دریده چنان	شونی عرض قنار بشاید ازین

صبح پری خنده روضه بیکه است  
تیر که جان مقفعا بر بشاید ازین

عاشق صادق نیندیشد ز آتش فتن	ز زلفان محابیت از بکده فتن
روزگار را اگر در دم صرف تخریبان	می توانستم دو عالم را خوش فتن
آب روی را اگر در دم صرف این چنان	اسیایی می توانستم مدد بر فتن
رکش را ازین خویش کردی گشت	سهل باشد آسمان را برین انداختن
رنگ بختی گیر در شش خفته غایت	سارکاری نیت با ناسار کاران فتن

از بهشت عدن صاحب کن بادل بار  
براید نسیم نقد عمر توان باختن

در آسمان کار خود از آفتد اسپین	زان پیر که خاک شوی زیر پاسبین
خویش بجا وصال حیات ابدی	آینه را بیک زن آب بپاسبین
خود را چون بک کاه بیک کنی زهریت	انگنجد جاذبه بیکه بپاسبین

صاحب حریف آه ندامت نمی شوی  
در آهت باقیات کار بپاسبین

دل از این دل  
دل از این دل

افشان خال بر رخ آن دلربا پس	در روز اگر ستاره نگیرد سپاس
چادر او پیشش چادر سست	کای بچشم خوشتر از چشم
تاکی توان مردم بیکانه شطرف	کامر سهو هم طرف آتش
با غیر القات نماید بر غم من	در بحر نظر کن و دور مدعا
از اضطراب نشانه دیدار عالی	یکدم برون ز خایب کر بلا

دل از این دل  
دل از این دل

میزند در کیه موج خوشدلی بر روی	آب چون شمشیر جوهر شود در روی
وسعت جولان طبع منزه از دکان	آسمان در حالت فکرت و شبنوی
دشمنه خود را چن کردن زانمردان	در نه تواند فلک خم حقی از روی
بیک از غیبت فرو خودم سرنگ شدا	در گره از دو چو مرغان گزید روی
بیک از پهلوشینان زخم خودم خورده ام	میخندند قبا چون تیر در پهلوی

این جواب آن قول صاحب که میگوید رسید  
در قفس افتد اگر رخی یزد از روی

شفا دیدم بر علاج جان کن	خورشید را ز پرده شب آشکار کن
رنگ بگشته می شخذه نشیند بر کن	ارزی خزان چو بادا بهار کن



مپسند شمع دولت پیدار آتشش	خاک سیه بکار خواب خاک کن
شرم از صوفیه و ده دلا جان کن	اینقوم را تصور سکنه زار کن
هر چند هم بچکد از شمع نو بهار	این زهر را دو ای شو کو اکن
غافل مشو ز پرده نیرنگ روزگار	سیر خزان در آینه نو بهار کن
خود را شکفته دار بهر حاجتی که است	خونی که میخوری بدل روزگار کن
تاکی توان مصلحت عقل کار کرد	یکچند هم مصلحت عشق کار کن

موازی نسیم خستگی تان می شود  
ماشینی بروز درین لاله زار کن

ای دل بجز ابات حقیقت کد ز کن	خود را بد و چانه جهان گری کن
بامروم دیوانه قلم اسود کار	ارواح جسون تیر قضا سپری کن
چون بچران دامن فرستاده است	تا هست پروبال غلام غوی کن
در دایره بخت خست خسته	تحقیق خبر از دل مرغی کن
در پرده دل کریمه میخیزد	چون آید صرف قدم تیری کن
ای چرخ ازین پیش من چو بگرد	این جانم ز حلقه جگری کن

این آن غلام الهی است که فرمود  
رو داغ بجایی نه و خون در جگری کن

کوهر را ز ازل تپاب می آید برون	کج لایق دیرانه در سیلاب می آید برون
--------------------------------	-------------------------------------

شق از نیخانه عاتق می آید برون	کوهر شهور خوب از آب می آید برون
عشق سرگردانی دارد ولی خون بخورد	نشانی هر کس کزین کرداب می آید برون
رح و تاب از جوهر شیراگر برون	جان عاشق هم زنج و تاب می آید
گریه پتوار از عیار و کبریت	جای اسنگ از چشم تپاب می آید
مبسم از خون شوق و امان در پای کرد	نچنان از چشم خواب می آید
دست تاب را زو مطرب لاجون	از زمین مایه خن آب می آید

عقل در آب سبلی دست و پا کم میکند  
عشق صایب عالم از غنای می آید برون

سبک جولا شرا ز بخت حسن لازم کن	پیک خیزه گل می شود آفرین
راز و سخن عشق از سم جدایی خستیم	که در پیرهن گل خار ریزد خار کن
ندرت کیرانی نه در آتش کجانی	عجت پهلوی ز آتش و کد کد کن
می چیم سر از سنگ عادت غلام عشق	حک را سنج رود از ذکر گل عیار کن
اگر لک نمیدارد بجایم سایه قاتل	طپیدن در فغان نمیدکد نماز کن
مرا افروخته دارد سردی اینجا که ان بنه	ز شوخ سر سپور انیکند از چار کن
مرا در بچوسه دیوانه و امان این صحرا	غزلان میخیزد از خواب زوق کن
باب از اسنگ شادی میس غم زیرا	اگر افتد بخت غم غم شوار کن
من آن بختی نواز غم بر تبار است	که چشم شبنم کل میرد از انتظار کن

نیز چنانکه  
زین عشق تیر قضا سپری کن  
نفس در خاک میزد و جگر میزد  
نشیند زین خاک شعله میزد  
بود از عمارت منور غم زار



خوش فصل بهار ان شراب کشیدن	بروی سبز و گل سحر آب غنیدن
جهان بهشت شد از نو بهار باوه پیار	که درشت حلاست باوه نشین
دو نعمت که بالاترین نعمت است	شراب خوردن و دریا پر غنیدن
پاله از کف ساقی بن ز میکریم	درین بهار که دارد و هوا کسیدن
بغیر عشق که هر روز تحت ترک کردید	که ام کار که آسان نشد بوزین
لباس شهرت شمع چینه کوش	بر از عشق محال است پرده پوشیدن

با سنگ و آه اگر دستش بود صاب  
خوش داشت و از شراب را درت بچیدن

زکات صحت جسمت خسته سپیدن	لکاهی بی اعترت زیر پاودین
اگر چه جواب ترانیت بخت پیداری	مداروت ز تمیید چشم مالیدن
بچ عذر ممانت و سرس را	بجز ماخن غلبت زمین خراشیدن
مشو ز نوش پانامید در عشق	که قطع می شود این ره بیای لغوین

بپوش چشم خود از آب مردمان صاب  
ترا که نیت میر بهر پویشیدن

خود دولت با کلفم عشان	چون لاله داغدار بود کام عشان
کلبک عاشقان ز نیراکه است	کردن چگونه حکمت نام عشان
موصیت ماه عید ز بخت ط عشق	چون مسموم گشته بود شام عشان

یا قوت لیک بخت ز سر حادث است	خست بچان کلفم عشان
سیمع عقل را بنظر دریناورد	مر جاب طین کند دام عشان
انگشت زینهار بر آرد ز راه گرم	صوای مخر از اثر کام عشان
عشق از جواب خشک تنی نمی شود	روغن زریک میکشد ابرام عشان

صاحب دمان نشسته باش جواقیاب  
ز هزار زبان برنی نام عشان

باستفاد دل از عشق ستانم نگاه	بیشتر فغان ملک کیرد پادشاه من
ز آه من مدارد پیچ پروا کج کلاه	ز تو خمر سکینه چون دلف خود آفر من
مذازین برق عالموز جانرا کندارد	که مرغان می شود انگشت زهار نگاره
میداند حسن خاشاک بجهت کج کرد	رقیب از ساد و حور خا بریز و راه
پریشان کرد خطایار و راق و اسام	که اکویم که از کردی پریشان شدی

محبت جمع باتن پرور صاحب می کرد  
و کرم می تقدیر یک جاری بین من

صید دل بین پیش رویان خود کن	کینه جو من ستم بناتوان خود کن
مر بر تو ترا دوستیت در تیر خود	باز این تکلیف بروی میان خود کن
کار فرمودن در وقت نیست این سپار را	عزت و لیا چشم ناتوان خود کن
از خدک انعام آه مظلومان بر کن	ای سکر تکیه بر زور کمان خود کن



عالی در کدورت دل بخت استاده  
از فصل عالم در از این خود کن

که او سر عالم است صاحب صفت

پایان کنش سوار استان خود کن

بیکه دارد گفت چهره حوال من	روی میاید بجای آینه آینه آینه من
چشم من خن چسب ایام نیت	منت خاشاکت عالم ز غبار من
بیل من از خیم پست تا آمد برون	کل ز ششم خیم بیرون ز پیشانی من
مرف در گفتار که دم قوت کردار	دیده تو فوق خن یکبار عالم من
نامزد مطلب افتاد در طلب	ورنه مطلب بکشان می آید از من
دیده ام در بی پروایی کشاد شیر را	ناخن پرواز کشاید که آید از من
که پس از دروغ مجلس بدو آورده ام	کوه را از یاد در آرد طبل عالم من
باید از شکست شمع غم خنیز را	اگر افتد بدست من سوار من
مدیاهل من را به غیب خوش نیت	عیب جو بود افتاد در نیت من
از کربان عدم در حشر وجود	در پناه عشق او خوش بود عالم من
بجز مو بر تن بی عذاب عشق نیت	می شود آینه صاحب جوهر آینه من

میشد صاحب در ظلم خنر صاحب توان

رغبت صرف تیر تیران است من

خبر بود بر از پی دنیا که استن  
کین سید را می شود از او که استن

بی نظار در غایت حال گرفت

دل از انگشت غم سبکبار میکند

دیوانه ز سنگ ملکتاب روی

تامت سنگ در کف طفلان شکری

در عالمی که عبرت از خوشتر مریز

چون دوت همدل دریا که استن

سر بر خط پاله چوینا که استن

بار چیت سلسله بر یکا که استن

دیوانیت روی بصیرا که استن

شوان مدار خود تباها که استن

سر بر باد جامه صاب که قی است

سر در ره سخن عوض پاکه استن

نیت امروز در میان که اوقات من	گریشت لطیف حلیت من
زلف چون شیشه بر کوه سرشک	در کتب که بود شرح پریش من
مره در حین خورشید سیه بود	عین زلف فانی در فغان من
هر چه در خاطر من بگذرد میداند	سادگی آینه سبت پریشان من
حاک در آتش پرواز نه غصه فرا	بار جل نشو و نشسته طوفان من
سر زلف خنم شگفت از خنم در جل	شیشه در بار بار دمی بانی من
شعله شوق لبانوس معیت نشود	اطلس صبح بود دایع رعای من
منم آن نویسنده پیرم که کور کند	جگر سلسله را ناله زندانی من
شراز سنگ برون آمد و من در غم	سنگ بر بنیه زلال کز انجمن
در خوان ناله کین بهاران دارند	لبان چهره از سده صبا من



که چخت درینج مدام صاحب  
کوش کل سنگ سگرند ز غولوان

چند آواز تو از پر و نر باید بگوین	ره نیاید در درون چون حلقه در گویان
در میان سرو قمر هفت خود اقله کرد	چند بشد حلقه پر و نر در گوشان
کوه را از بربار کر چه بر سر می نهم	نت دست نوکشان بر بنای دوشان
دشمن را می شود از دست مفرق نیم	جوهر تیغ دو دم دارد لب طاقشان
پیش می کرد و بنون من سنگ گویان	نیمم محری که از سنگ نشیند دوشان
چون شکر خندی دهد در مشرب عین	نیش چون زنجیر در دال دارد دوشان

که دمی نیست بکاشان	میر و ویل سبکبار ز دریا من
کوکن سایه سر سرد واده من	پرو چشم غالت سیاه من
خانم از در دستنی نقص کرد	بر که مالک پس مندل نجابه من
برق طایی که ز عین چاهل گذرد	بچه اسید بر لید ز زین طاه من
بحر امواج بر خیر افکند	چکند سله کوش در دایه من
که چاین بکیده خون مکر بریت	باده نیت باندان نپاه من
بر زبانی که از دوزخ طاق رنج	سایه پید بود بر سرد واده من
یکتو از ز غایر طاق خاک	شع در حریت خاکسرواده من

صاحب از حمله پوشش بر آید فراید  
چون بر آید رجب کماله ستای من

برنگ سر و درینج در مکانی کن	میز باز ز خود برکت دماکی کن
مگر پویه چرخ یار و کرد	شکوفه وار بهر خار زشتان کن
حریف دایع عزیزان می شو حرکت	تاش مرکن در لایم لنگان کن
عجز مایه با بدان نش طلود	بقدر حوصله در دنا دماکی کن
نات پرده نشینان چشم محوط	شراب لعل بخور چه را توانی کن
ز خاطر دهن غنچه کشتن کردید	درین لب طراغجام نرانی کن
جوان بختیم تویی خستیار خواهد	چست سارچر وانه جانفانی کن
تو چون مصلحت فتنی نیتی آگاه	طایب بلبا با آسمانی کن
ده زوت ترا زوی عدل راه	بهر که با تو گرانی کند گرانی کن

بچه سکر خایه سمر از آبا و کن	این بنا بست پی زمین بناد کن
میر مدتی که زیادت شود واد	بافش در سینه دار سر ناده و واد
میر از موج کش را بل بچند	مهر بر جو را و پسی استاد
مرد و مستی زبانی باشد ترا واد	در نیام خاشخون سوسن آزاد
بیت غیر از عشق خضر در مایان وجود	هر کج گشت به عشق ایشاد



روح بسوز با شکوه آتش دکن	پیشانی خال عشق را به از او مست
بنویان نفس را هم بر کی یاد کن	چندای کل جلوه در کاغذ شالی کن

از کمین و تاب عشق صاحب سرچ  
مجموعه بر لبش حکم در دل فولاد کن

انگی کوتاه کن زلف بلند خوشتن	تا باد انا که آتش در کمند خوشتن
که چو این تعلیم بهرین ندارد و صرغه	تا شوی واقف حال تنم خوشتن
لیک میدانم که از فولاد اگر برفت	برخی آبی برشان کشند خوشتن
حسن چون آتش شیرین دل خودم	نیکو چشم برون نی آید بند خوشتن
ز آشیاق خویش بر کجای سیر و قرار	ای خوش حسی که خود با بند خوشتن
سبز آینه وقت خاکستر شود	شرم دار از پیرو بلند خوشتن
ناز در تیر ما میکند استادی	شوره کن بادل کحل بند خوشتن
شکر مرغی که عینی زانت کرده اند	انقدر غافل متوازد و دند خوشتن

پند دل صاحب دراز کوی عشق او آرد که  
بیج کافو کوشش نکند از دیند خوشتن

ارحمت در صفا سوختن	لب علت و دوا سوختن
حواصیل محل شود در سموار	حاز و در زیر پا سوختن
میکند آب رخ کار کلاب	در مقام من سوختن

دل آینه را در پر دواز	چرخ صفا سوختن
گاه را میکند روانه جدا	رخ چون کربابی سوختن
عشق آید میزند بر آب	موج به لوری سوختن
مژه آفتاب می سوزد	از فروغ لغت سوختن
برنگد روز آستان اثر	دست خالی دعا سوختن

خال حسنه قبول بود  
طاعت پر مای سوختن

خال را در زیر زلف آن پری بکسین	گر ندید روانه از دام کمر ترسین
گر ندیدی برب کوثر چشم سوختن	در غبار خطای آن لعل جان پرورین
در غفلت میکند از او انکار افروخته را	در سپید چشم بکری مجربین
از کریان تجرد و محبت چای سر برار	پیش خورشید در زیر پای پرین
ای که داری پشت بر او دل سگین خود	نامه پشیمان از پایا سر بسین
چشم و اکن در حسیه عشق از منج و بجا	صدیان بی کبریا افری بر بسین
در دود را دیدن سحر ز ما میکند	عین حذر و دوزخ از این تهرین
گر ندیدی در غیر نقطه صد و شصت	در دمان شک او صد و هشتاد و هشتین

نیت صاب بی غبار تیرگی پای جوارغ  
لا اله الا الله در دوزخ و برین



از جاسر حنغ نالیدن غمی آید من	کوش خشم سفاک لیدن غمی آید من
صفت با تو کل داده ام در دزل	از برای رزق کوشیدن غمی آید من
ریشه غم ز عوان کردد اگر در نیام	چون کل تصویر ندیدن غمی آید من
برنج و صندل از دست چون تنها بود	پیشی مهر و روان خوشین غمی آید من
خانه سیاه میدام بکسی غم را	خرقه ز پر پوشیدن غمی آید من
در کنار گل پوشش غمی خود وای بکیم	سینه بر خفاش کالیدن غمی آید من
پیچ و مهره بانی خواهم آن دلدار را	کل در دست گیران چیدن غمی آید من
آسمان کو تو تکی استخوانها مرا	رو بجاک غم نالیدن غمی آید من
گلستان آتش زنده بود کفاه من	چون سینه غم نالیدن غمی آید من
که چه دارم غم شیرین در آستین	سینه روی فواشیدن غمی آید من
واع از آنک مرهم کرده ام صابون	
کل بروی و نالیدن غمی آید من	
چون زلف باغ آن سرور و دل آید من	کل ز دیش بوسیدن و کشتن آید من
ریزد از خون عوانم رنک شکار	چون غم مسیحا بر کمال آید من
میکنم چرخ زلف و سنک خانه را	ناله کس چو آید استخوان آید من
مرغابی که چشم زبر کدو حاشه	زین شور و هیاهو آید من
خانه من شیر از نامه سیکرد تمام	نی سوار از دست آید من

پیش چن

راز عشق از پرده ناموس بیرون آید	حون ز تیغ و دغ کتان آید من
قات افلاک خم کردید بکلی عشق	دل چنان از زیر بار کزان آید من
آه می آید برون از سینه پرنایم	مجموعه شری کز میان سینه آید من
پیشی که دم بدین ازین تبار	سبدم صفت که نخل باغ آید من
لاف عشق بود الهوس ظاهر از رخ	تیغ کج رو شو دغ و خون کمال آید من
سایه بخت صاب از سر کمال آید	
مر که بر صفت با نعل آید من	
مرغان شوق چشم که خواب رسین	در دست شمع سیاه رسین
خون مرا برون او که ندیده	در ساغر بلور ناب رسین
از ابدان خشک مجموع و قاب عشق	ابر و سر شاه شاه محراب رسین
کرنیت باور که دل از فی او شویاه	داع درون لاکه یارب رسین
در دست حشمت دار اگر ز ندیده	
در موج آب صبح و هفتاب رسین	
از غم آید برون کرده رفت رتو	رقص فانوس فلک از غم دیدار تو
از غم ز خط بخت چشم روشن می شود	می بر دین از دل اینک انکار تو
خط خال حشمت از رخسار خود بخازد	آیه رحمت ندارد صفت حرف تو
از شمار چو زان تو که آسمانم	کل یکا از غم حشمت در کار تو



سایه بل با را خط از آذر و ده	بر سر کس که است سانه دیوار تو
یکم در سر پای تو بی اندازت	دامن جان بکشد خار و دیوار تو
دو فلک منم کنی از دوق آف کعبه را	باکی در دل کند دوست دیوار تو
انچنان پیدار کن دل را که چون نرسد	خاک را پیدار دل سازد دل پیدار تو
هم از سودای دل از غم غافل مشو	بر این نقطه جویان میکند پیکار تو
چو شمشیر کینهش بال خویش را	لبک از بس دست و پا کم کرد کار تو
عقله پیو ده سر در جیب کفایت بجهان	چو تو بی باید که سر سیرین بر دار کار تو

کیت صفت نگردد و محمود اول نگاه  
شد و عالم محمود در کینه رخسار تو

صد زبان در پرده دارد و خجسته خوش و	خوش خیرت نیز زبون زبان خوش تو
بخند چون زلف باز زبان بسکندل	کمال شکیب کند و پای خوش تو
عطسه مغرور از این کعبه کند آردی	استین چو نشت زلف غم خوش تو
نوبت بی کربان میسر و	تا جو کل خاک کربان باز کرد خوش تو
آب خضر از ترم رخسار تو بر جا خشک نه	سرو پا در کل باشد خوش تو
نوش فیش عالم صورت بهم تمجید است	زمر خطه استین دارد بر خیم خوش تو
نست بهر حریت بلند افتاده است	کی بهوش آید ز آتش باده خوش تو
چو مژگان مرد و عالم را بهم آید است	از آتش آید ز آتش باده خوش تو

در میان کوش و کوبش و ریش	نیت جا کشتار صاب را پودر شش
--------------------------	-----------------------------

ای بهار آونش کرده سپیدی تو	جو مرغ شمع قصا خار خوش دری تو
جو خون از خیمه شید میاز درون	چهره خاک از فروغ لاله ای تو
خاک شد پیدار از خواب که انستی	از عرق افتخار حرف جان زانی تو
خو خوش آیش نمیداند کجاست	در قرح خوش آفتاب نیز صبا تو
کعبه را چون مجلسی پیمان حکم کرد	تا چه جا بهان کند شوق جان پیدی تو
خاک تا کردن میان آب نهان گشته	لبک میوزد و لاش آتش سودای تو
از تر تاشید از خورشید ذرات نک	مرکز اودیم دارد و دیگر صوای تو
داعی سقا قمار خاک تواند گرفت	چون شرار ز سنگ می آید پیدی تو
کوهر دله از کلان تو عقد شمع است	رشته جانها رک ارباب لذای تو

شع اگر بار دوشش همچین آوده است  
بسی کجالت صاب مرغ زینای تو

ز جلو ما پریشان کل ز راه مرو	لنگار در مدخل کن پی نگاه مرو
دل دو نیم در کوبش نشین	بکاف حاجت پیک کواه مرو
سراز هوا رفتن جویع خالی کن	حباب وارد درین بجا بکاه مرو
چو خیمه است و رفتی آن کر نشین	نشسته روی بر دیوان سجاه مرو



سپاه غیرت حق بکشتگان یار	جوش رخسار و در دانه سپاه مرو
زمین و قتل زنده را بجا کند	اگر زنده دولتی بجا نهد مرو

طبع کج کردن

سرای مست چون غوطه خوردی سر صاب	
کشت پی آن ترک کج کلاه مرو	

مر که چون ششم کل پاک بود کوه راو	چشمه آرا کند از دانه کل سبزه راو
چشمه مدور در زنگان سبک شود	که چون دو جهان مرغ نشد تراو
مر که برق کلاه تو کند خاکستر	آتش طوفان یافت ز کاه تراو
لب تپی کب زخمی از دور شود	دیش سبزه زنگار شود جواهر او
مر که در محکم کل ادکلگون بخور	ی شود چون کل کشت آتش تراو
عشق پرتو تو در مایه کرای کهری	که سینه خشی عشاق بود عیار او
سرخ شیاران در غم نه چو کشت	که رساند رخ زرد و بغیر او
عشیرانه کلاه چینه زده دور	مرو آن کل که پشیمان شود تراو
چرخ اگر عود را بخت بخوشی	روشد کف سکنه نه جواهر او

نیت محصور دل آتش غم صاب	
بخشیت پزین نشود و قراو	

رد اصل حق اگر نظر با فخر بکو	بی چون دل اگر کهری بیشتر بکو
از تویی ای نظر خاک معس است	زین توب اگر قدری بیشتر بکو

از رشته وجود سری ما نیستیم	ای موشکاف اگر تویی بیشتر بکو
ما در هوای صاف قرار اینا فیم	تو زیر بار اگر قدری بیشتر بکو
خون و لاله گون درین قشت پروپ	از دانه اگر خبری یا فخر بکو
ما در خنجر برک خزان دیدیم	همین خنجر که توشت زدی بیشتر بکو
کم کرده ایم ما سرو پا در حیط عشق	زین جگر اگر تو پاوری بیشتر بکو
در حلقه وجود که کرد آب قشت	جو چشمه یارفته کوی بیشتر بکو
مرکت چاره زندگی نا کو ادر	جو مرک اگر تو چاره کوی بیشتر بکو
غیر از فکندن سپر اینی سلاح نیست	تو غیر ازین اگر سپری بیشتر بکو
جو خست مدامت و افسوس شمار	از زندگی اگر تویی بیشتر بکو
غیر از دل کرای در کشت عشق	در نه صدف اگر کهری بیشتر بکو
سو کند میدم بر زلف خود ترا	اگر نه اگر کشته تری بیشتر بکو

این آن غل که قاسم انور کشته است	
از سحر کار اگر خبری یا فخر بکو	

تکلی نشود سبزه در جنبه تپو	با سنگ شمع زنده غوطه انجمنه تپو
عنان برق و نسیم خزان و سیل بار	ز قند اندر دشت اینجا که حسنه تپو
ز ششم تو چینه بود تازه رو چون کل	شدت برک خزان یی جنبه تپو
کل حضور وطنه بوده است مدنی تپو	حضور دل بنور فزاد و طریقه تپو



نیم ششم این توان کل اوقات	ز بس کرستیه در عرصه چمن تنو
ز به توقع پیغام و نامه غیر مرست	کره مت ده بر رشته خن تنو

بگر پرده ز رخسار لاله زار و سپین	که کاسه کینه خون میخورد چمن تنو
----------------------------------	---------------------------------

مزان محبت از کجا دارم که نیم شبی تو	بگردم چون خطا شکر بگر در دمان تو
متع پیوسته گزینش شد چهارم روشن	بگردی نیاز مرده در کار و دمان تو
چو مشکال سبکت چشم شکاران	که کیدل نیت در دست منور در رانی تو
خیال خوشگانه در بون و در دمانی تو	مگر خطا آور در بون سر از کج دمان تو
بزیال میل مشو دل از خیانتان	در ان گشتن که بشاید چمن تنو
شکوهِ حسن مسوز از برون غمی باشد	که در جوار بیدار است دایم پاسبان تو
مگر خودستی خود بوده اشیا کل باشد	که آتش میزند در غار شکان غولان تو
ز آتش لحد چون کل بغل و اگر ده میزد	بخاک بر که میایی شود سرور و دمان تو
مرا چون شکار جو که دایم در میان دارد	بناگوش و خط خال و زخ و زلف و دمان تو
نفس در سینه با دست بایر قصد	همان غنچه و اگر ده است لب و دستان تو
مگر در خلوت آینه تها میخورد	که از نقش جاساده است نور و دمان تو

ترا بس میان سر و دمان این سراز از سر	که به شد مجوس بایب در بوستان تو
--------------------------------------	---------------------------------

مکش و گویا بود چشم شکوی او	نقطه سلیمت خال مهر روی او
خال سیفام او مگر در وحدت بود	دایره کثرت سلسله روی او
نعل درش بند بر ورق بر کل	ششم لعل شوق کل روی او
عطر پریشان کند مغرور لاله	گر خطا بگذرد کنت کیسوی او
پرده کوش مرا چون دوری کرد	از سخن آتشین لعل شکوی او
پرده بکام چند بود در میان	موشم از چپ کل چند گم روی او
تا اثر پاه نو بر ورق چرخ است	قبله صلب بود کوشش روی او

خطت که رفت در بغل لاله ماه از او	پوشیده است کعبه پاکس سایه از او
----------------------------------	---------------------------------

منته به ام لب طع اما کفار من	دارد دمان بوسه و پر که آه از او
بلاغ در با چشم و دل قانع مت	محاور ساد که نزدیک از او
ما صوره و ادق قیات خوام را	آمد زار مگر محشر براه از او
زلفت عجب که رسم بندگی شد	آن غن کر فتنه کیت که اید کوا از او
مشق کریم ساینده است بر رت	مرا از زو که میکشیت دل بخواه از او

در دودمان خامه صاب نهفت	برقی که در صحنه شود همچو ماه از او
-------------------------	------------------------------------

ز فکرت بیدار دل فکار بجو	بمزدی بنامه از ان ستر از بجو
--------------------------	------------------------------



شکستی طلبم از یمن اگر بروم	مراد بلسه زلف آن نگار بجو
مراد بک ز کو تو بای رفتن نیت	غبار من بر راه سطر بجو
جو دور من مراد ز کوشش دوران	مراد بلسه آن چشم پر خار بجو

کهرتخ ابر سیاه مشهور است

مراد در دل شب اسیر سایه بکار بجو

چن سر زنده ز شرق زین آفتاب تو	صنای کل پیاده دو دور کرب تو
فردا که صبح خیزد چاک پرین	دست منت و دامن بند بشار تو
از ما پیش صحبت شب را که میزند	خیانه موج ارباب همچون زار تو
مرکز بود رسم ترا خواب سبکگاه	مارا بصدیق خیال نیکدست خواب تو

عالم بنوز اول جوش طبعیت

افزوده تر ز شب چراش شب تو

یک صاف دل در آن مجرور کار کو	عالم گرفت تیرگی آینه ولد کو
چن ریک تشنه اندر حیفان خنم	در قلم ملک کهر آبدار کو
چون شمع زبیر دامن محارر کار کو	مانند لاله یک جگر و اغدار کو
بر جاک است صاف غیر نیکو است	لقبه درت درین دیکار کو
تا جبرست در دبر مان برب	در هنر که کز گریب بر آرد مار کو
تب لرزه آفتاب جبار اگر قیامت	بسکند کرب ز درین زو کار کو

در آتش نعل سفر کوه طور را	در زیر باد عشق تن بجو ر کو
تا تیغ کمان بدر آرد ز دست چرخ	بگرد سر گذشته درین دور کار کو
ناصح عبت ز ریک روانی بگویند	در غوغا درون سوختن ز شمار کو
پروانه تابش شعری لید میدهند	در یار تنویر سر مار کنگار کو
جوش اگر ترا بجویمت آتشی	رنگ شکسته و قره انجبار کو
ای آنکه دم ز درو عشق میزنی	در پرده نظر اثر زخم خار کو
دولت بود بیا بر تو مردن بسیار	اما نیار من ز خشت تیار کو

ای آن خیل که حضرت عطار گفته است

از آتش سماع دلی پیسر ار کو

شوهر موج شلای کبریا روبرو	کن طویل ای را فرام آرد برو
مباد خار عشق کند زین کبریت	بگیرد اضر خود را ز دست خار و برو
بریز بر یک تعلق ز خود سیاح وار	سر سپهر بریت قدم در آرد برو
قمار عشق ندارد مذات از اول	بباز مرد و جبار درین قمار و برو
ز اسطر گش طایران قدر را	سری ز پیچیده درین آشیان بر آرد برو
پیک رفیق موافق بزد در عالم	مناقصان جبار با هم گذار و برو
زلزال زار جانی نیت صاحب دماغ	مبند دل بتماشای لاله زار و برو
نیم صرطلک بکار پاک چشمان است	سفید ساز نظر را از اسطر و برو

صاحب کار خود چون برین رنج کو  
بگیران که با بر این شکار و برو



مکن جوش پیکانه نور خود ابرو	چو آفتاب به جاری شد ابرو
شوقه ویرانه جهان چون سیل	سبک دو پای تعلق ز گل برآورد
ز فغن بی ثری سرو فرخ است	برک بنفشه کن از بهار و برو
زین پاک وین روزگار گیر است	میزدانه خود را بشو زار و برو
تقدیری صفایستند راهروان	هر دو کام درین راه می رود
مرا زخم نمایان اگر عوزی بر دل	بروی دشمن خود بخوار خود میارود
مباد دولت پیدار را بخواهی	نک بچشم گرا بخواب غفلت رود
جو پیرنه بخوابی ز خوانی زار دست	بیوس نقد دل و بر زین گذارد
حریف را نماند علم نکردی	زلف او دل و دین و دود بسیار بود
میانجی می و مینا کاسک بود	دل مرا غشی را بهم گذارد و برو
جوش از زکوه و دما چارت	جوشع مایم خود شیر بردار و برو
جهان کرایه بدین میکند صاحب	جو غنچه سر ز کریان برین میارود

جواب انزلت اسکفت عارف دوم
بهترین که رسی دانه بکار و برو

از زکوه قشع بر رت و مرو	چو نیسان ز بل و ز زو جا و مرو
جاه این با زینفش قدم شرت	بی و باغ دل آگاه بن راه و مرو
کل پر مرده بنر مکه و دوس بر	روشن شده بدین محکا و مرو

دانه فردوان کیر اگر حق طلبی	لصدای بوس قفله از راه و مرو
در کتاب علم آه بود فتح و طوف	مصبغ که روی بی علم آه و مرو
صیقل آن نیت که برآینه بیدار	زیر شمشیر اصل از زرا کر آه و مرو
صاحب از زمره آراوده روانی تبار	
نشان و قدم فلقه در چاه و مرو	
اسر زان شعله ز زان ریای خوی تو	شخ کل از زان زنگ قاف و طوی تو
پر تو و روشم صفت روشنلان	جو آینه از زنجیرانی موی تو
سایه خود را که دایم در کاشی بود	خاضعیت میداند رزم آهوی تو
رسم جوی سوز و دود جوی ایان	کعبه خجانه را توفیق طواف کوی تو
عزمت از چشم اعتبار است	قبله احوال طایفان کوشش تو
چون تماشایی که دود از سماق مرست	باده کلک میاز و قوی اروی تو
چون کرد زمره پهلوشان تو آب	یتیمی از زو جبرک پیدار و پوی تو
میکند زنجیر خود باره چو ایکنان	دید تا آینه روی خوش را در روی تو
چون زمره شان سپید که کوه خن و ده	از زنگ خواب علم میدار ساز و پوی تو
رنگ می از زو آتش آفتاب	
کیت صاحب تا دیر آید بطور کوفه	
پر شکوه نیت که حرکت باراد	بارش چو این بود زخم خازاد

این دو کلام  
از کتاب  
صاحب  
چون در دین  
مستجاب



چون زلف سربدین سمر ایند	برکس تپی برور کند در کنار او
سرخیزت آتش قوت را شرار	اینه شورعل لب ابدار او
دامن سمر را گرفت سحرکس	ز زهره مر و کبکوه ناپیدار او
آتش بجای لب خود را کیده است	چون شگند بخون و دو عالم خوار او

صاحب چویت چشمتی عیش پادار  
دل خوش کن پیاده باشکولدار

دوت را از دیگران ای شایسته محو	آنچه شد در خانه کم درد آخر محو
چون کسان کان دور و نزدیکان	در بهستان مگر کی کی عین محو
چون حرف نیست بابر و بهاران کن در	در میان بحر شمس آب از دیبا محو
ظفر آرایان سراسر محو دیدار خود	چشم توین ز خود در صورت دیبا محو
بر مردان عالم امکان سراسر کردند	نقش آینه در دامن این محو محو
غفلت مومین چون تواند چرخ زو بافتا	مبار از پیش این ای شایسته محو
بر نفس و علم حوالت کند محو محو	کشتی با سکر مارا درین محو محو
در کباب عیده چای است هر که هست	از خدا چیزی نگیرد از دیرینه محو
مرد از در قیام نیستی عاشق مشو	بر بنی آبی بدینا دوستان دنیا محو

سر بر کفتر صاب نخته و سجد است  
میوه خام از نهال سدره و طوبی محو

چون کجاست کوه خیز ز چرخ آردای او	تپی تپی نه پند بر که شد در کجای او
ز قسط دل چه خواهد کرد خط بنوای او	که دل در سینه کند شغال لای او
مر آینه روی چون کند ز شسته دارد	که عطر جودان تاریت از زهری او

ز دست کوتاه عشق کاری بر بنی آید	مگر بایدن از کم بسد بنی قبی او
لب جان پرورش از کرمی سر آب میزد	مگر از شیر جگر کند مادر غذای او
کندارد از تر از زود و فغانی ماکه غرا	غریز هر اگر پند جمال جان بنوای او
مردوق خود را بر لبش را بر اندازد	و کر نه عاشقی میسکین چه دارد و بنوای او
چرا از پرده پرده آید آن گویا بنی	که چشمی نیست در عالم از دلای او
نیم آگاه از زلف ریشا شیدا زلم	که از دهان ترا زوشت مشکای او
جو داغ تازه از زهر سیاهی بر آید	زلال زندی از شرم لعل جان بنوای او
مگر بر پنهانیهای مارجی کند ورنه	عقار را زانی در کام میخوری او
نمیدانم عیار قهر و طغش این اعم	که چو تیر قضا در دل شیدا زدی او
چنان در کرم خونین آنرو سیمین	که در کرمی پر دازدین یک قنای او
بخون عظیم از دست کاهنیر که میبازد	بهاری خوانی ز خاک زکفای او

چه پروا است از تاشا جگر دارد و شکلی	که از چاک کرباست ناکشای او
رنگ و دل که چو اشک از گویا در دوز	جواید در تیرم غمبه شکشای او
بلفطش خور کردم باورش ز غمی اعم	چه میکردم اگر میایم دوق غمی او



فلکمار تو دارو صطرابی و جاکودی	که پنداری زمین را می کشند از زیر پای او
قاش قش قش تو از هر جاکودی نمی آید	که نقش پنج شیرت نقش پوری او
سبکیری که از طبع خون سرگردانی دارد	چراغان می شود و دانی از نقش پای او

میدانم کی آتش کل را دیده ام  
که خشم را بجوش آورد رنگ شبنم او

میسند پرزواغ کم از خمار تو	این کیهما که دو چشمم بر ذرات تو
در جهه ستاره من از غنیمت	یارب بطاع که شدم مستعار تو
پیکانه واری گری در شال خویش	منه چون کنم باین دل بر شانه تو
فارغ بود رخنه رکن تو بهار	هر کس که چید کل ز فغان تو
چمانه که دست تو باشد در میان	بر زلفت بنوشم بر آبر تو
آب خضر ز چشمه سوزن روان	آید چو دشت لب جانوار تو
شرم تو گفتم از خط بر کن کم شود	یک پرده هم زود ز خط جبار تو
قطع امید و کوش کرد در حرف	داد مرا که ز تو گیرد خدا سر تو

کر نشونی از دود و سحر نمی چو شود  
صاحب چه شنید ز مردم برای تو

در سجده نیت بناسد نوار تو	عالم بریت از تو و ولایت جای تو
هر چند کایات کو ابر در تواند	یک آفریده نیت که دانه ای تو

تاج و کمر جمع و جابت ریخته	در بر کناره تحسین سحر تو
اینکه خانه آیت پر از ماه و آفتاب	دامان خاکی تیره ز بوج صحر تو
بر غنچه را زخم تو جزویت در فعل	هر خاکسیند ز بانی شاعر تو
عزاید که خضر بود سایه پرورش	سرویت پست بر بابا بقبر تو
زلفی که میکشد بکشد آفتاب را	مدرست کوه از قلم سر تو
هر چند میکشد روز از سر بروی خاک	دست که میرسد به دلف سحر تو
از نیش از گنجه سیمان میکشد	در مردی که خیمه زند کربای تو
خاک سید بکاسه فرو میکشد	بر شمشیر کابل زند در هوای تو
سر بریا و روز ز کربان افعال	بر غنچه که سر نه بد در دانی تو
غیر از نیاز و بخار که در کشور نیت	آیت خاکی تیره چه دار برای تو

صاحب چه ذره است چه دارد خدا  
ای مسخر از جان نفس هزار تو

زین نشسته بجاک سیاه گسسم تو	بکود پوست بود آسمان ز نام تو
بجان قدر خود رحم کن بول پر از	که اخت در غم عیسی چه رسته مریم تو
ز اشتیاق تو خورشید داع میوزد	چه محولاه و کل کشته است شبنم تو
بجای سلطنت عالم ملکوت	بملک بچ و اذل بناده او هم تو
بجای بوفع صرف میکنی عالم	که نیت کج دو عالم بهای یکم تو



دُرُشت طوطی زنی میزدانی	که حلقه در دست قامت خم تو
نور عقل ز طغات نفس پروی ای	مگر عیب بدیدل نقد محرم تو
بست در غم دنیا کرستین تاکی	بشوره زار و زخم چرخ زرم تو
ترجی بسیمان عقل کن تا چند	ببت دیو خور و غول شش خاتم تو

مدار خود بخت نهاده صاب  
ترا کرده غم عالم و مر غم تو

ای دل را وضع جهان بکاه تو	با آن کف چاکنی نمی شو می نشو
از اهل دنیا نیستی در فکر غمی ستی	دست از نو عالم بر قفان دیوانه شو
یخچند در جواب گران بر در غول غافلان	چندی در کار عشق اف نه توانی شو
از دیده هر دوشی در غیب نه توانی	هر چاشمی بر خور سر زاده شور و آه شو
آن کج باشد که در ویرانه جوید در	تا عهد داری ای پرویزانه شور و آه شو
در پناه دیوانگی فرشت سنگ کو دکان	مردمان نیستی و راه شود ز راه شو
ششم ز راه نیستی با هر تابان شکر	چاره ایمان بر قفان غایب شو طمانه

از عارف روی شنو کز حرف صاب شو  
جلیت دمانی عاشقا دیوانه شود دیوانه شو

غرت طاعت چو بخت کامل شو	برخی آبی بکلیف خود عاقل شو
تا روش سروان بار تو ان بر دکان	زینهار از کاهلی ماردل نزل شو

اهیت از سونق نخل صاب شو	در ریاض زندگی جوی صید می شو
سی کن تا در دل دریا توانی جا کرد	نیتی موج سبک بر خود رسا شو
اسر عالم از زلف صفا عیب شده	بت و کثرت تو دریا و کاه شده
پیدائی تو در آثار کزده قطع	عزایی تو پرده چشم جهان شده
چندین هزار فاخته از غرغره استی	در جستجوی سرو تو بی آسایش شده
کردی ز صبحگاه سبک بر دوت	بالا گرفت و سواد جهان شده
اندیشه بلند خیالان عشق سر	از دوشش ناز تو در دل نهان شده
از صد هزار فتنه یکا لاریض تو	کل کرده است هر کس چشم تابان
با کزبان سبک تو هر سبزه ده زبان	با صد زبان بجد تو کل یک زبان
یک خطه عشق ز رخ لاله رنگ تو	بر برک کل حکیده لب و لسان
از تو شمع لعل تبسم کد از تو	پیدا کوه طور ز جواب کران
از خاک دانه سوز تو یکدانه صغیف	پروین فاده خال لب و لسان
چندین هزار قوت از تیر تر	در زیر بار عشق تو خم چون کمان
از آب و رنگ چهره تبسم تو	دامان خاک پر ز گل دار غوان
عذب کران مدیده بارده لبه است	در نه چاک است حیات جان
آوده لعل ز رنگ که تارخ کشته	شرم تو چشم بند قفا نشان شده



کافور سنگ بر دکانا رسیند	پیدایی تو بر همه عالم عیان شده
افزوده است به دل حساب خافور	تا سزاه خط از کل رو عیان شده
آنگاه از تردد طالع نمی شود	کوته نظر بنظر اگر معنی شده
مرد خفته که در جگر پاره منت	از فرد و دواغ حلقه رو جانان شده
انیت اگر قریب تو فو دات دیده ام	
حایت یکی ز جمله در درکش شده	
اگر آنکه دل بر بر سر بسته بسته	غفل شود که در ته طاق بسته
ای زلف یار ایقدر از ناگوار هست	ماد شکسته ایم و تو هم شکسته
کرد سوز خوش فشانده سوزان	تو چه سوز بنزدی نشسته
در زمین مقام شکر خواب افروخته	در راه سیل پیرامون شکسته
رسید بر باد باندک است راه	تا محو پسته رخسار بسته
عزای قسم بدیده اول نهادند	کوته نظر که تو بر خویش بسته
در خاک آن دمر که زیر و زبر شود	بر خاستت کرد فغان بسته
چنین هزار دام تا شاز بهجت	زین بحر چون حباب و چشم بسته
در محضی که برق حکمت پرنیان	ماییم و چون کلیم و زبان شکسته
ایک رسیده و هم بی برکی خوان	از نایغ دور کار چه کل بسته
از جنبه غرور عرق بایک میکنی	کوته نظر که تو بر خویش بسته

در دادر

در دادر که خنجر در و عیب رود	از دست رفته تر ز غای گشته
صاحب هوا صحتی اگر است در دست	
چهار چشم یار شو آفرین حسته	
بعد بسیل ز رفتن ره خدا کرده	بصیرت و باغ مزین پیش پا کرده
کاشانه ز چه عیب سبکی باین	تو بر و بر تبه چاه باغبان کرده
ز برق و باو سستی بر نه گروان	فشاده تو بربل رسنا کرده
ز آفتاب شود پشته هر کجا حایت	تو قیدوی زنی سایه همار کرده
قصه پنجه کرد در بار بار طاعت	تو بد و لوح که شکوه قضا کرده
چو سر و جامه از آدکان یکی باشد	تو مرد و روز بلی میکنی قضا کرده
دورگاه تو در زیر خاک حاد بود	تو پسر و فلک پایت سر کرده
که ای کوچه پشت چرخ از ارق پوش	تو دست که گشتن این کد ار کرده
ترا که در بر مو گشت میرت	چو زلف کار مرز افکنده با کرده
ز نسک لاله بر آید ز خاک بره وید	رون رویت نیای درین هوای کرده
جواب بد غزل است ای که گفت مختار سر	
غنی بکبر و بدل و نهشتن که ار کرده	
شق قدر از فی اسرار مراده	یکفزه از ان قلم ز قمار مراده
مرطبه جگر شوان کرد و دین	کر صاف و کرد و یکبار مراده



مستیک بکشد در پینه اسرار	پیش از آنکه کس ساغر شربت در دهان
سامان کند آشتن را زنده دارم	جانی که دمی بر لبه باز دارد مراده
پاری منزه رویت بهیو و ندارد	هر خیز که خواهد دل پیا بر مراده
از رد و قبول و کران بکل دارم	یکدفعه قبول نظر یار مراده
نه خاتم قلم خواهم و نه ملک سیاهان	دستی بخراشتن فل اکهار مراده
نیکو که خواهم و نه داعیه بریزد	دوق الم ولدت دیدار مراده
آینه من حوصله جلوه ندارد	از بهر خدا عوطه بر کفار مراده
مجموعه در دوس کجایم و در آن بخش	سرسنخ ضوئی ز خط یار مراده
تخت ز شیر جان کام و نام	یکوبه اران نعل شکر مراده
تا چند ز کردار کفایت توان خست	کفتار کپور از غنم و کردار مراده
یا سهل یا کار سخت بر خوار خیزا	باید و دلی در خوار خیز مراده
این آغوشی از غمت کفر مراده	
این جام ناب کن و در دار مراده	
چون پادشاه شرمش افتد در آستان نگاه	میزد غیبت در کمال تشنه بر بار نگاه
حسرت جادو را حیرت قلمی میکند	بجز آید یک دین نماز نگاه
شمس خط بر کن یارب چون شود	صفحه دیویر که میانه بر جابر نگاه
نهر حیرت را آتش بر قبر میزند	رو آتشک او را نیت پروا نگاه

مجموع آن خورشید که کاشی فروخته شود	پیش شد سامان چنان اوزن بر نگاه
اشک شبنم بوسه کل را مانع بر پشت	کریمه شواهد بنادون بند بر نگاه
هر قدر در اغان واری کرد عین عشق	میزاد و اشک پتایی رسیم بر نگاه
این چه عالم است که آفتاب از نظرش	نیکند از شوق سبقت بر علم بر نگاه
که چشمش را ز بهار سر و معانیست	بر کفایت و ایم کار فرما بر نگاه
از نگاه ما که در باغ تجلی محرم است	روگردان ای شبت عالم را نگاه
دانش از چشم غزالان میشود سوز	سبحان او داد آنکس زهود را نگاه
این جواب آنکه گوید در غل صاحب سر	
چون پری از روی غنم شد در نگاه	
آن خوش پیر بر لبه از خانه کشیده	مایل با وقادون چون باده رسیده
ناز بهانه جورا بر کلاف نهاده	شرم سبزه خوراد و خاک و خون کشیده
مالیده استین را تا بوسه گاه عد	تلافی پیرین را چون صبح دم رسیده
چشم از فانی باز در خواب کجای	مرکبان ز دل فشار در کفایت رسیده
برق سبکناز از شکران شکرش	میدان بطح داده چشم آه رسیده
کل ز انتقال روش در حاکم نهاده	ریحان ز شرم تشنه رنگ کشیده
مرکبان شرم چشمی هم نهاده شیره	از ترس جانکاهش در کشت فریده
خود را چشم عاشق بر خوش جان داده	بر کام از نگاه در حسن محو رسیده



برقی ز اجرت بر جا که رسم نموده	سروی ز خاک رسته بر جا که آنگاه
--------------------------------	--------------------------------

دیگر ندیده خود را تا دامن خایت	
صاف کسر که اورات و خواب دیده	

یارب از غفل مرا پناه سرشارده	خشم بیجان آگاه دل سپارده
بر روی خوس من برای می رود	این پیشان سیر را در بزم وحدت
در دل شکم زوای عشق شمع بر فروز	خانه تن را چراغی از دل سپارده
مدتی شد از سر مشق تحول افتاده ام	سختی از نو باین مجنون بی پرکارده
نشا و یاد کرب می نثار دستبار	مستی خیال دارم سر حشمت یارده
مستی و دیوانگی عشق دارم از زو	این سه دولت را باین فضل عود یارده
فست خاضع بود در خیزد و دواع	عام کن این لطف را بخت یارده
پنج و تاب پیواری رشته صد کهرت	کج را از زمر کبر و پرچ تاب یارده
از دو عالم کرده کوتاه چون دست	بال پروازی غنچه چون جویبارده
سینه لبریز چون چنگ از فغان دله	صد و من در ناله کردن بجزو یارده
چار دیوار عاصفت بیدان سماع	رخت جویان مرا در عالم اوارده
کار را بکار و فانی شدن ملکوت	کار و فانی غنچه از غیرت یارده
چندام سینه بر یک دیوان تشکی	ثرب آبا غنچه از رخ پرنارده
ماتی کفاری کردار که در مرمت	رو کار بر سر غنچه کردار بی کفاره

سوی

چند روز از این که در کتب  
سینه لبریز چون چنگ از فغان دله  
کار را بکار و فانی شدن ملکوت  
چندام سینه بر یک دیوان تشکی  
ماتی کفاری کردار که در مرمت

سینه کرمی که است کنین اقبال	معبدان را هم سر عالم اولاده
مرجه دارم در بطن زنی از لعل	جمله ستهان ز فکری آه آسارده

پیش این سپند صفت از زبان خود	
از پیاپی ملک و کشت لزد و کس رده	

سمر را زنده ملک حنیت عیب می هم	ورداخته لعل در یاقوت
اسرار چار قدر و معنوی نه کتاب	در نقطه توت خسته از دندان
قدوسین بکم خداوند امدنی	پیش تو گردان شده بر پیشان
روحانیان برای تماشای صلوحت	چون کودکان را دیده بر پیشان
از فطره با قلند و از فرخ تا مهر	پیش تو کرده را ز دل جویان
از بهر خدمت تو ملکها چونیدگان	را صافی لبه اندام بر میان
انفک پیش است محبون خدمت تو	غم کرده اند مرا در آب و گل
غیر از ثوبت شعله و یک درین بد	انفک و نمید زار و دغان
حشمت از فروع دل زنی از صبح	دل مرده کان خاک زخواران
سیرانی بر صورت و عین حسکوی	دادند ما خوانه بر تبت عیان
پیش تو زرنجک دولت نهاده اند	با آن علوم تیره روحانیان
نه آسمان شرق لب و دشت تو	و اگر اندام بجز صفا و دمان
از بهت تو تازه نهان بستان	دارند بجز غنچه که بر زبان



کرمی حد استعجاب همیت نام از تو هست فرخ درین دوزان

پس نفس بدار و قدم را شمر زدن	دارند چشم بر تو درین کاروان
این غل که او حدش کلیمت	
ای روشن از رخ نورین دستان	
بنشد زعم آن مهربان گیسو	بمی کم زور سیکر و جوان گیسو
زبس کردش ششم زبس در پایش قدم	بمنزای شد آن زور و دل گیسو
اوران نازک نال اسرار بوی گل قاشق کن	بجای رسید نعل جوان گیسو
بویی می توان از غریب رفتی بر دو کوی	چه دلهای بر دستان نازک گیسو
بکم کردن توان از غریب رفتی بر دو کوی	بر سپوند لطف جهان گیسو
ز شد برق اگر درین راه میوزو	بگشتن رسید آب روان گیسو
مهمداری نزل می توان چون مغبنا را	کند طرکوه و محو از پستان گیسو
حریف و بران تر فروین میتر ماب	
بخش خود را بهتر اصفهال گیسو	
لمعه نورش کرم سپیان شده	راز میگرد اگر ترسم ستان شده
از کرم چون موج جوی پستان ساری	غوغیت که با بچه طعان شده
سیکندرت روز باغ بخوار مروین	کرچه لوز خنده دیوار پستان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار نیست	چه درین صورت دیوار تویر شده
دست در دامن دریای کرم زنی دانه	تشنه میبری اگر چشمه حوائی شده

مهر خست تنهای تو نیلی پشت	چه بد آموز باین گوشه زندان شده
جیح و انجم بد و صد چشم ترا بخوبید	در روزی رین بهره بهمان شده
شکوه از درد خون کل پیدر دست	شکر کن شکر که شایسته در پستان شده
مکر قبح بهر پیر و پسر نرسد	بچه خدمت تو سر او اول جان شده
ابر آفت کمر برق مایه سبده	تا تو چون دانه ازین خاک مایه شده
دانه دولت خورشید خوشنم کف آید	چه عقیده تماشای گلستان شده
جول پیران قیامت مسیخند	به پرخیز مردم تو چه پیران شده
رند کوی بسکیر کرد تو روضی	کرچه از قاتل خمشه جو چو کاش شده
پیش مغفود کرم و رحمت یزدان صاحب	
کم کمیت که از جرم پستان شده	
شوخ و میخواره و شکرد و غوغای شده	چشم بد و دور که مرشد دوران شده
هر چه در خاطر کس کند و میگردانی	خوش لولایب ادا فم و لولایب شده
تو که مرکز غم اهل غم نشیندی	چون غمناز و غم فم غمناز شده
تو که از خانه ره کوچه پستان استی	چون پستان را ازین در پستان شده
تو که از شرم و ترسینه ندید بر سر کن	حما بارات که از غوغای پستان شده
تا پریر و زگر خند بیدارستی	ایزدان صاحب چندین کربان شده
ز نال و سباده و شکر بکس میگردانی	زیر نانی ماب و از میوه لولایب شده



پیش ازین بود نگاه تو بیکدل محتاج	این زمان دل زده زین جن در او آید
یوسف از قافله حسن تو غارت زده است	بدبختی که چنین صاحب مان شده
جای قدس و خجالت کشد از روی بر	تا تو چون آب در یخ حرا شده
می توان مرد در برابر تو با حیات	که ز خط خضر ز لب عید دور شده
از ادای من و از کینه عذر آیمز	می توان یافت که از کوه پنهان شده

چون خدا تو را بدو دل و جان مانت  
که همان طور که میخواست بدانی شده

اگر حیا محمودیت محو سبای که	ای تماشای کاه عالم در تماشای که
عالی را در اول در برابر تو	تو چنین حیران ابرو در دلا آئی که
شع و کل چنین سل و پروانه شیدائی	ای بهار زنده کی آفرینشیدی که
مغل در آتش زده است و در آتش	ای بخت سیم تو سرگردان بودای که
چون دل عشق هزار کی نفس کجا قرار	سر بجا داده زلف چیسر که
تخی ز هزار حلاوت های آینه کی گشتی	چاشنی کیر لب لعل شکر خای که
لشکر از چشمه کوثر خاوش را	از خانا تو دکان جام مهابی که

نیت غاثر طریق عشق پرده پوش  
ورنه صاب خوب میدان که بر او سر که

تاز رخسار جوهر پرده بر آید	سوز خورشید بجان تو آید
----------------------------	------------------------

دل تب مجلس اغیار بر آید	کار مار ابدی بکار آید
ناز پرورده نگین و چون ابر بهار	سایه بر دم زین در آید
لوکه در خانه ز شوخی نشینی هرگز	رخت مارا چه ز نزل بد آید
دولت من تو وقت شود پاک	کار مارا چه بوقت در آید
چون باورده گرفت چهار دست	بوی حوذا چه بخت در آید
خاک در کاس منصور باز بکشد	شور عشقی که مراد بر آید
چشم غمت کشای به تماشای شبت	می توان یافت که بر خود آید

تعداد را که از دهن زبهار آید  
در دل صاب خنجر آید

چهره را صفی آتش می آید	خبر از خویش هزار سر که آید
در سر کوی تو چید آنکه نظر کار کند	دل و نیت که بر یکدیگر آید
مکر از آب کنی آینه و بگردن	پنج آینه نماند که کد آید
نیت بکسر و در یخ بر غایر تو	بیکه کون تماشای خود آید
لوکه از ناز عشق بی پروا زنی	صد هزار آینه بر سوی چه آید
چه تنوع بر دانه نفس سوخته	چه این سرور را خوش گشت آید

بر حوزی چون ره را از ساغر مخرج  
که درین تازه نعل شیشه می آید



نامه رو تو پر تو به جهان انداخته	پیش رویان کج شایگان انداخته
چرخ زور آوردان فکر انداخته	برزین غرچون بر کف انداخته
کوه شهوار را در عهدش کز خند تو	از دهن پر خون هدف چون انداخته
خط یحیی که کی در خون او کوه	نیش از او قلم شوق در زبان انداخته
صبح خیزان قیامت را نگاه کرم تو	در غلط افروخته آفرینان انداخته
اشتیاق حلقه شش تو در صدف	در کهر باغ و تاب لیسان انداخته
کودک این بوم و بر راجت نیمت	تا الف کشت خاک زبانش انداخته
منه کیم صاحب که خلاق بخون این مقام	
خانه بخوبی ساز از زبان انداخته	
ای شمع طور از آتش حسرت ربانه	عالم مدور زلف تو کبریا خانه
شد سبز و خوشه کرده و بخور شیر	زین پیشتر چگونه ندی دانه
از دهن سار چشم بدی در برین	بمسد زار تیر چپ زوشتانه
چون باد مسج رزق را ز نور گل بود	مع نقش نیم کب زخم بدانه
عاشق کی بود که در برین قشت آتش	پروانه وار خوش بخند آشیانه
ناف در انچه غرت بریده اند	چون فی غیر غم نفس بی ترانه
صاحب مژده ایم پ در میان کفن	
از قول مولوی غزل عاشانه	

ای شمع و در آتش حسرت ربانه  
عالم مدور زلف تو کبریا خانه

ای زمین از سبزه ذکر تو کمتر دانه	از غلالت تو مهر کرم رو پیمانه
از جلالت برق خورشید کوز در رخ	وز جلال آفتاب و شش در خانه
آسمان نیکن کشت خاکستر بود	کر بقدرت خود رنگ زرق خانه
آسمانها در کشت ماه کیدل کشته	کشتی نه آسپا افتاده چپ دانه
با که گویم و در گویم سم که باور کند	آستین کردت مار در کوه ترانه
صاحب آراوه را کنار درستی جان	
چند وزیر بخیر بخت عاشق دیوانه	
از از غلالت زین در دونه پیمانه	در پای سخت آسمان پر سحر پیمانه
مژده دارد در بقل خورشید رخسار تو	بر قطره دارد در کره از چشم بخانه
جوش از آتش مریزید کباب و مکش	از نغمه توحید توانا و تسمر خانه
از آرزوی محبت که اشتیاق دشت	بر لب شوی کوی بر شخ کل خانه
از دیده پیدار چشم کواکب کوه	از چشم جواب لاله و چشم بهارانه
از سینه صفاک عود صاحب کثافت بکشد	
بر قدر روزی نیستند خورشید در خانه	
سر و منظر طح واد خست کمر چه	عابد را فاخته س خمینی چه
تو که از شرم شیطانی پرواری	یکجهان آینه پرداخته سنی چه
تو که محتاج بجاکستر پروانه نه	قلمشع را از احتشامنی چه

در این عالم اول و آخر هست

جنب







نیت که از خاک آمده  
نیست که به خاک باز آید  
چون که از خاک آمده  
چون که به خاک باز آید

تازه خط از لب طایبی برآمده	آه از نهاد چشمت سوان برآمده
چو سبزه که در قدم سید شکفته	مرغان من خواب برایش برآمده
عفت باز پروردگار در کف حسن	بوی صفت محبت در آن برآمده
از داغ عشق جن ملک نصیب نیست	این نه زرق دل این برآمده
داند که من در این صحرای یکشتم	بر سنگ پیر که در آن برآمده
ما بگویم و گرنه درین حبه	از ق شکوفه ازین در آن برآمده

کی در سبزه دم شک شمع شود	
صاحب لعل در دودان برآمده	

در دور خط برف رسیدن فایده	همسکای دل شکوفه شید فایده
خطیت و شبنم که تابه ز تیغ روی	مر روی خویش تیغ کشته فایده
رشته نگاه چو از پند رفت	و بنال صحرای تبه دوید فایده
اکنون که تله از در جگر بوش نهان	چون شمع حیات خوشی از ده فایده
پست و بندیش نسیم فانگیت	چون تاک رودخت شکفته فایده
شیخ زمانه را بکرات رحمت	حنی حور و می که لپه فایده
کل میکند پا که کثر طرازا رنگ	چانه را نهفته کشیدن فایده
توان عانی برق سبک را گرفت	و بنال عسمر رفته روی فایده
چون تر سبزه ز کف کف کور حن	مصفور را بر کشیدن فایده

صاحب جویدر باد کران باد کشید	کرون دشتا کشیدن فایده
------------------------------	-----------------------

برایم سیکه کلج بخت شکوفه	بروز خاک نیت فایده شکوفه
چگونه ذوق کند کوه را کسر خیال	که بچو ر ب بهر فایده شکوفه
ب طیش چو از کار پس نماند	که ز رشته کوه کشاده شکوفه
غمت کمر از جان بر آتش علی	درین دور روز که دقت شکوفه

همیشه مرید از توفیق محمود صاحب	
ز جلوه کدول لرزه داده شکوفه	

تا کرد خانه از رخ او روشن گشته	کیر ذرات بکل روزی گشته
جوهر کن خیال که از نیم غره اش	پوشیده است زیر قبا چون گشته
در محلی که دور تو عرض صفاد	چون نوزده روز از او دور گشته
حریت لازم دل بود در ازل	برگزین است جوهر کل چون گشته
روشن فانی نیم نفس نیره مرثونه	یک شبنم صرزه و صد گشته
دشمن سپاه نامه از نیرینه خاکدان	بر دم جلاده از کالی گشته

تا کی عری ز خانه صاحب منت عشق	
روشن نشد که دهن کند روش آن	

در خاک و خون کشیده او کز زاده	مرغان نیاز باش دل کشیده داده
-------------------------------	------------------------------



بر باد پای و عده خلقی نشسته	چون سیل در تیر و دلهای قاده
نشر ز غره در رک و دلهای نشسته	سیلاب خون ز دیده مردم کشاده
چون دوزخ حال بر لهار ساند	چون لاف بند بر یک جانها نهاده
چون آه کرم ریشه بر لهار دوانده	چون برقی ای این نیستان قاده
دلهای توار ز مردم گرفت	بانوشی و زار گویند نهاده
از انتظار محبت پروانه ترمان	چون شمع ببحر بیکاستاده
ادواق ز رنگانی کلهار باغ را	در زمین خشم عسل بر باد داده
غیر از غرق که میکند از چشم باریکل	
صاحب که دیشم خورشید داده	
دو که این چنین ای بر باد آمده	که راینه ترا جواب بهار آمده
با کل دور غرق که خشم میسازد	خانه پر دوز تر از سیل بهار آمده
اینقدر زبانی که اشک بدو در برشکان	که بر دل جوید دلهای فکار آمده
رو به رست کند چرخ قیامت	تا چون چرخ بکشد بیکسازده
ما بر ما کاسه خورشید از خون میسازد	تو باین خانه آذر نوزده چهارده
تازه کن خاطر ما را کج تر صاحب	
تو که از خانه رک ابر بهار آمده	
صاحب چه کونال سارده	غینهای نب پریشان کنده

صاحب چه غریب

جام دالبریز از دیده عشق کن	ارضاف در کشتن آنکه مرا آوارده
منع دل را پیش نهی پسند در قیاس	شاه باز لاکه را شکر پروازده
ناله خاف جواب کوکب استاده است	
دل رنگ عازده کن در ستون آوارده	
دور زمین بر لاف منور گرفت	بارین سپید چرخ کو گرفت
بستون در آب رنگیت در جواب	مردوبه که از آب ساغر گرفت
چشم شکر تو که مرد مرکب	ما دوام غم را در شکر گرفت
ایمان من ز رنگیت تو نازده شد	ساغر مکر زین کفر گرفت
در آب کشتن ممکن روز باز جوت	چون در درل ز خاک بر گرفت
لوه زار و دمنه سبده که نود	ای سایه که از زار گرفت
صاحب تو از کی روشی مو لورک	
چون پرده جی زین بر گرفت	
از رنگدان تو محتر کرد پروان را نده	برق پیش عونی شدت با در کل نده
پیش ارباب مر تو یوسف زندانی	پیش روی نه سیم استی اف نده
دید تا در رنوشتم خون پیش خویش	مانه ما انجام از عنوان خوانده
مر که این مرد و خویش در مانده است	از که جوید نچه اورمان خود و مانده
کیت جو صاحب بلوغ خاک از اهل کهنه	که پایش علم در لکان اف نده



دق برک ملت پر شتاب زده	نگاه گرم که این نقش را بر این زده
تو فکر خویش کن ای شیخ کار هست	در اثر آب و ترابا نظر بر این زده
باد مایل کم از چرخ مهال	
نشت بری که کرد آفتاب زده	
ای دل بخت که بند خفا چگونه	ای مایه در کجای خفا چگونه
ای تنم نشت که خورشید چرخ	از شقایق عالم با چگونه
ای لاله که چشم به جا کشوده	زیر سیکلم سوزا چگونه
ای باد خورام که گل سینه چاکت	در کوچه بند زلف چاک چگونه
ای نمک که غور سپند و ذرات	در مجرگ نشت دله چگونه
ای شهاب زاده صحرای لاکان	در کنار مریخ دنیا چگونه
ای برق خانه نوز که گفت در است	در تاجخانه جگر چگونه
عجب جواب آتول بودت این	
کی کو در شوره زور یا چگونه	
زلفش تو خیم صغیف جان رفته	ما را از این نشت استخوان رفته
بنو بهار جان غره که سپنداری	که هزار در قدم موسم فدا رفته
دو وقت که یکبار آرد و دارم	
تو در کن روزه نغم از زبان رفته	

در این نشت

صباح تاب در گلزارش از بوی گلستان	تراکت رشته جان را بر این بوی گلستان
سری از کوچه هر که بر آرد و گلستان	
ز شوخی نمت خون رخسار بر این نشت	
ای غنچه که سر بر بیان کشیده	در پرده و پرده عالم در دیده
برق سبک عانی و کوه که اگلای	در پرده جان و جسم جا آید
یکین لفظ و شوقی معنیت در لوبج	در جلوه و پارسه بر این کشیده
صد پرین غمیز از یوسفی عین	در مهر کنی و کینان رسیده
در پشته غرور تو دل که چندی بهات	از زبان طبع زوت که بوی غنچه دیده
غیر از نگاه بحر که از دور می کند	
ای سگدل ز صایب کین چه دیده	
یکه چند از ضعف بر پیش نهاد دارد	این نای است را تا کی بیا دارد
اعمال درت جعت بی پستان	چند پس اتش و آب هوا دارد
وقت آن خوشش که در دین و افتاد	پس عیبرند از بهر وادار دارد
عمر با صد سال الفت پیوسته کرد و رفت	از که دیگر در جهان شیم و فادار دارد
من که در دلم غبار فغان از بالایم	وقت بیل خوش که چون باد صاعقه دارد
می شود آفرین از فکر طلب	چون خضر هر کام اگر صد رنجا دارد
مطلب کونین در اعوش ترک دست	بر میاید مطلبش تا مدعا دارد کسی



هر که باقی آشنایان از جهان بگذشت	نیت باقی آشنایان آشنایان کرد
رود حقیقت خاطر بود مرم و حب	بدینند تا نظر بر پشت یاد کرد
کی گفت آب خوردن نیت نیت	منه کرشمه حق نیت نیت یاد کرد

این جواب آنول صاحب که یکوی یک  
چند پاس و ده سیوفادارد کرد

در سینه فانی و آینه جدایی	چون صورت آینه ز آینه جدایی
در چشمی و در چشم بیانی زلف	کچنه نشین و کچپ جدایی
در ظرف زمان توکت حسن بخت	لوز و زمر و از نشین و آینه جدایی
رزد گیری از رک کردن بخت	مر چند که از عاشق در سینه جدایی
پنهانی و عالم ز وجود تو هویت	آینه پرستی و ز آینه جدایی

غیر از تو سخن را کس این یک نداد  
صاحب تولدین مردم پشته جدایی

خاوری بل افاده مرگان کرد	که معنده کاهشتر جلای کرد
راه بی شرو سیر حیان نیت	منه سودا دزد و چاک کریان کرد
میوه خلد بکوته نظار از رانی	دست لبت من و لب بخوان کرد
چون بختش ز نعم حای که در پرده	امک من شورش از کز کز کرد
سبک کچنه و جهر یک آینه اند	طره بخت من و زلف پریشان کرد

یکی بوسه که جان تنقش آید	چه شود کم ز لب لعل تو جان کرد
بدی آب که دلتوش آساید	خشت مغزی کن ای شیهه بوی کرد
بجو خورشید سر آمد توانی کردید	مدتی تا نودی در خم جوکان کرد
تا قنات بر آخت توان کرد چو شمع	خورد و کدک شیر زیستان کرد
دانه خشت بود از دکان از رانی	نخست آتش و منت امان کرد

خبرش نیت ز کشتگی صائب  
سودا سر کوی کز همت بیدای کسی

دل غیرت این پیره خاکدان چه می	نفت یوسف خود را بکار وانی می
برای عالم فانی که کز خیز رفت	طوبه که از همت را بیکان می
ترا کند بوزلان قدس خواهد	هر شکار یک نفس را عانی می
ز عقل نیت بد را بخون نیت	شعور خود بر محور غول می
حیات صافه روزیت دل نوی	بهرزه آب رخ خویش را بنای می
تو گزین دل خود بخت یک می	جواب ماه چین آمان می

جواب آن غل در سینه که او صد مرده  
مراد دشمن و توش دستان صحر

که بچشم پاک در صبح آینه بکری	کعبه مقصود را در سینه بکری
چشم مدینه برباری اگر بخت	در دل نرضه لوز آینه بکری



عینک از آینه زانوی خود کن چنان  
چشم و کوشی باز کن دریای حدت را  
عقد مشک شناس قد را ز خن را آتش  
تا ز خاک پای درویش توانی نمره کرد

این جواب اولی صائب کی یکوید ملک  
چشم نشین باز کن تا هر چه خواهر سبکی

برون نیامده از خوشتن سفر کنی  
 کنون که بال و پری مستی غایت را  
 چو آفتاب کج بخت نبرامد کبر  
 بخت کرم طلب خضر راه کرم روان  
 کند جدت کرداب موجب خوارت  
 تو شوخ خشم کجا آفتاب در داری  
 ز خویش تا برنی راه عشق سکنی  
 چو از پیضه افلاک سر مدبر کنی  
 بگرد خود رخی تاز خود سفر کنی  
 رایغ راه و مقام سر راه بر کنی  
 درین محیط ز کشتگی خوار کنی  
 که سر ز جودم خجسته بر کنی

مژده آینه خویش را جدا مباد  
چو آفتاب سرازیر بر چرخ کنی

هر کجا گیر بجای آب معارف خودی  
رری کند ز تعمیر دل چارگان  
کار هر کس کند در تعمیر دل خودی  
جانب هر کس کند در تعمیر دل خودی

ایمان و تقویٰ

پیش

دیکه ناله رضا غیر از کل بخاربت  
 حق پرستی صفت ما باریت خود در دشت  
 دروهای ماضی را بیکدیگر مطرب  
 تخم ناز و نور با خود پیری زنجار دانا  
 فکر ایتیم زمستان بیک در نو نه بار  
 رشته تا دارد در که در چشم بکنزد  
 در جوانی راست کن از کجای هر که را  
 عارفان سر در کن مطربان فکند نه

تو ز خود و ای می شیه زخمی خار خودی  
 تا حصار ابر خود خواهی پستیا خودی  
 با تو چون عیسی بر آید چو تو بجا خودی  
 در بهشت و دوزخ از کتار که در خودی  
 ایقدر عاقل چو از آفرین خودی  
 کندری تا از سر خود عقده کا خودی  
 جای خواب خود پس خنداکه مشیار  
 تو ز معونی همان در کجاست

یشک تا صبح مردم را بگریزتری  
خویش را بگن اگر صاحب فیر اهوئی

تکی غبار طحا شود کمر  
 تایی توان زلفت دیدار محبت  
 می بایش زارت حق خون بر کشید  
 اوضاع زشت مردم عالم بدست  
 روشنی که لذت تجرید یافت  
 در محض که روشنی دل ز غم نیست  
 تا مکن زین لذت غرق بی نیاز

چون که باد باد پیشت کمر  
 پیچود چو زلف صبا کمر  
 تا در مذاق خلق کو ادا شود  
 امروز صورت که پیاورد  
 بیرون رود ز خویش چو ادا شود  
 چون شمع چند انجم آید ادا شود  
 راضی و امین نشا شود

در هر دلی که تیرتیر است  
دیده گوید که ز حال هر کشید  
و در دلی که دل هر کشید  
دیده گوید که ز حال هر کشید



تا بر توان نهاد بر انوی خود چرا	نت پذیر پش خارا شود کی
تا می توان ز ازل خرابات عشق شد	آخو چرا ز مردمین شود کی
می بایش بخون جگر خورده و طهار	تا از غبار جسم میخا شود کی
در کمال سنوز داد تماشا نداده است	آن وقت از کجاست که گویا شود کی
در سکنه خلیج حادثه اسکندر خورید	که پادشاه وقت چو دارا شود کی
در چشم این سپاهیان صبح کادت	در روشنی اگر بیفت شود کی
صاحب بس است فکر خط و خال مگر خان	
تا کی سیاه خیمه سودا شود کمر	
تا کی برت هدیه از جادو کی	غافل شود ز خود تماشا رود کی
بسکانه کرم ز نظر خوش دل	چون نیت دل چو اتماش رود کی
دامان خنک موج ز دریا سپرد	پاک از گنج چکونه زینا رود کی
مر جاشدیم مگر خدین باشیم	در قو دل مگر چو سودا رود کی
چاکلی که در عشق زند بکیم نیت	تا کی بچشم بوزن عینی رود کی
در پرده دولت تماشا برود کون	پرونی ز خود چرا تماشا رود کی
در چشم این سپاهیان نور شرم نیت	
صاحب مگر بدیده عفت رود کمر	
بر از عیده ام بمون صدا ز غلظت	که تواند نهاد بخت کس چو غلظت

سازد

سازد سره آفاق کثرت نفس کشیش	کند چون مجسم کس نفس را مرف کشیش
ارزان رزق صدف کرد فیض عالم بالا	که با آن دست که دریا بدارد ظرف
همین بس فضل خاموشی که در بر انجمن	میک و بد نیستد بر زبانها حرف
بود چون پسته میخ صاحب باد درویش	
نمند دارب کھنار کس طرف خاطر	
صافی و ف در تیره خاکدان میجوی	کهر ز پسته ریک روان میجوی
برون ز عالم بخت اگر نشانی ملت	تو سادده دل ز بهاد و فغان میجوی
مرد و جمع دل خویش غنچه از غم خست	فغان بال درین بستان چه میجوی
ببات رزق تو بر آسمان نشینا	تو از زمین سیکار سنان چه میجوی
نی شود بخت عشق و عالم را	ز آفتاب قیامت امان چه میجوی
عبار لازم اسپا بود صاحب	
ایمان ز حادثه آسمان چه میجوی	
کر چه در سیر ستم از کل روی کی	ووزنی در برین مودارم نمی کی
می نهند ز چرخ هر کون بسیار کمتش	ز بقدر عجب کی بودت بهی کی
سینه چوبی پروانه بر در آتش مزیند	مر که در دنبال دار متغ ابروی کی
منه که در آتشش موبود استیام	ماده ام در کوفه بند حیرت از نوب کی
از شکایت کر چه مود مارد در دل است	سنت از لوح دلم آینه روی کی



غافل از چو قاتل شمشیرهای تار	بر درک جانت ز چیده تکیه می گوی
اصطواب دل مرا سرور سپاس میدید	محنت کرد و عظیم بدیدی کسی
از که دارم چشم باری با که گویم در خود	یکتن از این مرد تنیت در گوی
آسمان تا بود در نامارکاری طاق بود	راست نام این کمال مرکز یارونی

آتش دوزخ میگردد بگردش روز آخر  
مر که صاحب سید آتش جوی کسی

ای پسر ز خود تبت چه مروی	چون آفتاب بر زده بر چاه مروی
خود را پس در آینه آب و گل مبین	کاس سبغ و کاه بهرام مروی
در دشت کوه شوره و کوه صدف	پروان ز خود برای تاش و مروی
مع را بسد جنبان شکست	از ده برون بخوبین چه مروی
سرمایخت بود توبه در دست	بگشتی گشته بریا چه مروی
با فونی که خوش برون گشت	دنبال کربابی تبت چه مروی

نمیتوانی گشت چون جگر حمار  
صاحب بخون داده حمار چه مروی

چو ابله زلف او نظر کنی	چو ابله غم پیش سوخته کنی
ت دراز کند غزال معصوم	چو ابله گشت خود دراز تر کنی
کون که ترک تفت ز بران داری	ازین خواب پر کرد چون غوغی

درویش نامهای

دین خانه بدوشن بر روی باید	سفر کرده ز خود غم این سفر کنی
عبارت احسان کراش از دور	بصندل و کران دفع در دور کنی
خبر از زل بجزی توانی یافت	اگر عاقل از موج خطره کنی
نیم صبح گردیده در سبک روی	نابرکال عجز دست در کمر کنی
عجبه زرد دارد جهان تماشاگاه	چرا بچشم تبت بخود نظر کنی
ز ابله خفته آرزوی شمارند	که هیچ توفه از خاک تا مگر کنی
بهشت بر منبت چکس در بزم	مرا ز خویش میالت بجز کنی
بان شگوه نهاد در نیم خاموشی	جواب غم ز بر شتر کنی
ترا بر زده جاسپرینانی	حواقب اگر زیر پله کنی

حیف است ز دست ننی تو صاحب  
چون که دست بهر شمع در کمر کنی

اراه جگر دوز رشت تو خدنی	کوه لعل از دانه محرابی تو سکنی
از دشت خلواک تو بر خارسانی	از بحر پر آب تو بر موج نهانی
در راه تماش تو از باب طلب را	عمر ابد و درک شبانی و در کنی
برقی که از دود نرینار در آید	از ترکش مرغان تو دم خورده کنی
موجی که بود جنبان طاسم	با توفی مرغان تو محول دکنی
یاوت ز شرم بکنین محنت تو	چون چهره محنت زده بر خط کنی



ز حسن پراشته آن کجاست	قانع شود آن کس که بکسی
-----------------------	------------------------

از بار سگوه تو بود خامه صاب	چون سینه فرشته نهان در تنگی
-----------------------------	-----------------------------

که غیر از سنگ طغان مکن و در آری	که غیر از کج کوه مکن و در آری
تمام سر را که بکوه دیک پرین شوم	همان در کوه دل می کنم تمام آری
غان کج رو سحر ز کوه غنی آری	مکن در راه سیلاب خاکش آری
نهیایی طبعی تو که آن قیاس کمال	مرا در هیچ کار سر غم و دام و دانه
مرا بر غفلت بر شاخ بل خنده می آید	که در ایام گل دارد دماغ غانه
کسی تا چند مژده و هوای نفس خود باشد	نکستی بدفع از خانه طغان آری
حرف عقل گوش انداختم و جواب دادم	مرا در خواب غفلت کاین آری

اگر از توفی گذر و آید شمشیر صاب	که چون باد بهاران مکن و در آری
---------------------------------	--------------------------------

خنده شور محبت مرا بهو ابر	که موج میزند از زکرت در دیا ابر
مزانم آن خط سحر آفرین مغرور	که در قمر و دلهات طاف غوغا ابر
چو شور در جگر خاک رحمت ابر بهار	که مت در سر بر کف ناله بود ابر
اگر تو بیند غفلت بر آرد از کوشش	که ام حازه در آرد ز باب کوی ابر
از آن میست بهار تاد خورشید	که صبح که رخام بحشیم پیر ابر

کن این محفل دوحی را در آری  
به نیکوئی عالم را زاری پی

چه صفت بر لب لکڑی محفل	عزت دل در دست ایام
------------------------	--------------------

بر آرد و ز جنان حلقه صاب	که گرفت پا و لب بند بالای
--------------------------	---------------------------

چند در فکر را و غم منزل بستی	که در وفا غم غم تو غافل بستی
در انجام خویش و بیک کی خود را	تو آن دانه شوخ ز درین گل
که در کام نخستین کند استیلا	از سر صدق اگر غم منزل
غم بر بزدل مرد و جهان کرداری	یعنی تیر چرخ که یک دل
خوت آن نیت که در کوشش بستی	گاه در سر من گاه غم بستی
که چه خون تو همیشه غافل ریزد	شرط عشق که نرسد غافل
نکستی تو بکن چند در غم من	نشد شمشیر صدای شمشیر
صالح مرد و جهان حرف اگر بگوید	سی کن می کشتی کید
غم چایی خویش بخورد سر بکشد	چند در فکر زمین و غم حاصل

دور راه تو صاب ز کرا نهار	بار از دوش بیند از که نزل
---------------------------	---------------------------

پس منک و نام کی چون کین و او کی	تا زده رو خود باه تشنه طرد کی
بر بجا داده آفرین عیالی مرا	چند طوفان را نهان آسین دار کی
کاف و تیر کس نیت را رخ کرد	ز ریشترت تا چمن بر چسین دار کی



آسیا سر ز پال جرخ تاد کر شست	از پی روز و افاغ غنیدار کرد
کرم با شنان او پیوسته نمود آت	در کثرت زبان آتش دلا کرد

می تواند از زخم چو کان کردن کوی برد  
نویست است اگر در زین دلا کرد

دین صدقه پیوه چو کوی	ز کج زنگی خوش تر بخوری
ترا چو سوادان کوز خواهد بود	جگر ز من این حسرت مخوری
بود بقدر نزد همت سرخوی	و بی تیرت بی میل من بخوری
ترا که چو کج در کندی کرد	می شود که ز رخسار شیر بخوری
تو دل هست علی رغبت چیدن	برای رزق مقدر اگر جگر بخوری
کناه مایه بدین معیت	اگر تو بودی مودد و زور در بخوری
چون خلد چه دارد که طمع دلدی	بزد و چل و از جوب پیر بخوری
اگر زینار سر آشنای خلق	پایز ما و پیوسته تا جگر بخوری
قضاوت نمود اویت هر کس عقل	که در حیرت زده بود خط بخوری

که میند بار از کجس حاب  
که ز خشم مکافات بر کز خور

چنان ز نهادر از نقطه دل بخوری	نیغ سواد اعظم اسرار غل کوری
بوجودتی پستی ز اعلی توانی	حاج کور کوری تا ز غل کوری

ز غل غلبت سر ز سر غلبت

سایه چو شمع و تاب اگر خوری	تا کوری بی که بن مهر کج کوری
راه مفتا و دودت شود با پی کی	ز نهادر طاب حق از دور دل

یکند افاق کی نزدیک راه دور را  
تا کوری خاک از نقطه نازل کز زور

ز ماه رنگ باز دکتان بر کی	سنگی بود در صحن پیر کی
عبادت ثوبت بخور و شکر	چون آتش و آب حیان پیر کی
و پیر رنگ حو طعن زبده کجا	کجا کینه از بوستان پیر کی
ز انقباب عزای بهار آردم	رسیده ام بهارالمان پیر کی
دلت خوش بهار لاله کجا	مخوزه می صاف جان پیر کی
گفته است ترا این بخور و امیر	چنان سر زنی کاروان
روی آینه سیاه را و از غمت	سازموز بود اسکان

ز چشم بحدف راهان کند حاب  
ز دغ کور روش روان سپهر کی

اق ده کار را با بایر تنخ و سنگی	در جگه دیر و صحرای پیر کی
عقل در هیک کور در اگر لخت	چشم تمام جوانی خایم رنگی
ماد بیکوارش تن ردت عالم	افکاران نکرده دیوانه بسکی
از صبح و جگه علم آلوده ایم فاع	مار کرم با جودر طوطی بسکی



از خود رونق می دهد و یار و راهب

بر طعن و اکو دیدم در دشت سنی

چو از بروف مریدانی  
صورتی جی سربت آوردند را  
اگر تحت اگر کل از تو در مجلس افرونی  
را را او ای مجلس هر ماه و شتر کرد  
لکاهی ادب چشم قنایی باشد  
نیز تکیف حاصل دشت کای را  
ادب بنم تامل پس نیکه  
زادرسینه ناهوده غم سکر نیداند

چنین کرده غفل می غفل غفل می  
تویی پرورین از عنده کول  
مزارد بزم تور ناموسکین دل  
مزارد نور محفل تا نور محفل غمناکی  
نمک با جوارید ریخته ای قاتل  
برون حبل موع لادین در پای صل  
جو اد صحت دیو افکن عاتیل  
میرزا و غانی چنان کامل می

ولف ایچل پیر و من غیر صاب

واریوں اور زمین دریا پر کھیل گئی

دل چنان دست در میان کمر بند کرد  
در پیابانی که سلیق می باید کوه را  
پای حجاب آلود منزل روانی پذیرد  
در گهستانی که روید دام چو نخل خاک  
روی پای باز آینه سر در گلخت

در شور و از نهدین بند  
پا و او را من جواب کران  
باری گیری چه طرف از آستان  
یک رشت و طبعی آستان  
عین عین خود را مگر کجا و اند

۱۱۱

از نزل در دو غم اماند و دیگر بر خست  
از به عارضه و عشق لایزال شادان  
پرده ناموس را تاب فروغ غمت  
جوی قدم در راه کد زریل نریشاد  
جو نفس در هر دم چاکار را مرود  
نیت پر آموز صید شیر و جان  
میراند خوش میانی بلبلها بود را

حیف باشد در روی میهنی کمر  
دل جو آذرش هر یک کستان  
چند ماه پیرو در آذرستان  
در میان خود را نپند تبار  
دشمنی لایبالی را چای بند  
به که از طغیان کمر چن مشتیان بند  
با کراخیانی به طرف اردستان

راه افش خود را که روان در گشت

دل بواجب های خود کشد و

یا عسقم را شمار باستی  
 جان مادر هوا مر عالم دس  
 شمع با لیس ماسخه کاران  
 بجای این که حوالت را  
 چشم صورت کفاریات  
 خواب سکنین غفلت دارا  
 کار پر روانه کست حیت  
 نشسته نازک دل مارا

یا جهان غم رباستی  
چون تر سوتد رباستی  
دل تب زنده دارباستی  
لکیز از وقت رباستی  
دل من کفار رباستی  
سایه پادشاه رباستی  
عمر در حوزد کار رباستی  
طاق اروی مار رباستی



دل در خاک و خون قناده	بر تو کل سوار باستی
تا کند مرغ مادی خالی	چای موسم بهار باستی
خانه زدن کار باستی	چهره زدن کار باستی
میوه ما جو میوه منقور	بر رخسار باستی
این لایزال	عالم از سیده را حباب
تونی چشم یار باستی	چای در سجده
چند در آیم کل غلش نشد کی	در باغ پیر ز برین تندرستی
تا که آغوی رفت را تو آغوی	به که چون هستی دوام در کین نشد
رفت جان از اینت با جان حادان	حیف باشد اینقدر کوتاه چینی باشد
خانه کتر آب حیات نشد	عش میخواد که خاک تر نشد
خنده کردن رخ در هر حای نشد	خانه درستی باید تا غنیمت نشد
آب صاف و تیره حای غم چگونه	آینه
به که فایز از خیال مهر کین نشد	
ای حسن خطه محض و سر تو آیتی	از جونی تو قدر یوسف کحاتی
در دکن پریش رسر مرزود	کی میدستی عاشق غنیتی
پای ادب عنان منته کشیده شد	روز مرگ داشت در دلدل مانتی
آنگس که به جرات ما برزند ملک	کی کردش حق ملک دار عاتی

دار زین شکوه جو صاب نه دماند	میلست گشت در دل مانتی
کجاست دولت آنم که یار مانتی	ز خود کناره کنر گشت در مانتی
اگر شراب خوری ساقی تو چه بشم	و اگر بجزاب روی در گشت در مانتی
مرا اینم که شرب رکن از خود	چرا تو زور خوا شرب در مانتی
عجب که آینه کبر زوت آینه دار	اگر تو با خبر از سطر مانتی
ز شور عشق همان ناسیدیم بهت	اگر چه در دل امیدوار مانتی
ترا که هست دو صکر غیر همکار	
کجا بگر را انجام کار مانتی	
جلوه فقیه نور آفتاب زندگی	کردش خشت دوران حباب مکی
از وجود ماکل آلوده است آینه شکلی	ورنه در دینت در جام شراب
کشته یکتا از نو سال میاید کینار	کر چه مر آید یک در چشم آب
چهره گلگون نمی باشد در خاتم	بیزند دایم ز در آفتاب زند
فرشته پانی ندارد صلی سدر دراز	آه افروست بر خط کتاب
عمر دیدان اگر در اینیا زو سیاه	در سیر از چه پنهان آب
مرغان ز در خاک افتاده زاده ای	جونی بر زنی گذارد آفتاب
خاک و باد و آب و آتش سبک گیر گذار	در گذار از عالم بر آفتاب زند



ترباری بنی ثانی هر معصود  
پرده چشم تو کردیت جوانی

مردم دیگر صفت زین حیثیت روز  
خروج آورد تا امروز تا بنگی

منه جال هر که دودمان نمیکنی	این ستم است اسیرد بر منی
بد کردم چو پنهان را بر کیم از جانب	خاک علم را بر او اندیده منی
لی توان در این انشائی زنده	آتش را بر او افروخته منی
نیستی کردن ولی عادت کردی	یکش آفرین را که روشن
تست بکنی دامن هر که کار می	خنده بر کشیده منی

کم می پری در هر پ و دیگران  
در بس و دست از کار می

دوش با کران بود چو در دشتی	باده بخور و عین با غداستی
سهره باغ و بهار باغ شکوه	در زمان بهر وقت پور دشتی
ما به غنچه پاک میداد تو	بر مسکن اگر می تو کار دشتی
ایز زمان یا غیر همه در کینه پیر	تخ در یک دست و در یک دست خود دشتی

جان نداشت که از او حاصل میکردی نثار  
صاف بکن اگر چه جان دیگر دشتی

زبان نگوهر اگر بگو خاداشتر  
میشه فخر کل در کنار دشتی

مزار خانه جویند کرد و بر پند	اگر زین مردم خاداشتر
گماز رات زانستی اگر چه بود	چه کجا پس زین دشتی
ببر اگر دهنز خود کشود مر و جود	مزار عقد کهر در کنار دشتی
بگو دشتی تو پروانه دار میکنی	اگر بدوش خود خستید دشتی
بر دوش اگر مستی میکنی	چه دوش تر خستید زین دشتی
فزان فردی می کرد و در کار	اگر امید بخون از بهار دشتی
اگر عذر غفلت زمر از خویش	ولی سبک چو نیم بهار دشتی
اگر عالم پر کنیم دست و چشم	کی نظر بخوان و بهار دشتی
زاده کشتی دل با جان اگر شد	که محیط است و دشتی
اگر چو شمع در دل آتشی بود	دل فزون تر شد دشتی
که شمع بود اگر دل زنده است	چرا از پنج جان دشتی

بیبیش اگر راه بر صاف  
بیب جزم مردم چکار دشتی

گاه در پای تو چو خون زین افتاد	گاه بر کردت چو آسای دشتی
اگر می بوسم سن از دور و دور	گاه دست و گاه پا و گاه دشتی
پاکدامن او را آورده دارد دشتی	باتو در خلوت برای تو دشتی
پاس تو محبت کوغشته خاداشتر	باتو چون کل در یک دشتی

بیبیش اگر راه بر صاف  
بیب جزم مردم چکار دشتی



بند نهادی اگر در جنت و با هم شرم عشق	بجای از نخل او منم شرم صبر می
زخم دندان لبت خنجر من کی رگتی	آفرین کار اگر روز اول بدی
کافرم که با تو یکدم یک مجنون	ایچه امروز از تو فهمیدم اگر نه می
آن خدا مارش را بر جان مرا می کشد	عشق هزار اگر من از خدا ترس می

در محبت ای که گوشتیدم بجای شمر دراز  
چند روز ز کاش صایب در بهوش شیدم

خنده چنان از لعلش پیچشوی	پایه پروی ز راه شرم ناپوشوی
تا تو حسن عشق از یکدگر کوئی جدا	بور یوسف از کربان زنجارشوی
کوه در درو صدای اختیار افتاده	با که انجان مگوف سکر صفا
کوش خود را چون صدق سبکس گشت	تا ز بار آورده احسان دریا
کوش تن چو قلعه از پروی دارد	ز هزار ازین بر پستان صفا

کافران بت را عبودیتش می کشد  
از وصف دنیا ز هزار اراخل دنیا شوی

محاب نظرات کمانی که تو داری	شیراز ده لعل بیانی که تو داری
چون بجزه رین گیرند آب را	ای قاتل جوی رودی که تو
بر روی زمین رگ عمارت کند	این صلبه سیلاب بیانی که تو داری
یک سینه پنداغ می است کوار	ایچره چو نی لاکستانی که تو داری

در خانه سر بختی تر کسندی	ارضین حسین سخت کمانی که تو داری
دروغ برای دهن عجب مژده	در خاشی این شمع زبانی که تو داری
بس خون کسند در جگر کوشش	این کج لب و کج دمانی که تو داری
از پسته دمان جان شور بر آرد	از صبح شکر خند دمانی که تو داری
در گلشن حس تو حاصل را که سینه	در حجاب بهار غالی که تو داری

صاحب چای که تو از شبنامت  
این کوشش نامان و نشانی که تو داری

خاک ریه روز از شبنام تو	نه صد فیض را که خوش تو
جزه ملک خوش طبع بر چه در عطر	جود تاشی اند صاحب میدان
هر چه برینک است طغیان	ماید عشق را نادره همان
قد ملکها چو ال با زنی تعظیم	باقی محول الف بر جولان
آینه رویان رخ و آینه حسن خواند	قافله مصر را لویف کفن
در و چهار علاج در کف تیرت	از نفس روح بخش عی دوران
تاج کرامت تراست از همه عالم فوق	مخک خاک را صاحب می دانی
نیت بجز از تو راه عالم تو سیر	در همه روز زمین شمع عافان
غیر تو محور نیست هیچ رابط در	نوشه را نماند اهل سپان
عش تو دل می برد از همه روحانی	چهره ابداع را از نفس پریشان



که در این چار بخت دکان بختار	جله تر مایه اند صاحبان تو
از پی روز رست که شش است	سند میده ایله جان قوی
هر چه در دست سباط دکن پرور جا	جله فوف ریزه اند کور کور
در قحقت خون بر جگر تلخ داغ	دانه اس دشت را لاله نخل بوی
پنج بر برود این راه بار یک را	اگر بیاورد در ره نذران

از خط و قافیه کسب یارون  
در نظر اهل دید حایران نور

بر کج فلک تا از فلک پرده شوی	بر کمر زن تا حواصیل عید روزی
لب بندار که گلو تاراه کفایت	بگذر از چمن و پونا محرم بختی
آسیا کرد کرد و از خون کرد بایک	و دشت تا نقطه پر کار نه کردون
خرد و از آتش خون چو کجایت	از رغبت مباد از خود خورون
خاک پای خاک را نکیست حکمت	پیش خم را از خود تکی که اطمین
از خیال چشم شرم کنای حشمت	و از چشم غزال چند چون بون
سیم و زر نیست در میان اعتبار	همچنان در پله خاکی اگر کارون
رودا که صبح از قید فزون آزاد	زنده جا وید مگردی اگر مودون

پروانه بزار را بخت صاب چو بخت  
تا چو میده حاصل بکین با چو نور

کسور

تا کی اندیش این عالم بر پور کنی	دست تا چند در خانه زبوز کنی
خلوت خاص تو پر دین زلفک و کلاه	خانه کل چه ضرورت که مسرور کنی
چند در جواب رود و تو را بار بار	آفتد جواب که دار که در کور کنی
شب پی خوابت نیست که از غری	روز نورانی خود در شب و پور کنی
رستم از سپاه تقدیر جواب شایسته	نمایم که بر عین پر زور کنی
اگر از خوان شاعت نظر آرایی	خاک عالم در کاسه غفور کنی
نقدی که تو شود پیر عالم قدس	چون غم رفته و آینه در دل کنی
خوشه اش روز و آفتاب سلیمان	دانه از آن شاد و دم مور کنی

صاف از درد سر درد جهان باز هر  
را کرد در عطارش نور کسور

نی باید ترا شایسته خود را	بجوای روی از خانه بیستالی
روزی عالم افزون تو هم آب کعبه	اگر از خورشید که در آب چشم تاشی
زلفش بگذردی دست بعدی خاک را	اگر چه زیر پای خون منی زنی
چه خونها که در دل عاشق از لعل کشت	چه کشتیها درین نقطه خون کعبه
بوزم صید چو آبی بجز اور شایسته	چون شای از دهن صفت کعبه

درین لایم شرم سخن بر خانه صاب  
مسلم بود اگر دین پیش بر بعد شکر خانی



تارده نوز وادی بودا غمر شوی	اقر شهن آیدانی پشور
تا بر غیری ارسه این تیره کلان	سرو باغ عالم بالایی پشور
تا چون جاب تخت زرنج خوش	بی چشم زخم وصل در پشور
جام لب خنده شادی میخند	تا نایب از صحن پشور
تا بر ملک تر از زنده سنگ کوکین	در معشوق قابل سودا پشور
در مویه تو تارک حافی بجای است	در کام دور کار کوادرا پشور

تا ج و تاب عشق ~~چند~~ ترا هم  
چون که باد مر حله یا پشور

نزار غم محبت با این و آن بندر	همین گشتن بر تن بر این بندر
ترا که هر شره تن خلعت زرا آلود	چرا رفت که شیشه بر این بندر
زنج کوی غم عشق عالم غارت	بوسه چه شود که مرا ز این بندر
بزم خیر با نوا بوسه سوز مرا	کاه که چو ابریک شبان

چیت رنگ وفا بر عذر کل صاب  
درین ریاض چیت چه آشتی بندر

پیش ازین آتش دوزخ عالم ای صاب کی	رحم کن بر سنگان از بجهان کی
یزند بر لب خنک صدف بوی آب	چند خود دار کن ای ابرین کی
چون کنی در قدم سینه چاک افا که	ریز پای خود بینا سر ماه تابان

دست تاراج فغان کدستین چو است	یاد کن مادر بر کی اکر نه کمر
می تواند ملک عالم را باستان گرفت	
سنگ دل کر بود صاحب بونان که	

پرده بردار رخسار که دمی داری	سر بر آواز کریان که موی داری
منت خنک چو آب یخ از آبجیات	تو که قدرت بلب خوش میکی داری
چشم بد دور زنگار شکار اعزازت	که با هر دم خمی طمید و داری
میچکد که چه طراوت ز تو ابرو داشت	قانت نشسته انوش شیر داری
ملک تخر نو چون در دل غنی گردد	که در آینه خود فکر می داری
یکه رحم بدلسوختگان از سج یار	که با یک چیت در کسین داری

صاحب این سینه آلودگی از گوشه بار  
اگر از ما بوسه نشین داری

هر کسی اصل نظر را بر این داری	چشم بد دور که خوش تیغ زبنا داری
روحی آینه را در غل خط مگذار	تو که چون شرم و حیا آینه داری
چه ضرورت پیشتر نفس کشتن	تو که چون ابرو سوتیه کمان داری
اگر کس سنج که مغرور بهار باشد	جرات نیت که در پی چو قالی داری
صفت پر خرابات ز توفیحات	از جواهر اگر نام و نشانی داری
چشم تیغ تو با صاف غر پر دانه	دور در نظر ملک جهان داری



می شود عاقبت کار چو ایت روشن  
در حرم دل اگر سوختن داری

بر زبان حرف سنجده میاور صاحب  
اگر از مردم سنجده نشن داری

خونم پهن شد بر آتش پیاپی	حانی داری زمره در دامن خواهی
گفت که تر فرزند چشم غلامان	وگر ز نیت کهای برق پروا
نی آیم بکار و شتر اضا ف اگر بشد	ز غل لی بر من بر چرخ پراپی خواهی
نه دینم ماندنی دنیا نه جرم ماندنی باریا	نمیدانم که دیگر از من زواده بخوای
نماز اعنی سینه طلا را که مردانه	دین در تار آتش نشانی ماه
دو عالم چو سینه لای خال راه	زوت کوه ما سر بالا چه
ترا چون معانی گوشت غایب پیا	ازین بیعت اسرویشی ازینا
ز قید دار و گیر عقل فارغی بگویدی	ازین به سودی ای بی حد و اودا
فلک بانام خروست به عقد کوشش	نوازی و نوا آتش هت از هزارا
نسخه کله بالا بلذی موش را	وگر اسر تخته خشم از عالم بالا

جالت بدان عیب را بپرده می پیر  
وگر صاحب ازین روش کرد لاهه خولج

قدم روین کنار دار خاوی	که جواب افر بود در دیار خاوی
ز خاثر دهن غنچه شکو گوید	خوشب که بود مهر دار خاوی

حصار

سفایت که از رفت داده بکرا	سبک بر که ندارد وقایع خاوی
در قریه اسرار را کلید شد	بانی هر که نهد بار دار خاوی
ز چهار هجره رد و قبول اوقات	همیشه که عیار القوا خاوی
خسته که شمع یا نه ازوت جودار	حسنت در قلع و قمع خاوی
خوشتر که بود خار و حرف درو	بکیش ما سود در شمع خاوی
چه باغ غن ز شکر و شکایت لایم	نفس که از خنک دیار خاوی
عیار که با شسته میکند فید	کویت کم ز خنک از غن خاوی
شید زخم ندایت نشود مرکز	بهر که بود کوه دار خاوی

تو بچ مقصود یار و صاحب  
ز بر کر زبانی شخ خاوی

زمنه دل خویش اجماع گذاری	ای عیب جایش بریم گذاری
لرزه که بخت و االات تراوت	حیف که پارس علم گذاری
تاج از سر خورشید بخت بانی	تا پیر ملک جواد هم گذاری
هت دارد که از بهر کی وانه پیروز	از غلدر و بی جواد هم گذاری

نصف خط چو نام صحت سکیر  
نفس را درین م من بهر گذاری

صفت شمره لدار درین موم نیست	
مش که زخم برسم گذار	

در آن لبر



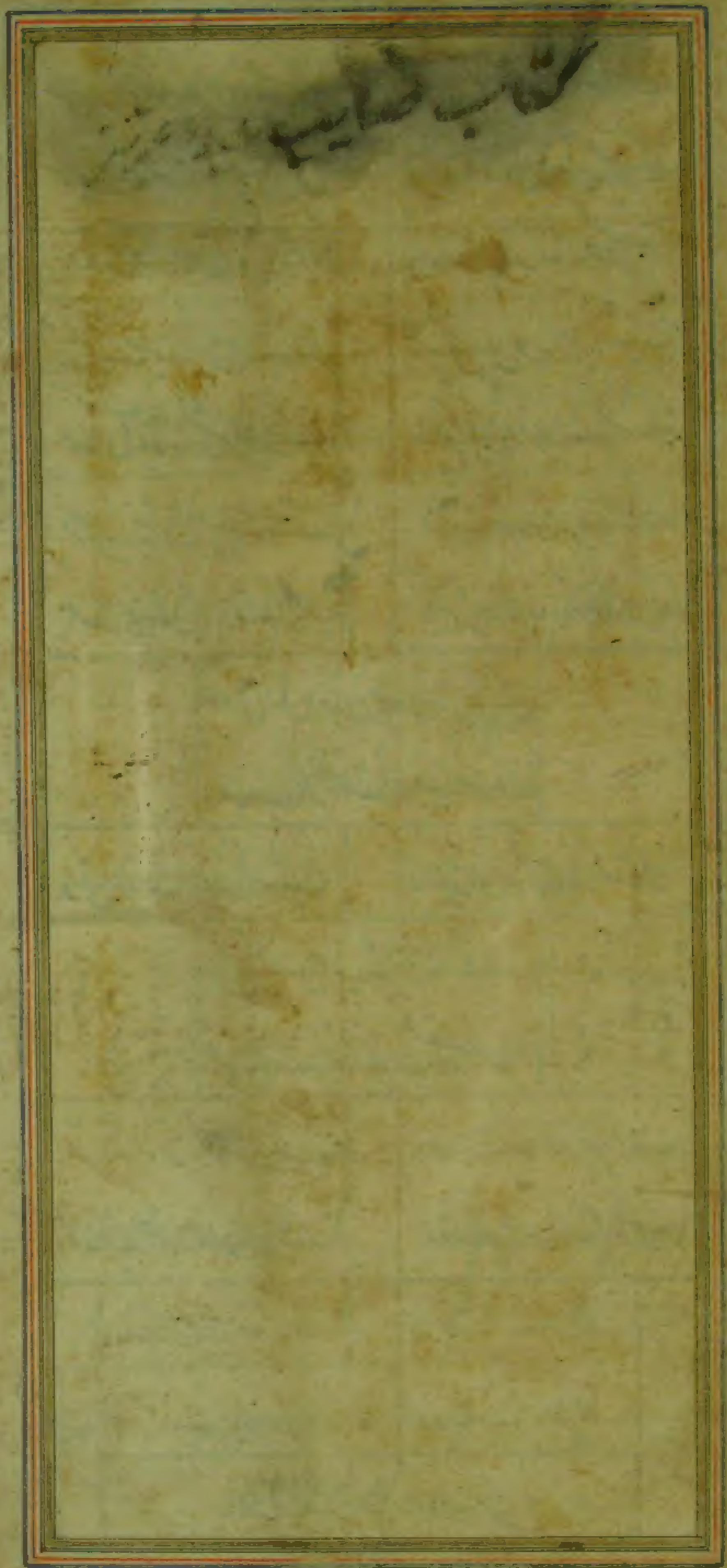
ز عشق حرف در دهان و دل در پیش	صدیق راه بسیت از نزل صبر
صداد اند دل او را در آتش	سراجم نسیم از نروید کل صبر
سپند از کرم خاکش رویا می رود	روز و شب شین شمع این کفن صبر
تو که خود بیکدم بر کرب و غم نهادی	سراج کوه مقصد ز اصل دل چندی
هزار گشت ز خود عارفانه پروی	اگر ز خود توفیق ز غایب پروی
ایر برده معنی خند غایت بود	ازین بس نی غایب پروی
صیغریغ سحر تازانه شوق گشت	ز بند خویشی این تازانه پروی
نشت ترم رخ از گوشه نقابانی	نشد که گوشه شمع تافتانی
هو اچار تو شیشه را ببلوه در آید	مباد دختر ز دریا قباب نهی
اکیر شادمانیت خاک و طبعی	باز بچیت عت از در کد طبعی
در علم کفایت برآمده و احیار	غیر از کفایت ماند طبعی
در بر گریز غم شد رخسار	چرخنده که گردیم در نو طبعی
خطر کشید بر خاک گردن کینه پرد	هر صبح که گردیم در نو طبعی
شعر و خاشاک در کفایت	هر چه در دهان و دل در پیش

در این کتب که در این کتب است

در پر از انقباض می نایب	این صبح در آید کتاب
موی سفید گشت و سنور از آید	در شیر زنگانی خود آب
از توبه حرف می زنی و باده مخوبی	پیداری تو سر و در خواست
بر شمع حیات باغ رسید و تو	پس پس غوغا طغیان
درمان نیاوده روشنی میکند	زخم کتان ز فوج عتاب
مهر و برق صبح ندانست	وقت توبه که در غایت
ممت ز رشتن که افتادگی موی	بالیزنده از آزار خواست
اول دل و زبان خود از توبه پاک کنی	صاحب اگر بصیحت احباب میکند
دستی از زلف خود از مار کشیدی	تا حلقه کوش و کما باز کشیدی
از کمال کمال در کمال کمال	در کمال کمال کمال کمال
غیر از این که در کمال کمال	دودت مزه دافه تواری
کند کبک عقیدت را دورا	ادبیت در مردم کوبار
انعام غزل جویند زود را	از پیشتر بحث بی غلب
حستم ترغ جویند	رو حلقه قسم زهر غلب
و حستم ترغ جویند	و حستم ترغ جویند

این کتب که در این کتب است  
 در این کتب که در این کتب است  
 در این کتب که در این کتب است





III



جو غانی صوابه قینا دووب مسحق فریزی قویوب  
 فرشتدروب بر مقدار معافاینه  
 ز باج قینا بر مایه صوفی ایندروب  
 قینا سه فریز صوفی صوفی قینا و فرشتدروب  
 اجمینه بر مقدار صوفی صوفی قینا و فرشتدروب  
 بار منی تحمل ابله جا مقدار صوفی قینا و فرشتدروب  
 لوطوری قانوب بر رخته با سبیله قینا و فرشتدروب

جو غانی صوابه قینا دووب مسحق فریزی قویوب  
 فرشتدروب بر مقدار معافاینه باز با ده قینا سه فریز  
 بو یا سه جعفر ایندروب اجمینه بر مقدار صوفی صوفی قینا و فرشتدروب  
 فرشتدروب لوطوری تحمل ابله و جگ مقدار صوفی صوفی قینا و فرشتدروب  
 اجمینه مسحق لوطوری قانوب بر رخته با سبیله قینا و فرشتدروب  
 مانان فرشتدروب

ترکه حاجی غسی  
 فریز لوطوری ریز جویون رنق

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Ki. Hava Hıfzı P.
Y. 1000
Defter No: 961



